

دیوان سلطان سعادتی

بازرسی شد  
۲۶ - ۲۷

شد



شماره ۶۶۴۴

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب دیوان سلطان سادگی

مؤلف

موضوع

شماره ثبت کتاب ۱۸۰۸

شماره قفسه ۲۵۹۲



شماره ثبت کتاب  
۲۵۹۲



بازرسی شد

۲۶ - ۲۷

دیوان سلطان سعادت

۲۱

بازدید شد  
۱۳۸۱

۴۶۲۴

۳۱۸۲

کتابخانه مجلس شورای ملی



کتاب دیوان سلطان سعادت

مؤلف

شماره ثبت کتاب

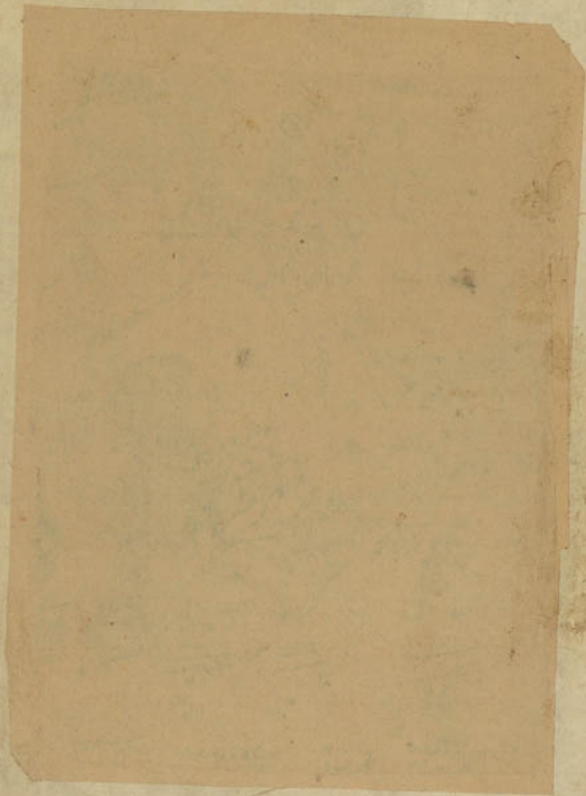
موضوع

۱۸۰۸

شماره قفسه ۲۰۵۹۳



مجلس شورای ملی  
۲۵۹۳



فصل

کتابخانه  
۱۸۷۱

تاریخ





هر که در هوای مجالس محال یافت  
 هر جان که با بلای طایر گرفت این  
 او آب خدمت ریش از امیر مست  
 بر سر کی که در درج کمال او  
 عقل غمان کشید چه سوزن بر لب  
 جبریل آنجی شیخ جمال او  
 ای منجی که ناطق خوش سزای را  
 یک توبه از لومس نودت غزاله بود  
 که سخن را بلال تو شریف دمی و آو  
 بوی که در دامن لطفت و باغ باغ  
 سر آفتاب که از افق عزت تو یافت  
 بر طرطاعت او ز کت آفتاب

غنای چشمش ز جهان زبر یافت  
 از نعمت و نصیب و علقه طالع یافت  
 که از ادب او بی کوشش و آرا  
 خور از امتیاز کات ضلال یافت  
 بوی که در دامن لطفت و باغ باغ  
 پروانه وار سوختن بر دهن یافت  
 ز رقص نیت تو خرد کنگ لال یافت  
 یک شمع از روح خلقت غزال یافت  
 که ناله با طوشت شریف لال یافت  
 در چرخ و پستین صبا و شمال یافت  
 نه ذل کف دیده نقش بر آینه یافت  
 کین از تجلی چسبند جمال یافت

در ملک رحمت در سبزه آسمان  
 در صف بلبلان پلای تو شد آستان  
 چون زلف شادمان ز تو هر که گرفت  
 با دست از آتش سوزده شد گس  
 لطفت تو با هر دو جهان یک گشته کرد  
 در حرمش تو روی سپید آمد انگ او  
 کجی که کس بر سپید صفانت که وصف تو  
 نکره ای بی شریک کجا و کج  
 یک نفسی بنزل و صفت رسید که او  
 سلطان سر و کون که گوین در ازل  
 زنی مقام او شب سراج روح قدس  
 خلقش بهار عالم لطف الهیت

یک کاش از ولایت جاده و جلال یافت  
 جاده عیب زین صبر و انتقال یافت  
 خود را سبب کیم و بر آنکه چنان یافت  
 آتش ز لب حشر استلال یافت  
 زان یک که شراین بی تیغ و دلال یافت  
 بروی دل ز قفس سپید روی خال یافت  
 بر دست پای عقل ز حیرت خال یافت  
 در بارگاه وصف سیرت جمال یافت  
 با هر دو قدر و صبر و شرف انبیا یافت  
 بر سفره نواله جو شش نال یافت  
 اعلی مراتب درجات کمال یافت  
 زان دو مزاج عالم از انبیا یافت

چل صبح و شست خلد نام محبت  
 خود عقل جاوید هم بدین حال یافت

مشهور فطرت ارج بتو بیع اجهای  
 مشهور کشت مهر ولایت عالی یافت  
 سلمان صبح آل پیس مرغ سپید را  
 همچون صدق خاندان عقده لال یافت  
 جزو شای ایزد چون حرام گشت  
 شورش که در وقت تجسد حلال یافت

یارب معاشق شیا کثری کوا حبیب  
کز حال این شکسته ز رویش واکمیر

دزدلوتی زنی قتیله وصال نیست  
آن یک نظر که بود جهان آفتاب نیست

ای ذوق لاکمان مکان نیست  
سلطانی و عرش تکیه کجاست  
طافیت فلک ز بار کجاست  
کوشه و قیامت از جیت  
فرزند نخت فطرت تو  
هر چه که پرورید تقدیر  
آن نخط که چهارده شب  
تو خاندن شیخ را چرا عی  
تو کج و عاصی از این بود  
از نشت صلات در حق ما

معراج ملک است نیست  
خورشیدی و آریاید نیست  
و عینت ملک اشیا نیست  
طوبی و قیامت بو پستان نیست  
طفلیت طفیلی اسماست  
در امن آخر الزماست  
خورد و خفت شکاف کیناست  
عالم همه روشن از زبانست  
گردند بجاک در سناست  
وز حاصلوات بر و ابنت

**یا قوم علی الشیبی صلوا**  
**تربوا و تقربوا و اذوا لوالد**

بابای شفیق مرد عالم  
او خاتم نبیاست زان سنک

فرزند خلف ترین آدم  
بر سینم بیست همچو خاتم

ای شنه تو یکم سمران  
در ذیل محمدی زو این پست  
زان شد دم این چنین مبارک  
از عیبی بر بی مونس  
سلطان راه علی دوست  
باعینت فصلی کیم بایست  
از نورش صفا کیم ختم  
عقلی تو بی ویله مصور

عیش رویت مسیح مریم  
رد دولت احمدی زو آن دم  
زین شد گفتان چنان مکرم  
بر عالم و آدوسه مقدیم  
ملک ازل و ابد مسلم  
بیرون ز ریاض پسر خارم  
او بخت صد هزار ششم  
رو عی تو سپه ولی بختیم

**ای نام تو بر همه محمد**  
**خوایند بر اسماء محمد**

تو بحسری و سره کور خاشاک  
زومیر و آنت شاد ولادت  
زفت اش کفر یار پس باد  
در دیده سمیت نیاید  
تو سحر حقیقتی از آبل رو  
پا سپهر بران تو چو صحن  
از طبع تو زاده است دریا

خاشاک و درون سحر خاشاک  
بر طاق سرائی کسری خاک  
شاداب سیاه ساوه در خاک  
در یای جان به هم خاشاک  
داری لب خشک و چشم نمناک  
سنگین شمع پای بری مالاک  
وز نبت تست کجوسر پاک



این دلون استوار منحنه تو  
درد تو شد پیشتیز روز

**تقدیر عشق و وقت رسیدن ایستادن**  
**کردن در عشق بود و چاره**

ای پدین سپهر بارگامت	کوبین غبار خاک با است
کوی نه و منت چاره ترک	ان روز که نقر شد کلامت
نه رخ هزار دانه کردن	در حلقه ذکر خاندانست
بهر فلکست از برایت	ملک ملکیت پناست
در چشم محققان خیالیت	نقش و جهان ز کارگامت
از منت سهر نازل	وز سنگنت اوج جاست
بزرگان سینه روی بلبلان	سندوی دور کس پیامت
ذی احوال شکر حاجت	قلب فقر بود سپامت
با محرم و عاصم و دوزیم	ایند مطلق عذر خواست
ای ناکه ز کوه کاهت	با صحر فقر کوه کاهت

**سپهران پیل حاجت**  
**لای پیل شفیع است**

چیزی نوشیدید و دیدید  
ناید کسی و ناشیدید

تا حشر یکی که مثل او نیست	مثل تو یکی یا فریده
در عین پیغمبری و سیاهی	ذات تو بود چو نور دیده
قهر تو حجاب عکس پسته	بر دیده دشمنان تنیده
کیتی که نیافتن سیارات را	در سیاحت او دیده
روزی که شتران شرک آشکار	هر دم ز سر پستان چیده
و ایچ که ز کیشش بار میت	هر خان چهار پر پریده
هر دم به لب و لب و لب	از بنصر کاهت رسید
ان از کرم زودیت	کاکت ز چرخش کردید

**با انکست نرات سوره منزل**

عالم سحر قوت و سر چینه	با انکست نرات سوره منزل
انجا که بران عشق نرم آمده	کابل من سحر است اطل
بین نون لقوق بنوت	ایمان و سحر در کل
بر کند جای کفر خیره	ذات تو سحر و کاهت
ان سحر حقیقی که آنرا	افکند چاه سحر باس
ناسیت و حقیقت کینش نقص	سحر عوزیه با کاهت
	سحر حقیقت کینش نقص

در ملک قلوب مشرکان ریح  
 در ملک تو صد چو بصر جامع  
 از که زمین تست عامل  
 در کوی تو صد چو نیل پایل  
 کشت از عرق حیثیت حاصل  
 از باد هوا عیان شد کل

**ای بوخارست نزار تر جمیع  
 در دست تو شک کرده جمیع**

ای خوانده حبیب خود خداست اول علی که افرینش ای صفت فلک بر رسم از خوا تو دیده فطرت از آن شد تو نافر مشکی آفریده در این سوره از وجودت شد قرص خورشید اگر چه ما را در مجال نطق باشد یا الیک عطار دست مجوم یک خورشید فلک توشه داد پیکان سادات غارت	ملک و ملک و فلک بر آیت افرایش بود خوار آیت حلقه ششم بر در صراحت در پرده عجبوت جایت بنی اسوونی خطا خداست بر خاک پسته صخره در سواست قرص من و خورشید خوار است جانی که خدا کند شناست از خط و بنان سحر زاریت و آن نیز ز خرمن عطایت محتاج شفاعت و دعایت
--	---

استهوی تو چون ملال کبودان

**سلافتت عظیم با برسی خوان**

آدریس که بر سیمار رسیده در شارح معجزات عینی از آنف زمین نیم شکست زنجی که زلفه از شبایست از آنکه رسالت تست از حکمت ولایت تست بر خلق شده جطام دنیا در منزل قرب تو عالم یک تا مدح تو صد هزار طور است جسته طکت مقام ادنی	از ره گذر شیا رسیده جان داده و ز تو ناز رسیده بر خاک پسته تا خطا رسیده پیداست که تا کجا رسیده یک رفته با دنیا رسیده یک بقعه با ولایت رسیده مقسوم و تنویر رسیده از شاه رده دعا رسیده ز آنجا که خیال ما رسیده از سوره گذشته تا رسیده
---	---

**زحیا تو سوره ده و چا کر  
 سیبیت دو نیم کرده پند آرا**

رضوان بنان سرای دار است کرده پسر آسمان متوج ای پنج پستون خیمه شرح اول بوجود ثانی اشین	جبریل امین امین بار است بین قدم بزرگوار است قایم بوجود چار بار است صد تن که بود با غار است
--	---



ثانی حضرت امک زودخت	و افراشت بنای استوارت
ابریت سیم که از جیایش	شد تاز و بر کشت زارت
باقیست علی ولی عهدت	او بود وصی حق گذارت
واری دو کوه که کوش عرش	اراسته زان دو کوشوارت
این کل عقیبت از تو مانده	بر روی زمین بیا دکارت

**سوار پسر امام کونین**  
**سلطان سرب قباست تو سین**

عری بزدم دست و پایی	در بحر سوای آشنایی
چون بر در پیش آمدیم امروز	در بیم امید مرجایی
ای کل چه شود که از تو بیا بد	این بیل نه نوا نوا بی
روز مغرور رحمت تو کرد	خندم بواله کد آبی
از کوی بخت نا امید ی	از راه فاده مبتلا تنی
بیار موار سپید کایم	بخش از شفتین آن شفا بی
در مانده شدیم و هیچ جایست	غیر از تو رجا و بلجایی
اورده ام این تا و دارم	در خواست ز حضرت دعا بی
در سپهریم و بهر زادی	خواهم ز در کت عطا بی

**محبوبان ما که دریم**  
**ایند شفاست بر دایم**

ای زینت آسمان عالم شده	در سوایت آسمان چون قرع درو شده
خلق مجرب تو شدت قبا تو بس آمده	خور ماه قیامت تا قرب او آید باشد
در فضای شیکا است شرح و در چایا فته	در سوای بار کشت عقل جانک آلا شده
باد صحت خاک غیرت بر رخ جنت زده	کرد فرشت تاب روی عجز سار شده
سده ات رسالکنا بیت معجزه	حلقه ات رو جانبا ز عرف الودیع شده
هر کی در باب فضل عقل فصلی خواند	التر جان کوبای امتا و صد قنا شده
که تو زیانی چه داری ابر رحمت بر کنار	و در نوکانی بیک بود کان عدل در باشد
لطف حق نور رحمت دولت جانی فته	اسمان افقانی دولت پدید شده

**اقاب کبریا بی در لایستی**  
**انحال مصطفی مخصوص نصر انما**

انک چون قوه در کف چنان آتو	لاجرم کوی قوت در جم جوکان آتو
شرح بر مسند شسته عقل تکلیف با فله	جلد دست و پا شکست زنده در زندان آتو
باب شهر علم بجز اندیش اما نزد عقل	عالم علت اگر چه علم عالم زان آتو
هر کجا در عالم وحدت می خلوت کند	استانش امکان روح الامین بان آتو

محرک

با حد زلفت که دارد آسمان چون بگری  
 کشته از کوششهای کوشش با بران آتو  
 لحک طبعی نبینش گشت و بر تصدیق آن  
 قل تاملو اهل از حق منزل اندرشان آتو  
 خاطر با وصف آتش کی تواند گشت چون  
 ناطق با هوش و دل سر کشته جان چمران آتو

**انکذات او مقدم بر وجود است**  
**بر ایجاد وجود او وجود دارد است**

ای را بر کرده این با خلیفت در وفا برده با آتوب همه در کبر و تکبر نوح را در شکرت اگر عبادت کند کبر عزت مصطفی را در دست بر کشد در بیاعت کشت عیب باه اوصاف بی نرا در چشمان خلقت ملک عظیمی است میگم آرزو دارم انبعاث آنکست	آیت یونان مالند ز سست و قولم کوا کشته با جبر بل همه در کف خوف و جا از برای سبک مشکور اندر بل است کشت منزل بر اعزاز تو نصرت آتو در بیعتون الصلوات آمد ز نزد حق ندا آیت کبیرا خلعتت است از خدا در دین رهبری همچون تو بعد از مصطفی
--	---

**بر زبان روح گفت با محمد کرد کار**  
**لا فتی الا علی لا سفیر الا ذوالفقار**

گنیت ترخان شاخ مدح بر بر کرده اند نم و وحمت شکلات راه دین بگشود اند قدرت را شرح در فتح پهلای خوانده اند	مدحیت کرد و با عیش و شادی بر کرده اند دست و طبیعت و سیم و در خاک هم کرده اند قوتت را و وصف اندر باب خیر کرده اند
---	--

بکلیله

بیکد لایت و ولایت کرد و فعل دل لیت  
 یک مثال است و ولایت دوی موسوی خیر است  
 روح و انش را دل است در مای منعی بده اند  
 چون علم بر استین گرفت اند شرح و دریا

**ختم شد و ولایت چون بون و رسول**  
**شیر زدن این غم مصطفی روح بتول**

این منم در خطه دل عالم جان بخت این منم با خضر بعد از رحمت دور و دراز این منم با یوسف از چاه بلا پرور شده این منم از مدجدین التماس از لطف حق این منم با لیکت ناطق دین عالی جناب این منم در بارگاه مقصدای جن و انس این منم بر اقصای خراسان مصطفی	وین منم در عالم جان ملک ایمان بخت در سواد مصر رحمت اب چون بخت پس چه عیبی نیست خورشید ز نشان بخت عکسی ز بیابان ملک سلیمان بخت دست بکامی در فصاحت همچو حیوان بخت با تصور عجز خود را منقبت خوان بخت در نیت چپانی و مقدار سلمان بخت
--	---

**رحمت قاطع امام حق امیر المؤمنین**  
**بجز دانش کان دوی لطف رب العالمین**

انکه در دریای مدحیت آشنایی پی کم از روی مدحیت از بیم در بحر جهان	هر چونی مد آچی ترستان ربایی می کم با چنین طبعی نه از خورشید جیای می کم
---	---



باز راه افتادگان و اولد کشته ایم  
 تا که خود را بمنزل در ساغر از هرت  
 بر سر شاهان عالم پادشاهی سے کہم  
 از دلایت القاسم سماوی سے کہم  
 بر امید تو شسته را می کدایی کی کم  
 بر سر شاهان عالم پادشاهی سے کہم



خاک خور آن عشق لب تشنگان کربلاست جز چشم چو سپید خاک این کانه کرم ای دل شسته صبر من آرام گیر اینجا این سواد خراب کجا قرق العین علیست	اخای چشم بلابین جوی خرابت کجاست ز کس چشم و کل ز چپا در آل مصطفاست کا ندر اینجا منزل آرام جان تر نصیاست وین جرم با برگاه کعبه غزو عیلاست
روضه پاک حیرت است این کیشگر لب جور خویشتن را بسته بر جا و سب این حنت پر است	ز آب چشم ز ابران دو غداش طوبی طوس شمع عالم تاب عیسی درین دیر کمن بسط انوار عزت منظر اسرار لطاف آیکه دوار طالع را خجاست مقصد است
شاخ طوی را بخت قرق نشو و نماست مرصباح از پر تو قدیل ز پیش ضیاست منزل ایات رحمت شهدا العباست می که مجموع خلافت را ضمیرت پیشواست	

نعل شب زنگ تو گوشم بر شیار زنگ  
 صلیح تیغ توبانست عاری از کوه خلاب  
 قالی از نوید جویبت شمع تا بان صبح  
 نامزد آن که شمشیر تو در وی شعله زد  
 بهن جز آتش چو باید بهر کس بر بد به تیغ  
 سر پکی زد و سب با سیر نردان پخته زد  
 تا نمان شد آفتاب طلعت در زیر خاک  
 در حق باب شهادت شیطانی با شما  
 تا قبا از غط خاک جنبه نیت بر روی  
 سر کس از باطل بجای الهامی کند  
 کور چشم تجالفت من چسبیدی مذہبم  
 ای چو در با خشک لب لب تشنگان حسیتم  
 خواست است آبت و ما می اویم اینک بحکم  
 بر لب رود علی تا آب جلوی فرات  
 جو س آب فرات از خون کاکشت لعل  
 سنگما پر سینه کوبان جامه از بر بلع نق  
 آب کف بر روی ازین غم بنزد یکدیگر سپود

خاک نعلین چشمم روشت ما را تو نیت  
 روی آت خیمه نیت صافی از رنگ بریت  
 تازی از لطف سیاست خط میکش سیاست  
 تا قیامت سیمه دوزخ شود و این سر است  
 خاصه شمشیری که او چشم و چراغ مصطفاست  
 کرسی آسوی تا نازت در اصلش خطاست  
 و در هر سر آسوی شب در بر کجی قیامت  
 سر کجا فصلی ازین بابت در باب شهادت  
 عاشقی او شد بعد از آن بیاید مشربست  
 زان میان ما را اجناسال جبر در خطاست  
 راه حق ایست نترسم نطقن راه راست  
 آب روی ده بجا کاب همه عالم تر است  
 خاکسار انگس که باور با باش با جرات  
 بسته شد زان روز با ذافتاده اربان جیبت  
 وین زمان آن آب خمین همچنان در چشم ما  
 می رود نالان فرات ای ازین غم در عدا  
 کف ندون بر سر کون کاکدر کفش باد سواست

یا امام المقتین یا مفضلین یا علی بن ابی طالب  
یا شیخ المذنبین در خشک سال زحمت  
یا امیر المؤمنین عاصم بن خنجر حرمت  
یا امام المسلمین انعامه و اکبر  
نبت من باشا اکنون بدین آیت  
روضات امن هوادارم بجان قیدوار  
خدمتی لایق نهاید زمین بهر شایر  
هر کسی بادست بر چیزی و بار بر دعا  
یا ابا عبد الله از لطف تو حاجات همه

تقدم نه بر سر پستی که مستان یا اودنا  
زبان گلستان مستی را ترک خود فروشی کن  
اساس علم بالا برای تست و توغافل  
تو از افلاک بالای کفست زیره بالایی  
کسی بالا بود کارشش که از بالا گذر تاباید  
در خدمت لا دوشاخ آید یکی شکر که در دست  
بسی تو بیستم اندر دود شارح و حدیث

که از بیداری مغروریت تاسر منزل آلا  
و در ای این بیکان جایست عالی جانی است  
که در بازار دین خواصند برویت زوایا  
تو قدر خود نیندانی که داری مضرب و آلا  
اگر تیر فلک باشی چه باشد زیر پایا  
مرد بالا و وزیرا که توانی شدن پایا  
بزن در شاخ و جدت دست بر شاخ و کز پایا  
که از بیداری مغروریت تاسر منزل آلا

ایت را با غم عشق معنی استیجابی  
نه سر کو نغمی آرد عزت و طریف اکیس  
ز کز بدینیت که نقش بخت در کتبی  
بگرد که بجهت دل گرد و جوی کن سب عمره  
چه در اجب ساختن خود را با هر جای از رخ  
تو ز حمت میدسی خود را و کز نه خانزیر  
ز شرح اجداد است و روشن شرح لیکن  
تو حین عزت نفع عیز از آنکس مجوی  
چه شباه از پی طومر مشو باست نفس خود  
نشسته با بد دستت و مستندان کند سینه  
بسطق طهر طاهر و سنگ ز نیت کی گوید  
بهر گاری که خواهی کرد اول بر زبان آور  
سخنهای بزرگانرا نشان اندر احوال  
سخن فضیلت ربانی بزرگ خود چو باور  
سخن ابر زمین توان نمکدن جمله چو باور  
سخن با هر کسی باید بقدر فهم او گفتن  
ترا سر سام چه پست و سخن بیوده کی گوئی

که تیر است که درون نمی نشاید در آن دریا  
که کل در دامن خادست و زود در کیمه خا را  
تو وقتی راست است بین باشی که بنی نشت را زیبا  
چه در بیداری تن کردی که با بیان پیش پیدا  
بر نمی چون توان کردن که در خدمت با و  
کشاد پستند در دردی قدم کرسی نه فرما  
چه خواهی دید ازین ره چون با ابر دیده بینا  
رو از قاف تمامت چو عتقا بگریه و  
کران روشا هر خان شد که خود را که کم عتقا  
ولی سپکین نمی بیند که دارد بند را بر پا  
تو وقتی ستران و آن که خوانی از عتقا  
ببارک نام بزبان آید که بنا لای علی  
که حاصل میشود از آنجا پس ریا عجز را  
که بر خاطر همه آید فخر از عالم بالا  
ولی در کوشش باید کرد همچون لولوی بالا  
چه در بیدار انعام از مورد و نکت  
طیلمت نیست جاذب که در مانع کند دردا



از سر



علاج علت بر تمام است و لیکن  
چراغش جزئی گرمی کیست در کسی آفتی  
عزیز نیست در یادید جان در پی ناپی  
بر جای که خواستی وقت فراخی هر روز خود  
باید جوین نانی که حاصل کردت نامکی  
سودت می نماید خود جام شادی او قتی  
مرا در کام دنیای مضر چون زهر مار آمد  
مکن قصد کسی که نیکو چندی پال در عالم  
شندم ملک ارادت دار الملک بیکر  
ترا بالای صم و جان متعاجده اند الی ل  
درین ایام عرفان نیست جای نبی عقی  
جهان صانع را چون عیان نیست امکان  
تقول لیر لسان الامانی سعی  
اگر چه از دلو شیشانی شاید گذر کن  
بجز پرده روزی چند که اندیشه آتش  
بیته حرص بر آموچد نانی نفس را چون  
شب بر نیایی از خواب بویی بودم عذری

نویسنده در خرد و حد پس درین بود  
سنان بینه که نشینی زیر برون کنی صغرا  
چو در دریا شوق آب میکشید صابریستقا  
نخواه پیش هم که گشتن چنان بفا و جاب  
در آتش باشی و دودت رو بر سر تو آسپا  
غی آید محمود زان غم که باشد خار با خرما  
زهر زهر مر ساحت روز کام اذ در نا  
سینو زار و زرد است نقش قاصد آرا  
ز آن کجند بماند اکنون زوار الملک و در آرا  
مکن در جسم و جان منزل که این وقت آن و آلا  
قدم زین مرد و برون نه اینجا باش فی اینجا  
که باشد عالمی بیکر برون زین عالم دنیا  
همی کن تا شود ماه نوبت بد جهان آرا  
ولی جدیت می باید بیکم جاید و آفینا  
نخواه بود در حضرت بخود پروانه و در پروا  
بصورتی قناعت و گوئی آسوت آن صحرا  
چو خسی که سواد شب بیاض صرشت پدا

نویسنده

شکوه مذمک شد مویت چو سره آن که برستا  
تو نوری را که از خورشید نشان می شود جا  
ز نفس به اگر یکی طمع داری چنان باشد  
صفای با طقت روشن گذر چن صبح منزل  
چو میداند کسی حال کل اندامان بر بر کل  
بسی گان بر نومی آید شمش و ز زبان دل  
مشوید نام دانگر نخواهد نامد سرش  
من آنرا دمی دانم که دارد سیرت بکیو  
دعا و تبت میخوانی وی گوئی که میدانم  
بگو تا فتنه بر آتش چو اگر دید پروا نه  
درین دریای خونخوار قضا سازد که کشتی  
نجات از نعت حق جو نه از اجیای قرالی  
سلاح از حیطه نیران کن و اگر گوید طاعت  
براق فکر را یکشب معراج حسنت آن  
الهی که کاریم و از شرم اسپتین روی  
میایانست و شب تا دیک منزل دور ما کوه  
مرا نوبت طاق بخش و خطی ده ز رویشی

بر عنایت که بر بران نرید کسوت عنا  
ز خاک تیره میجوی زهی سر کشته شید  
که از ذراع سپیده ای طع سر سبزی بیعتا  
که صدق اندو نی را توان دانست در سیمما  
بکفستی حال که بودی بان سو پیش گو یا  
باش این که روز و شب است از خانه اند اعدا  
که بد نامت و افعال کوی آید از صهبنا  
مرا چه مصلحت بان که این کبریت آتق سا  
علوم غیبی که هستی علوم غیب را دان  
مکو عاشق خورشید رخشان از چو شد با  
بدان گشتی قدم در نه که بسم الله محرمها  
شفا روزان نه از قانون طبت و کله شیا  
جدی و علاقت تیغ از دم محور قطعا  
مکوش بر جهان بشنو که سبک حال آنی پر  
که بری دامن رحمت پویشان بر کناه تا  
دیلم نیست غیر از تو خداوند ارسی بنا  
سنان خطی که از مرده جهانم باشد اسپتقنا

بسی رحمت و مغفرت برگاه آید  
چون ایدی بده دنیا که چندان شایسته  
پس نایب کرد ایدی تنگ نام کی گفتی  
رفتند رفیقان در سپیدند بمنزل  
از نیست پستی و ز پستی بر پستی  
راه تو بر آید آب و گل و لاله شریفیت  
ای عرق دنیا مطلب خود که چستند  
ما کامی در سخت همه حاصل دست  
تست نشود پیش کم از گوش و تقصیر  
خواهی که برجت همه شوند تو خواستند  
دینی که جح که مقصود ز دنیاست  
تن و نقصا کا بچه بر تو نوشتند  
چون را شایسته از نظر چشم و دل و گوش  
گفتی تو که با حق و حق با طریقت  
جرحی که تواند که کند ادیبی را  
در خوردن و خفتن چه شایسته تمام

که کار و خجالتی عنقریب نماند  
ترا در آن مدینه بخشدن یک چو کوه  
مسلمانی و سلمان چو در دین زبوره  
در خواب غریب تو هنوز ای دل غافل  
تا شهر وجودت روانست تو غافل  
بس شایسته او که ز نورفت درین کل  
نی عوز پدیدست درین بحر نه ساحل  
و در کام بود خفاصل از آن نیز چه حاصل  
تا خود چه کار گشتی مقدر ز او ای دل  
روستاییه بودند سخت از همه کس  
ولیکن کهن و ناست و باقی همه فاضل  
از تو شایسته بی تعویذ و حایل  
کیستایم که قدرت دهند و لایع  
بانتست علی حق و تو شغول بیاطل  
پیدا ز کفی خاک برین شکل و شمایل  
حق کن عملی نشوی کم ز عوام  
مل

نیم بوده نوزده ششعی آخر اگر چه  
قول عملی که عمل نیست در ایشان  
این طول امل صیبت برای که زمانه  
خواهی که چو کل از دست آسوده شود خلق  
عاجل ہی از دست که اجتن پستان  
از خود گذرای یاره به رس که گشتی نیست  
در راه هواگاه و شتی شایع و پران  
این اشک ریاست چه در چه نشاید  
از حسن زن لاف که خایه شدن  
تو در ظلمات شب که فان و بر آیت  
در جاه که تم که شتی طفل و پسر  
از یک که آید طبع نیک مدارید  
چیزی که خلاص تو در انت خلوص است  
عالم که نداده عملی مثل جار است  
از نفس بد آن چشم نکوی توان داشت  
آخر تو نکوی که که خشنید او  
یا کیت که در است باخ از سر پستی

ز آسم بودت عرق و ز پولاد مفاصل  
مانده در نیت که خالیت ز عالم  
شد عزت آن تقاضاست مستغفل  
چون غنچه بران باشم که در تن دل  
رو دست طلب کن چکنی عاجل و آجل  
غیر از تو میان تو و مقصود تو حایل  
در شایع دین که صفت سنگی که پایل  
سیم سربه باید که بصیرت معایل  
این ز کس چشم و کل ریشلر تو آیل  
بر کرده در دین که نیش سر زه مشاعل  
بنگر که کجا نیکون سپنج و طفر آل  
خاصیت که نور مجید ز قلم فیصل  
باقی همه آخر ای توقیر نه و جایل  
بی فایده ای بقال کتب را شده حاصل  
سبک زنده نفع چیلن هر سر با ییل  
اصوات هم و دیر بقری و عنادل  
از بلبه کل می کلون بیلا ییل



با همه کمال از پی تحصیل نمود و  
یا یکت که از اول ماه وسط روز  
انست چه محقق شود ای بنده بود ظلم  
نفس مکی را بنود حاجت زینت  
دولت ز مجدست و کفایت و کرامت  
در بیت حرم قافله ساسع و مهور  
بروش اما پس کطرازی ز منبریت  
و چینی که خرد خازن عفت بود آهو  
توجید بدل کوچکی که با کاشت  
رو قطع خلاق بکن امروز که فردا  
تو ایل و جوی شرف و واضح و لایح  
در اندن سایل چه جوابت بود آخر  
چندین چه کنی و کرا و اخر که چه باشد  
سلمان دگر از اچه دمی پند که مستند  
پندی که بقول آیت اول تو بفعل آرد  
ز جبر نفس پیش خلاص ای عزیز اگر یانه

که بر سپه انبای جهان کرده محصل  
نورده و خورشید کند زاید و آیل  
که تو نوری طاعت این عالم عادل  
طاووس ملک چه کند زریب طلال  
از چیت که عالم رود اندر شنه جابل  
ز تیره بین طایفه ساکن و آصل  
آن برین من دیت با ذیال ز آیل  
که ز آنک فرود آورد او پیر پستان بل  
کفند نمادند بران حرف انامل  
آسوده ز اغلا بی و این رسپل  
خود را همگی ساخت باطل و عاقل  
ان روز که باشد ز نور زرق تو سپایل  
تا بر چه نهج رفت بود حکم او آیل  
اوضاع ترا ایل جهان منکر و عادل  
در پنه بود همس مؤثر دم قایل  
سر بر سلطنت مصر جان سیرایی

ازین حسرت بنگر مقام اگر بر پی  
اگر چشم تا مل بجاک در کسری  
کمال قدر و شرف کر طلب کنی چون ماه  
ز خرد سپهر کن اگر نعت آب طلبی  
نور رخ نه پری از بال نیست خبری  
بزیرت بیغ چه گوئی نشسته تا باشد  
بدان قدر که بیانه ز رزق راضی شو  
دست کعبه عرفان و کعبه دل را  
بسی در دست سحر خیز شو چو باد صیبا  
توضیح دزد عالم خبر نداری هیچ  
چو شک و عود غریزی نفس و طیبت نفس  
ندیدم مجلس کرو بیان قد پس شوی  
بخلوت حرم دوست آن زمان برسی  
دل شکسته چو با قوت شاد کن و انکه  
ز خویش بود کن آتش مکرده که خلاص  
اگر نه بود کویست خادی از دوران  
ز غصه بر جگر بجز نیر داغی مست

نور از کنگر عرش مستقر یا می  
بزیر پای خود اندر از اسپریا می  
مناز پنه که تو میجوی از سفر یا نه  
که در چنین سفران سفره ما خضر یا می  
ببال کن طیران تا ز بال پریا می  
که سنگ پان از لعل بر کمر یا نه  
چو پیش و کم بود در قبضه قدر یا می  
دران صفاست تو سبب کن که دریا می  
که بوی دوست ز مشکین دم سحر یا نه  
ز حال خویش بجز آب عدم خبر یا می  
بسوز سپینه و فرمانه جگر یا می  
ز شرف نفس خلاصی بخشیرا که یا نه  
کین ده و دو وزن نه تنق کدر یا بی  
بعین من از آتش اگر ضرر یا بی  
اگر بیانه از ان تیغ ازین پیر یا نه  
خبرده خون ز چه در سپینه جگر یا می  
و گرنه از چه لبش خشک و چشم تر یا می

زیست که پس از این عیب نه چیز د  
خواص خاص ز عیبی بجز که ممکن نیست  
برای مصلحت پادشاه کردن را  
بسیار با عطلت را که بسته است که  
تو برتری ز ملک زانکه هر کرامت نفس  
تو در فراخ دنیا چه تخم بدکار ی  
دو تایی فخر اجاره ایست که عطلت  
ندارد آن شرف و اعتبار دینی دون  
نشاند با امید بهی درخت بدی  
مخمس مال مترس از یکی که هر چه می  
چو چو منیع ماست بعینه چندان  
پوشیده خانه پرازدک و دایره و لنگ  
مقدرت نصیب از هر چه پس کنی  
بزرگت سبکی چشم زود و پستیست  
مکن علامت دنیا که پست نیامد  
جلسه شوی آنکه که گوشش مشت را  
چو کا و چشم ز دیدار عیب سازد کور

بیرا بر حجب عیب در نظریابی  
که آنچه در دل بحر است در شریابی  
کسکه بجا و دو کاپس با ختر یابی  
برای خدمت اولاد بوالبشر یابی  
که در ملک نتوان یافت در شریابی  
در اختم اسم از آن جنس با بر یابی  
سزا دینی افلاکش استریابی  
که خویش را تو بدان چیز مستریابی  
بهی طبع کس و نام از آن تریابی  
جزای آن نمیکند زداد کریابی  
که بیشتر بهی فیض بیشتر یابی  
که کی ز باد هوا حسنه و ذریابی  
سراپنج دست مقدر سمان قدر یابی  
نظر بر تو کنی هیچ اگر یصر یابی  
کزین سرای دور خلد مشت زریابی  
کز آن حال و مقال جیب زریابی  
چو پیکر کسش گفتار خلق کوریابی

که در حال

که در حال پستان کن چو باد ز خاکست  
اگر نسخه تشریح جسم و دنگس ی  
گذشت عمر عزیزت بهن تا امروز  
نزد دمی ز همه در سیم امید مدار  
نه سوخت که برود در دهر سینه  
مباشش از دم بجلی کرد در شریابی  
بین که با همه جبین البقا چه کونا هست  
ز آه سر دگر کن که کوه را چون کوه  
اگر کند سخنی در علف من مطلوبی  
جز از صداح و شرارت در کج خرابی  
شمس نفع در پاناش برود با چو خاک

ای لای خریک قدم بیرون فرام از خویش  
روی نماید بهلال مطلع عین البیست  
عین انسانیست از خواهی که روشنی است  
آدمی در آن زمان آرایشش بر کند  
چون بی پرست دنیا کند چرخ بر کنار

غیر چون ستم سرای تا جور یابی  
شروع صبح درین جلد مختصر یابی  
دلایکوشش که باقی عمر در یابی  
که این مکرز نفوس ملک سیر یابی  
نه رفیق که بر این زمین شکر یابی  
که در دم و دم او شوش و نیش یابی  
بغای صبح دوم را که پرده در یابی  
ز یاد سپید در ویش بر حد زریابی  
از آن ترس که شمشیر کز کربانست  
ز آسمان که خانیش پر شریابی  
که مکت عمر کرامی ازین عمر یابی

آشنا شو با روان بیکانه دان از خویش تن  
تا هوای ملک جان تا مگر دارد کرد تن  
چهره پنهان دار چون پنهان عین از خویش تن  
کا دشمن ز لایس طین پاک که دانه بدن  
که جز انزوی چه کردی که در حرح و پسر زده



لایب روی می زنی با حرج کرده است بکار  
زیرین آوی بر آق آنچه چندی در کیم  
دارد نیاید این در زان دین و چون سخ  
چند جان بر جانان زان که در صحرای او  
در مقام صدق جان باید که باشد در بعیم  
ذات بیخ و البصر اندر کجا دارد زبان  
تایک بر باد خواهی دادن این عمر عزیز  
بس کن این آتش زانی که در پایان خوش  
سزما سانه کز زبان او رسد جازا زبان  
آب وی هر دو عالم ان زمان حاصل کن  
کنم که نیست شب و روز جگر کارم  
امیدوار بفضل خدای و هر روز ی  
شکم بیان صراحی مداوم پر ز شراب  
چو من مخالف دین میزیم چو ساق و چنگ  
چو خامه نامه سپیدی کنم به ان سودا  
توان مبین که هر ز بنور خرقه ام غلبیت

رشته پیوند بکسل حرج را بر سرم شکن  
زیران داری جیب آنچه پانی در عطن  
راه دار الملک جان کیر از غراب یاد تن  
لا زار کاش حضرت خضری در من  
جسم خوایی از تنم باش و خواهی در محن  
تا آنچه از کسنان بجز آن الوده باشد بر من  
بر هوای رنگ و چون در عیان یاسمن  
فخایدت بر باد سردان بانی سخن  
شع واران به که سوزد تا برون در کن  
کز ترا خلاص کردی خاک پای بوی چمن  
کناه کارم و امیت دعوی دارم  
هزار بار خدا خود بیازارم  
سجود می کنم تو زان سجود بسیارم  
چو سپود که به خونین و ناله زارم  
کز لطف دلکش مشکین خطی بر آرم  
کرم ز دور ازل باز بسته ز نامم

بکار

کیار پسند نیاید هیچ حکمتم زبان  
در آب و گل شده ام حق و شکست از گل  
بن بختم بی می نیکم کرم در خود  
باز منم نخوا شد که اگر یک ره  
چو دیوانا کسم و ناشناس پس به کرد آرد  
نماند چند خسته در امثال در پسر من  
بتن قرین سفینان کسج مجرایم  
دیدم صبح مشیب و رسید روز آجل  
کرم چو عود بسوزند نیست کس را جرم  
را که روز و شب آتش فروختن کارت  
شکسته عهد و شکسته کلمه که فرایه کرد  
ز کرده توبه و استغفر الله از گفته  
همه نما ملک قادر خدا و ندا  
در ان نفس که امید از جوق قطع کنم

کرم بجاک سر چشمت دل ابارم  
ره بر من شدن من کرم بر ان بارم  
چونیک می کرم به ترین اشتر او  
کنی مشایخ پرد های اسپر او  
مسباد در سم عالم کسی بگرد آرد  
کر پر شدت خیال از داغ ایندارم  
بدل بدیم حسرتیان کوی خوارم  
ولی هنوز من از جهل و مشرب نامم  
کرم به بود دل فریشتن گرفتارم  
ببین که کرم بود در حجیم دارم  
شکستهای را خبر خبر جبارم  
اگر چه خوب و پسندیده است گفتارم  
تویی رؤف و رحیم و غفور و غفارم  
ز فضل و رحمت خود نا امید نگدارم  
اگر چه من رضایت نکرده ام کاری  
تو رحمتی کن و نا کرده که بکارم

اگر چه من رضایت نکرده ام کاری  
تو رحمتی کن و نا کرده که بکارم

۳۵

دیوی جال سپاس پیش سلیمان می برد  
ماجرای قطره افتاده را یک یک جواب  
ذره جال خود اگر چه قصه پادشاه است  
قطره چندان شور تیره کان هر خود نیست  
ای عجب کشتی کاغذی من را با نرسیت  
از مواد ابری نسیم تا توان بر نهشت  
پادگروی از زمین بر اسپان می رود  
چون بیغوبیت در سر بیت علی حساب  
صورت این قصه دانی چست یعنی فاضلی

فاقدی نزد بنی بنجام سلیمان می برد  
کرده از بر آرزو نزد جسر جان می برد  
کرده روشن پیش خورشید ز نشان می برد  
نشسته شوریده زد آب حیوان می برد  
میرود در جگای خسته خار منگیلان می برد  
قصه سووی بدرگاه سپیمان می برد  
آب خاشاک کی سبوی باغ حیوان می برد  
پیش بر سفت شرح حال بیت آفران می برد  
دخمه از جال رویشی سلیمان می برد

پادشاه آمد نسیم زلف جانان می برد  
راستی نیک از کف زلف او جان می برد

میفرستم جان ست با دشمنش که پاد  
من صد جان می خرم کردی ز خاک کوی او  
زان پریشان می شود از باد زلف او که باد  
یک امم در رمش با تیر یک پان می رود  
پیشان گلبرگ خندان سوزمان آبر مبار  
در او سر نهادن چون فکرم کار نیست

تا توان افتاده است آفتاب چیران می برد  
بلد صبح از آن متاعی دارد از آن می برد  
مشق لغزش قصه جمعی پریشان می برد  
گرچه در تیر کوه صد شمشیر زیکان می برد  
قصه اجوال من کریان و نالان می برد  
کوه سودا بفرق سپهر پایان می برد

کوه

کرده من بر اسیر از غم تا کریان می برد  
یک جهان جان در پی باد صبا افتاده اند  
عسکر جان و پرنو ایمان رویش ظاهر است  
نقطه خوش دانش خارت دل جیکند  
در بعضا با ناکوشش سمارض می شود  
ز غمت سیمین ناکوش تو هوا اید را  
تا بشهر خوش جان جهانی است

کوی میدان و صبا الکریمان می برد  
او مگر بوسه ز خاک کوی جانان می برد  
کر چه یاد از روی ظاهر جان ایمان می برد  
گاه پندای ربا بیکه چنان می برد  
آن سخن در چسار دست از در بدندان می برد  
چون سرشک من ز جبین بر عطلان می برد  
دل نپناه از زلف او باطل بر دوان می برد

پادشاه آمد نسیم زلف جانان می برد  
راستی نیک از کف زلف او جانان می برد

انگ بستان می کند تیغ خلاف اندر خنک  
نیست بی پردانه مستوفی دیوان او  
رای عالی با پیشش بخواهش لب لی اگر  
بل که روی ماه را است که بگردون می کند  
بجز و کانه از نیست خون در چشمه آب آن در کج  
خون لعل از کان نمایا بیرون چند آنک هم  
کوی با اصلانه آرد از نزد امن جیا  
در زانمش بره بود عوی خون مادران

کر صد نشور فرمائش بیستان می برد  
فی المثل که یک ورق پاد از کستان می برد  
انگفتی می کند ملک سلیمان می برد  
چاره تسخیر آفیم خراسان می برد  
بس که درش دخل بخورد حاصل کان می برد  
نیش زوبین در کنگان بدستان می برد  
کوه بدشست خواستش مشعان می برد  
کر که را بگریز کردن پیش چو بان می برد



چون میدان میرود بر خاک چو گای پاد  
 میکند قناب تنخ از دست می آید عنان  
 هر که او برود که سلطان نمی بند و کمر  
 و آنکس که در می کشد روزی ز طوق بندگین  
 با وجود دست بر شاه روز نام و تنگ  
 ای چاکبیری که تیغ بیزت از خم زبان  
 جلق ام ترا در کوشش قیصر می کشد  
 تا مگر دشم روز از باد تیغ است سطنی  
 آسمان میخواهد از استغنی بر تاج  
 کیست سندی که سازد نسل است تاج  
 تنق نامه نزد کیست شاهان روی  
 خاطر بوی سبب تقایم کو عزیز حضرت  
 آنچه سلطان بود پست از اهل بی تو عراق  
 گویی که در اجوی بود و دستگیر  
 سرحد نامی ناید آسمان دندان صبح  
 چرخ زرین خالی است از بر باد نظام  
 ناک فرمان ترا پسته فرمان می برد

از غزل

ماهک ملایک دوش مرغی نامور  
 بت بر بال سبایون نامه نستج و نطفه  
 ستم شاد قلب ارباب قدویش بر جناح  
 سم فراخ بال خلقش جلد بر بال پر  
 نامه سحر بکسر دشمن و مستج بجم  
 کسره و تخرش کرده نام دشمنان بیروز بر  
 نامه از خون بد خوابان منقطه واندر و  
 شرح غم حرم و حسیزم پادشاه نامور  
 سایه لطف الهی مایه فضل و حسن

ماهک ارای برج سلطنت سلطان این

آوده شیر شیر دل سپید ز چشمه فر

پادشاه بجزو بر حسب الذی طود العلی  
 انقلب سایه و در کف الوفی غیر الملیثه  
 اکث کر شیر تنگ شمشیرش آرد در خیال  
 کرده و شش حین ناف آسودل بر از خون کبر  
 طلقش را بر نوا نوا نوا نوا نوا نوا  
 خاطرش انسخه ایسار عینیبی در نظر  
 در دلی پاکش محبت عدل چون دری نشاط  
 عالم از جکش توفیق همچو حبه است از روان  
 کر بر اطراف چمن عدلش نشانه شخه  
 چون عقاب است این منقار او کبر و هوا  
 وصف خلقش کان سفیان امیرت کرده  
 ای کاه محبت را چار کو هر چار ترک  
 انقلب سایه و در کف الوفی غیر الملیثه  
 کرده و شش حین ناف آسودل بر از خون کبر  
 خاطرش انسخه ایسار عینیبی در نظر  
 در دلی پاکش محبت عدل چون دری نشاط  
 عالم از جکش توفیق همچو حبه است از روان  
 کر بر اطراف چمن عدلش نشانه شخه  
 چون عقاب است این منقار او کبر و هوا  
 وصف خلقش کان سفیان امیرت کرده  
 ای کاه محبت را چار کو هر چار ترک

دای عالی تو خواند شیخ کرمون زادن  
ای کلید دیده بخت بچل لایم  
آفتاب از من سیه روی شود زیرا که او  
تا سپهر طایفه شکل آن قرص حاصل کرده است  
وین در مهایی که می کردند که در شش از آن  
گرچه صامت بود مد فون زیر خاک ز عهد  
راستی می پس ترا نو پینکسار او کسرت  
یک سر سویر که بیرون آید از فرمان تو  
دو زین وقتی که در آن در صفت میدانم  
مغفر از تن کو تنها تان چون که از آفتاب  
کرده از سپهر درون شمشیر مشکین دم نمان  
ان زمان که کرد میدانم که در کوشش کور  
سده خاد از دست باد پایا کشته خاک  
شسواران در میان نیز با جران کمان  
تیغ کاخی تن زدی کاخی زبان گوی دراز  
تازک و ترک و کلاه و کلاه یک سوی فرق  
چسپس رفتی نیکو دیدن دم در خیال

طیغ قیامت شمار و بجز عازرا نتم  
می خطابت شیخ تهریت با بر آ  
باز میجواید بدورت اده خویش از قهر  
بس که گردیدت در خیال طالت چه بود  
از بساط بخت بریدمت آن پیشتر  
رحی با طلق شد بنام خسر و از نوزال در  
تا چرا در عده جوت سر فرود آرد برز  
تا بوی تن برواید برون چون بیشتر  
پشت بر جان جهان اند و در مکیه کر  
در پس آن که سها جسته پلکان تنقر  
داده از میهر اجل بجان آسن خنجر  
و آن نفس که یک جهان کوشی کشتی کر  
جوشن نای خون ماه رویان کشته تو  
چون بر افرافه سیمان و در کین شیران ز  
بری از زخم زبان کردن کشت زامنر ضر  
در میان کدکاشت قلمنا زخم شمشیر و تهر  
خرپسان چری نیکو زان زمان روزی کز

چو تیر از سر طریقت حسیست بوقی بریم و خور  
تیغ نیز در پیش اوج آسنی نیکو نیت سپرد  
از چهار تیغ و نصرت لاله زاری کشت و  
بیتوار از دست آسان سنگ کوی پیسل با  
بس که بر سر جانی میرخت لشکر فوج فوج  
مفردان پیش لشکر استاده چو کوه  
ماه قلب او روز یعنی آفتاب تیغ زن  
می زخمشد از میان آسینن خفتان و خود  
ماه ملک ارای تیغ از شتر یکدیگر خفتش  
تیر او هر جا که می زد آن شش نصرت زپی  
از تیریب را و مور نیزه و شمشیر نشاه  
زرد و لزان آفتاب خاوی زان در کوه  
اسمان آکنده بر دوش از شفق خوین کفن  
به و آستین شب زکی شدش بوزی فراخ  
نصرت اول کرده بود از طلعت شب آه کم  
تو که بکشت ستم و سبکی که تنها کرده بود  
صبح زیر لب عامی خواند و آکنده می مید

چو که در از هر طرف می خاست باد شور و شمر  
تیغ چون بر جوشش تعلق بر کرده کار سگر  
کرده آبرو کو پس رعد و تیر برق و خون منظر  
باد بان نعلها کرده در آتشش مگر  
چو در با بی ز جوشن موج می زد کوه و در  
بر کشیده تیغ و دامن سخت کرده در کمر  
برق چو شش پوش یعنی اسپهان نیزه و در  
هم بران صورت که در پولا در صحن بان کهر  
انچنان می یافت که قلب آید نمانده خور  
تیغ او هر جا که دم زد شد دم او که در  
چون کشف می کرد پنهان اثر دما پهر در حجر  
رخ تابیده و عازرا تا وقت سوی بالقره  
آفتاب تا اخت براب از کفک زین سپهر  
ترا از فرزند مبادک نام شمع اندر سحر  
شد در اخر اخت تیغ آورد آراداه بر  
در شب تازی تهور آن شد مبلایش مدن  
زود بود اجتن و دعای سحر جادوی آثر



باده و بخت بر دلبران که پیش تیغ بر پیش  
افتاب عالم افزونی که در کلام یوسف  
سنگ جلالت گزیدند آن شش را می  
سجده کردند در باب غزایه آن لیک  
گرفتگی که هر ذات شریفیت و آسپه  
سم میزند آخر آن اثر از کز شمشیر شاه  
دین پنا شستند و آرد که در جنگ آید  
و ادش از دفرقی بی یادی خیل چشم  
منت از دور که عالی رایت بر دشمنان  
پیش ازین که تخت را دور از تو بر سر خاک  
گرچه از پیش پدربا اینه تخت آدی  
پادشاهان که تاج و تخت کی نند اعتبار  
چون قلم باید بریدن سپهر تیغ از آنکه او  
آخر ظلم عدو بود اول انصاف تو  
با کف موسی که خواهد بود و ادن تم کاو  
ظلمت ظلم عدو را نوره عدالت مجو کرد  
بجز و بر کسی چنان این که از امن فراغ

در سبب جانها سپهر کرده و تنهایی  
شکری را همچو انجم کردی از عالم پد  
از مخالف جهان گداشتی یک جا نور  
قلعه کفار را آخر علی بکنند در  
می گشت ایام سپه عقد نسل به البشر  
می چند امروزی میزند یک یک چون شر  
کس نبود آلا آجد با آجد پنا میر  
تا نداد منت الا از خدای داد کس  
همچنان پرورش شد بی منت خیل و چشم  
بر سرش است این زمان تاج سران با جور  
اندر از باروی خود دانی نه از پشت پد  
تاج و تخت پادشاهی شد بخت معتبر  
رزقانت سر نهد بر خط فراسپه و کس  
رایت مهدی پس از جال کرد مشهور  
بادم عیبی که خواهد رفت در دهنال خور  
آبی آبی صبح کا ز بر است صادق اثر  
ما میان در بحر کشت و نه جو شریک با نبر

کوشال

کوشال منتی بین لیلی ایام در ملک ملک  
بر سر عالم کس کرد و جو کردن خندان  
داری ملک سر روی چستند خصمان با جرم  
طالب شکستنی زینهار است این زمان  
یا بشرق و غرب عالم می رسد تیغ قضا  
عرضه علی که هست امروز در حکم قضا  
سر زمان در عرصه مملکت فروز ملک ز نو

چشم سوزان این انصاف از عمر عمر  
کوکند بر صلاح ملک تیرک خرابه خور  
بر سر داره اکنون کرده سپه پنا بر سر  
امک حمت اکثری ملک حم زین پیشتر  
تا بر تو بگرستی می رود حکم قدر  
با و شمشیر ترا در قبضه حکم آن قدر  
سر نفس را بایت جا تو ضم مستحق دگر

دارت کن ساز نوای ز شاره در حجاز  
مجمان حرم اندر حرم برده در آن  
میدید جلوه چسپان از تن عشت نواز  
حسیر زوی خود که نگردد در تو به فراز  
رفته و اده ایم از سپهر صورت باز  
راه دل با زکن و خانه جاز را در باز  
پنجی از سپهر دانش شود آلا آوا ز  
پنجتین بین شده از صوت صبیانک و نواز  
مطربان عشق از پرده عشاق نواز

ای بکره مرست طوف کماند این بند  
چشمه نوش لبست بر لب کوه خندان  
کرد کوی تو کند کعبه مست عزم طواف  
با تو زبان کان خانه ابروی تو جان  
بوست حلقه معی تو اگر توان کرد  
بیت سودای سز زلف تو کار همه کس  
می کشد راست چون زلف تو سهرت  
بروای قافله با و با و در پیش  
بر باد صد جان مقدس بگذای نفسی  
ای لاله بادیه محبت عشقش جان را

کاشقی بصداده زوای سز  
آب چاه ز نخت بر خیزم طقاز  
پیش روی تو بردم همه دوده نماز  
خا صده آن دم که بود چشم فریشت تیرانه از  
بزرگب گوی تو آنم روی نیاز  
کان طریقت خیم اندم دو کیکه دراز  
دآه سودای تو کان پر ز نشیبت و قواز  
میدم جان تو بیستان بده انجا جوار  
کصا بوی او پس از زمین آرد بجای  
بحرم جسم مرصحت شاه انداز

دارت سلطنت ملک کیان شاه او پس  
شاه پیر پروردگار در دست نواز

انکه از جرم کرم مجلس او پست  
ای سمایان شده در عهد ملک جراد  
رای پرواز تو بر افشور شید کین  
سچکس بگیر موفقت نداده هر چه  
بوده آغاز زمان توستم در انجا م

ز امتلا همچو صحرای بیوان آمده آند  
وی پلنگان شده در رشته عدل جراد  
عهد میمون تو بود امن ایام طراد  
در زمان تو کمو طبع خوبان طراد  
کشته انجام عدوی تو اما ز آغاز

م سگرم

چتر انصاف تو چون سبب عالمی گانده  
شد محبت تو سر نیت مقام محمود  
چشم دلالت تو در دم زبان عاقر کرد  
گر بشاید و گری مشعل تو داند خود را  
در زمان تو بجز دشمن جاست ز کان  
که چو خورشید عثمان بر طرف مغرب تا  
بستان در که بخشش رخ اجباب فوز  
لبل باز تو هر انجا که با واز آید  
خبر داد و در ملک سحر من پرداز و  
آسمان خواهدم از خاک کت دور افکنده  
در ثبات قدم صلب تر از کوه ولی  
بجز از غصه بر اینست جریبی همه دم  
سر کسی برد تو را بی واسیسه دار و  
دو کس پر خرد از روی نصیحت میکنت  
شد در راه شدت عمر بیابان سلمان  
تا کی صحت درانی کنی اکنون وقتست  
کار اینست چنان باد که بر دور فلک

که کبکیت در پای او خند و زنده بر شنباد  
شد یقینت که تو محمودی و اقبال با  
در زبان و دم تفسیر تو مست این انجا  
عقل اندام همه حال حقیقت ز حجاب  
کشیدت کسی با جنتی از دست انداز  
کامی از عجب بر و بر جنت مشرق تراز  
بستان در که گوشش سر به خواه فزان  
سرها بر کند از فت که کردون پوار  
بن حشمت تو بلک خط بکارم پرداز  
افتا با نظری بر من خاکمانده از  
غم دوران زمانست عی کوه که انداز  
بخس از ناله مر اینست ندی بر میساز  
من به نای را هم از جمله انزان ممان  
در دو بیت سخن خوش بر طبق ایجاز  
بیشتر زین پس خوان طبع مست میاز  
که کبکی بشنوی و کنی پای دراز  
سچ باقیست نماند بجز از عمر دراز

م سگرم



خوش پس از چمن و خاست بر خیزای بیم  
صیحه بوی عذرا بخندم بخت صبا  
ببیدم بخت صبا خوشش بجا آند آل  
چون سنن بایک طرف پوستان ازین تمام  
چون سواد خوشش آید لکما کرد قرار  
کز قنوج خوابی اندر باغ لبم اندر آری  
صیحه بخت نشو که در میان فصل بهار  
از نیشی گشت کل در حنجره پدا چون سبح  
سبلا از لطف کار صواد بایست کرد  
لاله را در پسر خیال تاج کرد چون ملوک  
ز کس از مینا و سپهر و ز نو کوی جمع کرد  
بر سر بر سلطنت کل میدود سر روز بار  
کنج باد آورده پیسم بر لب بود اندر زمین  
شد بیکدم باور چون دختران عمران باد  
ز بار نو روی سی بر شاخ بار منتنت  
ست جای ملک از لطف سوا پد آورد

خوش را بر در سواد باغ بیکدم خون بیم  
جان پرور بود که توان یافت در شام بیم  
تا طبع باغ و افراخ مختلف شستیم  
چون توج بایک کرد و پستان کردیم  
چون توج در کردش بید عقلم که بایستیم  
سر ورق بین ز قری از صنع دهن رسم  
میدید ببل فصل شرح ابواب بعیم  
بار حقی در حکایت رفت ببل چون یکدم  
ز کس از چشم سپاس نشو و آرد بعیم  
عجز در دل نشتهای فوب بند چون حکیم  
بر رویهای رایجین شکل جیم و عین بعیم  
را پستی در سلطنت کل شو کوی داد بعیم  
چون از قانون فرود بر این مانان بعیم  
دار پستان کس شش ماست تا است او بعیم  
گر گیتی بت بود فی بحید با دی از کربیم  
توق نشو و ما در شخص مدنون رسم

پسائی اچیان سلطان کوی بخشید است  
آب را فیض عام باور لطف بعیم  
افغانی است سلطنت سلطان اول  
کافرا من همچو است از غلامان قدیم  
از کتفه او بر خفتش با چون کل و ماخ  
در زمان او جلگه خیزین و دل سوراخ نیست  
که نسیم لطف او بر رزخ و دوزخ و دزد  
آپستوای خطرای او اگر میخاند  
در سر کوه از خیال برق شمشیرش خند  
از ترقه نیت پیشش سوراخ خواندن سخن  
ای عیون اختران از خاک کاست کجیل  
هم بخت است کردون سپهر مادی  
سفره افلاک را رای تو بخش تو صاحب است  
میگند ثابت بر بانهای قاطع تیغ تو  
در میان روز و شب تیغ تو کسنگی شد  
کینه در کاه است از صفای کاسمان  
خوشش را در شنت بر شمع دولت میزند  
از در اصحاب دولت می توان شد آدمی

واکند نه بختش نه اش لعل چن زود بعیم  
در جهان جرم نامه در هیچ میکنیم  
شاخ نار آرد همه کفار بار اندر حجیم  
از خجالت زین پس پیش آرد چون بعیم  
ناله که کوه را از فرق سپهر آرد و بعیم  
وز بسکارت تودش کوه را گفتن بعیم  
وی جبین اسپان از دواغ فرانت بعیم  
سم نخل حشمت در باغ جبین کان بعیم  
البن ایام را جودت میدود بعیم  
کوشاب شاقبت و خصم شیطان بعیم  
جبل شنان پس نیارد سپهر آرد بعیم  
بت اجرام عبادت کرد و شکر در جرم  
لاجرم پروانه خوش میوز از مار ایلم  
یا قسا از اقبال ایشان پای ایشان بعیم

ای عهد و در زیر شیرایت و شوکه تیغ  
با تضاویت چه آود زانکه روز اجل  
خضم بالین سلامت و الکی بنید خواب  
پادشاه با دربار دولتت منسبت نوا  
کر چه بیاریت طبعم قوتست دارد سخن  
کر به دست و یکی آرم سخن عیسم مکن  
تا ندیم کل و بهر سال بلبل در بهار

در نیکه و سپکی بودی این عهدیم  
عاجزت از دفع سوزن چو سخن با سخنیم  
زانکه آن سرکش زیادت می کند با از کلیم  
مستم آن بلبل که چون غنای مثل سخنیم  
ورچ بار بگیت معنی دارم الفاطیم  
زان بهر کز دست خویشم از عدلی س الیم  
در بهار کامرانی دولتت با دانیم

با ز این منم که دیدم سخنم نمودت  
با ز این منم که قبله کم ساخت آسمان  
با ز این منم نهاد سپر طوح و بندگی  
با ز این منم بران کعبه کز حلال  
ای دل شکستی که ز دوران دور کار  
ای بنده چا چینی اگر نت هست عرص کن  
داری شرق و غرب شهنشاه برو بگو  
خوشد تیغ زن که تیغ کله نای  
سلطان او بیس ساید حق کز کمال عدل

زان خاک که کس مره خورشید انور  
زان آستان که قبله خاقان قیصرت  
در پای آن سر بر که با عرض سمرست  
با شتهای پدید منقش بر است  
دای نهمان مدار که درگاه داورت  
کین بارگاه پادشاه بنده پرورست  
کاوصاف بچو در پیش از اندیشه برت  
از شرق تا غرب جهانش منخرست  
ذاتش معز دولت و دین پهرت

از دور او بجاگ فروز قزاقست و آرز  
شاهی که از برای صلاح جهانیان  
با جوج ختمه قاصد مکت و تنغ شاه  
روز ولادتش چون غلط کرد مشتری  
کردون بچار کن جهان چو نوبه زد  
دولت سرای سلطنتش را سپهر پسر  
ای از شرف سر آمد کل کانیات  
پتر تو فقط ایست درین سبز درایره  
تیر تو طایر است نمایون که روز رزم  
تا خطبه عروس مالک بنام تست  
تبع تو بر سر آمد خضم تست لیک  
مانده خیم تو بلبل که که نجوم  
فی الحله خود بقول لشکر چه چاقبت  
کرت کرد و شود از زرق بیشتر  
نار در قفل مانده خضمت کم زیاد  
کوداه خانه کیر و حکایت کون طویل  
منصوب جیل نتوان با ختم با کخی

و ذاسمان گذشتند بعد پای منبرست  
پرست تخت و افتر اوار و منغمست  
انداز میان کشیده چه سد سپ گذرست  
انصاف داد و کنت که او سپید کبرست  
یکین پادشاه شش حجت و صفت کثورت  
در کوشش کرده حلقه و چون جلوه برت  
ذات مبارک تو که عقل مصور پست  
کان نقطه بر محیط کرم سایه کسرت  
خط فراخ بال جهانیش در پر پست  
نام تو بسته بر زرد روی زبور پست  
از محبت آمد سر خضم تو بر سرست  
کز شرق تا غرب خیانت و لشکرت  
انرا که عون و عصمت حق با و پاورت  
روز مصاف عشق تو از ذرق کسرت  
در معرفت سنا ده مرتبه بهشدرت  
با انک ده نمره کشش چو تیغ چاکرت  
کز جاه کبیرین نجومش منخر پست



آب خاندان مع الازجی تیج  
روز عرض لشکر منصورت از افران  
شاهین که بکک خواب نگری نیم او  
وقتی که سمت تو دید ساغر نوال  
جای که رفت تو ز مدحیست هلال  
اوقات را جواله بدیوان ممت  
با عود شکر ادره ادره قراست  
شایسته مبدح توان طوطی نصیح  
از بحر طبع من بنشایت درین محیط  
من آن معزین خدا دامستیم  
دوری ز حضرت تو کما هیبت برین ک  
کردن مدام باعث حرمان بنیادت  
دوری با خیار نجیبتم ز حضرت  
سوز که بنجورم بهشت و کف و روجور  
کرده فراق تو روزی که رفت است  
تا در میان کشتن که دون دمان شیر  
منصور باد ایت تو کا قتاب فتح

کا بشخور مخالفت از جد خجرت  
تا چه مشو شتر سیه چه دست و پیکر سست  
بالش ناز و راند با لب و بستر سست  
یک نیمه از زمین تو در پای خضر سست  
یک فلک از خیام تو فرد شید خوار سست  
کرده تا بروز چپا ساین نور سست  
دایم سوی هلق تو با او برادر سست  
کز لفظ من دمان جهان پر شکر سست  
مر جا سفید ایت کنون پر گوهر سست  
کش صد غلام سحر ملکش به پخت سست  
از بنده میت این سپهر ستمکرت  
این فوی در طبیعت کردن محترت  
خود فرود از مهر صافی چه فرور سست  
واکنه بنای تو کان غیر کثرت  
پندار کرده ام که مکر روز محشر سست  
نواره مرصع این چشمه ز سست  
طالع ز بچ این علم شیر پیکر سست

باز فای

بماد خانه چمن عرصه گل سست  
نوشته وقت گل نازده ناک در سست  
خوشت اقص سس سر لور تو ای نوار  
میان باغ درخت شکوه پنداری  
بیباغ سفره مینا ازان کشاید گل  
از ان بصر جن در شکوه کشت عزیز  
قد بنفشه چرا شد حمیده چون امروز  
لب باقی سوسن سوز شیر مینت  
کمان قوس و قزح تا زمانه بزه کود  
از ان سهام کشت سواکش د سنوز  
اگر چه عین کیندست پای رد امن  
ز بند خویشتن آمد برون بجلی کل  
کمی ز فرط جبار جبین کاع ققت  
رسید او سحر کا بیلان در کل  
بیباغ دست نشین چنار شد قمری  
لبان لاله و دندان ژاله پنداری

مخزان بهار مغنا نش که درشت سوزت  
ندیم مجلس اوبلیل خوش ایجا نیت  
از انک در حرکت با هزار دستانت  
که قصر گل از کله ایز در باطن صفا نیت  
کوه صحن دشت پر از کاسهای مرجانت  
که گل سوز چو یوسف اسیر زندانت  
سنوز غره عهد نبات سنا نیت  
سوز در دل عشق خیال سنا نیت  
ز ژاله پر سحر گلزار تیر بارانت  
نشسته در سر کلن نزار بیگانیت  
زده سوا دلش دست در گریه نیت  
از ان کث ده دل و ناله روی خندانیت  
کمی زوی سوا چشم ابر کرایانیت  
کان مبر که ز باد سوا پریش نیت  
ولی چه سود که از دست او با نیت  
بخون لاله فرو برده ژاله دندانت

درون شمشیر آتش است بجزوی  
نوشا کسی که درین فصل بر کینت نشا ط  
بیار ساسه کل چو راه ریح و بیا سینه  
چو ز کس این قبح زود اوی اندر دست  
کل نشاط بیارست کار عیش پیاز  
کلت شاه ریا جین و خطبه لب لب  
شرف از هلت افتاب این شهر نش  
سکیزایت موسی گفت خضر انش

۸۱۶  
هدایگان پهلایین عهد شاه اولین  
که مملکت تن و حکم روان او است

سمن رخان چمن نامکس پیچین است  
بیاب و در دراکند کوی میدار است  
که موسم کل و ایام ریح و بیا است  
بگرد دور بگردان کرد و گرد است  
که کار و بار جازای توان دانست  
فرا ز نبر چو بین بنام پهلایان است  
بین طالع پیغود ظل زید است  
که خاک در کراو عین آب جوی است

که شمشیر ملیت است قیصر نوح  
نزد است ملک جهان ملک حجت از خوانند  
گفت ز بس که بگردون زرد که خشد  
سجده پرتو در افتاب کوش حرج  
درم که خلق جهان بر کشیده اند اورا  
بعد عدل تو منساب در جهان زانما  
چسام سیر که می گردوخ بخون کلون  
سواد چتر تر افتاب در سایه  
مداد کار جهان بر زمان دولت است  
زبان نیز قلم فایده است در صفت  
بیر حرج سبی فراموش تا کند قلمی  
سپهر کوی صفت با وجود این عظمت  
چهار و اسرار آوده و تر است  
سیاه مورد سیاه خانه را مگر که  
چودت بر نماید کلیم در محضر  
اولین نام چسین خلق مصطفی صغری  
اولین نام چسین مجتبی امروزی

کمان از کز کین پیا این ها خاک نمیشد  
چینام قاطع تو حجت تو نور بان است  
نکند سپهر دزدانگه شایه است  
مظلم است که بالای ابراج است  
به پیش است تو با خاک راه یک است  
که رشت تا فیه بر فوی کتانت  
ز سهم عدل تو چون برگ میدار است  
مثال خط ترا پیمان بفرمان است  
ز بر سپهر که او غمخاست پیمان است  
که صبر مدح تو بیرون ز جدا است  
چو شکر شکر شکر شاه توان است  
بخودت تو آورده هر چه جوگاست  
مخالفت که ز سر تا پای دستانت  
بسته در طلب مضمب سلیمان است  
چه جای لشکر فرعون عون نام است  
براستان تو پیمان جای چسپان است  
بهین سخن سخن پاری سلامت

اولین نام چسین مجتبی امروزی  
اولین نام چسین مجتبی امروزی  
اولین نام چسین مجتبی امروزی



همیشه تا که درین گفتند بوسه برده  
سپهر را سپهر پرده جلالت تو  
سوز برده سپهر مطرب شیرین کجاست  
اگر چه نیم قدرت هزار چند است

صبح طغیان مشرق امید بر آمد  
از عجب پیکان وز باد دم شمشیر  
اصحاب عرض انشب بود ابر آمد  
بگفت کل فتح و نسیم طغیر آمد  
بر آینه تیغ شهنشاه و کربار  
رخسار دل را بی طغیر جلوه کرد آمد  
سپه در دست نرزه و آمد شد پیکان  
آن تیغ که مفاج امان بود بر آمد  
سلطان فلک با لفظ تیغ بزهار  
زیر علم داور همیشه فر آمد

نور شمشیر کرم شیخ او بر یک ثریا  
در کوه کیمت او بی سپهر آمد

جشید جا کیم که خاک کف پایش  
آن نغمه زخار که عیان کهر بخش  
تاج سپهر کردن بر وضع کمر آمد  
باموج کف اوز شمار شمر آمد  
لطف و غضبش و ابط نفع و ضرر آمد  
محصل تو خنک سیم جرد بر آمد  
یکروزه عطایش که یکساعته جوش  
همچون فلک از روز اول تا جود آمد  
ای شیر شکار که بعونت چرخ آله  
آسوده و چشم و دل شیر ز آمد  
چون خط نکارین تان بر مه و خیار  
طهرای تو را کیش دور تر آمد

از خاک زمین سخن بجز زبان بیبر آمد  
بر شرح سخنت زلفه بجای ز شمر آمد  
از سیر ساست خم چوکان فلک را  
آنکس که چون کس نتوانست ترا دید

که گوی زمین بود کعبه بر زبر آمد  
از عین حید دیده شوخشس بدر آمد  
کاز تو دست از پی آن بجز زر آمد  
چون بی سپهر پای سرای تیر آمد  
وصفت نه با نه ازه فکر شمر آمد  
هم چو شمشیر تو اسبش آنخود آمد  
رحمت جلالت در آنده پیشتر آمد  
سرجای که دم زد دم او کار کرد آمد

بر دستش بلای سپهر آمد سر حضرت  
دو لشکر جراد که از کین یکا یک  
دو دشمن فرخوار که در دایره خاک  
از عشق تو بر خاک ده افتاد چو شان  
سپه بجای کیمت و برون شد زبان  
شام تا تو میداد که سپهر مایه این فتح  
تیر نفس سوخت دان که محسوس کرد

وز سر سر سویش بلای بر آمد  
چون کوه سپهر ایا هم تیغ و کمر آمد  
هر یک بلر تویش بلای کرد آمد  
وان ز اترش تیغ تو جهان چون شد آمد  
والقصه کیمی از روز نهار درآمد  
خیل و چشم نرزه و تیغ و سپهر آمد  
بر جشن توی فلک کار کرد آمد

شاهنامه آن طوطی کویک بنگارت  
زان روی که در دم بزم شکیبایی  
باشد بزم پیشی قدر کس لیک  
نقمت چو بتدبر قضا دنت و ضاوه  
ناست محمل بد و نیک و غم و شادی  
چون کن حرم قدس شاهان جهان باد

از گفته من کام جهان پر شکوه آمد  
چونما ز نصیبم تمسخر خون جگر آمد  
کم قدری من نده بگذرند ز آمد  
سلمان چه توان کرد نصیب این آمد  
این خان شش سوک منقا بود آمد  
درگاه تو کز جاه جهانی دگر آمد

ای کمان ابرویت داجان من زبانه شده  
تقط خالت سواد عین خورشید آید  
بامد خدی دیان تست در روز سپید  
تا بش رویت ز تاب جلد موسی سیاه  
تا سر زلفت تو چو کانت در میدان  
سر سحر جلد سودای شام طره ات  
کرد بدستی لاکتاش کل در بجان شود  
عاشقان افغان و خیزان چون بزم صیدم  
در میلمان کا عشت خپننگان در در  
هریابان غمت بشکسته پای عقل من

شام زلفت را نسیم صبح سر کرد آید  
اتش لعلت ز تاب چشمه جویان آید  
اشکار کرده دلها عادت پنهان آید  
چون جمال کعبه از مشکین تق تابان آید  
ای ساسر ما که چون کور پسر چکان آید  
بار چمن کشاده باد صبح و شکر آید  
اتش روی خلیلیم من کل در بجان آید  
جلد تن جان بر میان بر دو که جانان آید  
زخم سر خا و میلمان رسم در ما آید  
کرده ترک سر در بیدای سینه پایان آید

خاک زدن

خاک خون آلوده این ره یا اگر چو سست  
ببره کوش که خاکش زنده است از خاکست  
یا تکوینش می یکی تا بیم جایی که سوا  
ساکان ز آه عشق از تاب خورشید شس  
نارست مغزی مهر در میز آن شده  
سست باد مورجانی ز کربستان شده

بستما کوی بند بر سر هر دو ساعت چار  
شاخ کلن را کند در اشتیاق می کل  
مکس چو بین کرده غارت لشکر باو خزان  
شاخ ز چون شاخ شود از بار خالی مده  
باز خواهد کرد اطفال نباتی را ز شیر  
کرده ترکیب ز رویا قوت زمانی آزار  
از زو و کوسر میان باغ جت بو بیار  
ساقیا که کارگاه رنگ ز رطاده کن  
در خپستان رو نم سر بسته خار بین  
چون لب لعل تو رنگ صنبه الله یافته  
بریم ز در آنچه ان مکر با پستن بروج

در سوی مورجان دفا صحت افشان شده  
دینچه رنگ از سوا از مورجان لرزان شده  
کنج ما با آورد چسپ و در زمان ریزان شده  
خوش پروین ز شاخ شود او نیکان شده  
دایه ابر خریف اینک سید پستان شده  
زان مغز لاجم کام لبش خندان شده  
چون کنار سایلان در کسپ لکان شده  
چون خم عیسی بین پر کونه کون الوان شده  
شاید کل روی مصر عیش را زنده آید شده  
پس با لب عین جان و معان بر جان شده  
زین عصر آمد پر زورده دستقان شده



ظاهر مشهوره املود بونوه در اذیل  
عید فرخ عود کرده ان عود شکر بر کو  
چیکه نای اینک دست مطربان را بن  
شاه جم نمکین معزالدین والدینا گوشت

افاق سلطنت سلطان ایران گزائل  
چون در آن شکست را حاصل آورده

آن حیوان کو که پیش عمر خا وید شده  
از نشاط جام گلگون غدلیب بجان شده  
پیش سلطان جان با ما لود انفا شده  
وصف اعدا ترش بون از خیر انکان

دامن چرخش خود شنید کوم زطلوت  
کرد عقل بر عالم را ایت و جدی شود  
صدقه از شکست لش جان بر لب بخواند  
از خوش کوش کوش بطل بجان فته  
تا بجهت استخ و خورش تیز آید  
ای برزم و زرت از بادان خود و است  
سر که سرحد از فرمان تو زد کردش  
قطره و ذره کافاده و بر خاک پسته  
از سر مهر آسمان استان برپس آمده  
بار با نسل هم است توان نتایج مستخ  
رکت چون در مقام مت بر اوود پای

سایبان رحمت این پسر زار و ان شده  
در دیر پستان این طفل ایجد خوان شده  
سردم از دست کشش زن در رو بکان شده  
وز غبار لشکرش چشم کلنگه چران شده  
کاسیا با سپان اذ ایشان کرده ان شده  
خانان بخل بیا دپستم ویران شده  
چون پس جبل لودی به از نفس بجان شده  
در سوای جاست این خورش و ان عکان شده  
وزین کوش ختر است تا به فرمان شده  
کوشوا کوشش بر تاج سر گویان شده  
روی دستم بر اهر جلد و دستا شده

تا شطیبا پشاه بین سمانی تمت  
بر کجا خندید شیر ایت در وی خصم  
بلین سوزون تو چون فرمود میل جام می  
مشته می کرد در شرف بکز قه فال طاعت  
بر سران جانک کشتت کرده بکار او  
در مینت سر که رایج بره چون تیغ میان  
کنج معنی شده وان در روز گاه دوست  
تا جهان بر سپال میند ز ایران کید را  
روز عیدت فرخ و بدخواه اشتر ز نره آ

بسم بود خجای رخ چو با سمنش  
غزاله از کله تا طوق بست بر کردن  
دل از حقیق لب او دین گلگون توان  
بجای خود بود از سپر و ناز بر خیزد  
در آن خیال که گردند از وصالش تیغ  
دل دران دپس زلف عبرین بخوبیت  
ترا در بادم ازان چاه جان رسیدت

پیش مردم در برابر و سنگ از یکسان شده  
بر سرش شمشیر آسمان کی کر با پش شده  
زره فصل و ستر از حصه در میان شده  
اقبال طالعش در خانه کیوان شده  
تصدیر اجل شپه در شپا پیکان شده  
آند بر سپر که در زم خود عریان شده  
لیکن آن معنی بمانی خاطر سلطان شده  
بر بساط رحمت خوان گرم مهان شده  
باد در پای سمد سر کشت تر با پش شده

بفتش نیز گرفتت جان سمنش  
بگردنت بسی خون ما تو خفتش  
چو لاله او در اول پیکار در دوش  
از جای خویش نشاند بچای شیش  
نبت نقش بغیر از خیال پشش  
بدان طبع که برون آید از چو دوشش  
که بر نیاید کادم بوی از پشش

سختی من چو در آید ز آفتاب زاری باز  
اگر گرفت جهان را شکست جز عجب  
که دید بر سر تو برک نترست  
یعنی ملک دیدنک عارض تو بکل  
ز شرم قدت در عرفی که افت بنات  
کسی که پیش از آن تو نام پستی بود  
بدور چشم تو بد کوسرست جرج بیان  
نهاد بوز قلم عم تو در اتش  
عزیزم جهان یوسف سریر وجود  
عز صلابت عثمان حیای حدر دل

نخوم کونک شاه جهان ویر کسرت  
ترین جانام صاحب ولایت و منش

بود همیشه بر اعراف تو تمنا بخش  
جهان بر بخت را خون گرفت فتنش  
که بد نماز سر سپرد و برک نترست  
نیم صبح چه دهم که داد در چشش  
بدین ترا ز گرفت خلق در دهنش  
حقیقت که مغزی ندارد آن سخنش  
که ترک چشم تو فرزند کوسر  
مگر خلاص دیدن آن خلاصی نترست  
که او چون جان عزیزست و ملک نترست  
که زنده کشت بدوین اجد و سخنش

چنانک بوی اولین از جوانی مینش  
که در غار سپهرست بره منش  
فروشا نه غبار جادش و قتلش  
نزار بار بدی عجبوت پرده نترست  
سنان صدر شین کند دل شکنش

لایله

لایله سخنش کوم نیت کزین کوشش  
که افاقه برست طاعت تو رود  
کند نترست اگر صبح را کلو کیرد  
رفیع رای تو آن شمع کوسر افزودست  
سمای چه ترا اطاعتت سر روزی  
سوی منزلت درست بر خاتمست  
بیاغ سبز فلک باد شمت از کزود  
چنان شود که بعد تو باز خواهد باغ  
شبان شبان ز ستمگن چنان شود این  
ثلثیت عمار عیم در کاست  
من این شمشیر نترست نغمه و شتم  
بدین قصیده غرا طهر وقت منم  
رغصه بدیل طبع نه است برک و نورا  
دعای شاه جهان واجبست می کیرم

نقره شک صبح در زناخت سلطنت  
جز و چنین می کند بر اشوب زین تمام

سلام حلقه بگوشت لولوی عد نترست  
برون رگشند بجوم از میان بختش  
مجال باشد از آن پس مجال دم ز نترست  
که است طشت سپهر زردین کشتش  
شدن معارض خود شید بر سر آمد نترست  
که رگند دل بسمل بد جنتی از طمش  
ز شاخ تور بریزد سگوف پر نترست  
ز ره زمان خزان برک بد و نترست  
که کرک پر شود پستار و نترست  
که خاک اوست به از خون نترست  
و کربست مثنی و چند در نترست  
زانه را و تویی ارد شیرین چشش  
بهار مدح تو آورد باز در سخنش  
که باد حافظ و ناصر خدای ذوالمنشش

سایه گلگون کیتت را میدان در سخن  
تا شام اندر عجب بر اشک شیدا سخن



ست گلگون باد را که کوی نوشده اهل تو  
چشم بر قلعه کعبه چشمش روشن بود  
مخ تو پسین که در آورده سر سینه تا خفته  
با دپای عمرش کند و ناخوشش مردود  
گرم کردن بین کینت واکدی که برین  
صبح بشیرنگ سیاهش اسم افشای نیت  
بزرگت اسپاراکش مرصع بود جل

شهواری این دور زمان سلطان این  
افغان آسمان ملک ظل و المین

کوشه نعل بر اقبش حلقه کوش فلک  
نه سپهر آورد ز پیری عمدتت  
بیت از ان بر تر بر اقب آسمان صطل را  
با محیط دست در پاش جواد او پسرا  
در صفات که بر صر منک چشمه عمد  
ملک امید فتح از حرم باید قطع کرد  
ز انک صبح از دست پای المین تمام بحر  
ای پیس بر کجانت ساین پنجم روان

پسی کن تا کام کلکو ز ابراهیم اذین  
ای سپهر سیراب کردن تله از حوض دین  
بازی بیستم که سستش چشم اختر عمده زن  
دست و پایش داشت کالی سازه از آن کلکین  
اشتب شبکین دم خاور بر استوی فنق  
بر گرفت از سر بجایش بست خوش نتمن  
زین ازین بر نهاد از هر جمشید ز من

که بر برق برق را بر سر کند حکمت لجام  
باده در دست ز نام آسمان آفتاب

ای که روی تو بعد روی کل نازه برت  
یاد بآن شهر سیاه توید خوش با بده است  
برقع عارض نزع عافیت دلها برد  
سرا از سر زلفت نکشود دست کسی  
از ده دیده دلم رفت بخال خط نوا  
داخت و دودل عود گرفت و فروش کرد  
عجب اکلک که بدور لب تو موت می است  
چشم ترک تو به تیر انداخت مرا  
بس کن ای دیده بیکجا در زراب مرا  
سمازده که ز تشنه خیاوه او است  
شمر حاصل سگت ز زلفت و ان نیز  
پسته را که کوه من باز کن مغز بر  
چون میان تو تنم که چه خیالی شده است  
یکه تو اند دلم از موسی میان تو گذشت

صبح توان ز جا چیست و در برق یمن  
سرخه خوابید عنان بر جد شترق ناقش

از جنابیت برق روی کل نازه برت  
کش چیر بر من و اطلس کل استر است  
عافیت باز بر افاده ز دورتر است  
ظاهر ابوی ازان برده نیم سحر است  
کره میسکن ز پی سود بد را پیغمبر است  
ناید ای که دم سوخت کار اثر است  
مگر از باده لعل لب تو بخیر است  
چشم ترک تو ام انداخته باز از نظر است  
که خیال رخ او را اسم بر ما گذر است  
مردم چشم مرا آنست که بر حکر است  
نیت از باد هوا لیک ز فون بگرت  
پیش آن پسته دوان کش سحر اندر گرت  
پنجان این دل میسکن بخال زرت  
که کشتی تیره و نادر یک روی بر گرت

ایران

کتابت شده در...

سرکشیت چو زلف تو باوین چون  
چشم داد که چو چشم تو بر کس نیست  
لب تشنگ و مژه ز تو دارم حاصل  
سایه زلف تو بر چشمم فرساید افتاد  
بحسب ز خاک گرم امک که موج عطا

ازین کوشش بشین تو را آورده است  
و ایندین هیچ نظیرت در چلی نیست  
در جهان نیست جراین هر چه در شک و در  
خم زلف تو مگر چه شده داد کرسیت  
بجز پیش کف دستش ز شمارت برست

ناصر دین بنی شاه اولیایک دلش

عالم علم علی عالم عدل عرست

داد خلق جهان ملک وجود و جهان  
روح محض است تنش عقل خود آتش  
ای که خاک کف پایت فلک کجی را  
خط فرمان تو طغرای نمانشیر قضا  
فتنه را دیده بدوران تو اندر خوابت  
سعد کردن بدخواه پس نمکاده است  
طرح بر جم و ماه علم مضور است  
در سوا ابر از ارکونت رایت خوار  
چینه قدر ترا فلک ز سقف فلکست  
افتاش تو و رایت خورشاق تو برست

با وجود عظمت ز نظرش مخمست  
که چو این مرد و سر آینه لطف و منبر است  
نبیل پشانی هر موم و کل بصیرت  
حکم دیوان تو امضای مثال قدرت  
سخن رادست ز انصاف تو اندر کرسیت  
هر چه صادر شده از قدرت تو برت  
آن شب قدر شرف این همه عجزت  
در زمین آب ز اجزای رایت بهره ورت  
من طبع ترا ز سره بجای ز برت  
آسمان پاره بر آورده رای تو خورست

در انوار

اراموری کجی بد نظیرت نیست  
خامیه طعم تو نماند در دالترین است  
ز آن جنت در ان خصم این آیه عین قیامت  
ابکون بیکر فرشته شده دشتند تو  
نسخ نامه از خلق تو حاصل کرده  
طالبانند بدوران تو انج زان روی  
تا بدیم اثر سجده خاک در تو  
ملکت از من جی اطراف سپهرت و پرو  
سر کار که هر نام تو بر آید بزبان  
سکس اشرف و نغز بکلم و منبر است  
آن سر افراز نهالیت پستان تو برزم  
هر کجا سر زده در قلب سپاک رحمت  
یاد از آن در کف است بزندان حجاب  
سست باداغ ولای تو و طوق شمنت  
تا نه افلاک پدید چار طبیعت ما در  
وارث ما در کیستی مکی ذات تو باد  
باد عجب تو همایون که جهان را هر روز

در زمان که از قطع تمام شهرت  
خجسته بر لب است ز بجای خضر است  
زین سبب از غلظت شده کوسر سیرت  
حکمت شد اعدای ترا بحور است  
داده تفصیل از ان با قلم بشکر است  
روز و شب خانه اشیا همه ز روز است  
سبح معلوم نشد کرد فلک تا جور است  
زنده آسوره در چشم و دل شهرت  
دمنش چون دمنس یک لیا ل از دست  
توتی آنکه که تو علم و منبر سخن است  
که سر و پسته بدخواه تو زان باور است  
رودم ان مع تو سر بر زده تخم طغر است  
که بهند تو بر آبکار چمن برده در است  
سر چهره و بر اطراف زمین جانور است  
باشد و ادم ازین مرد و نختین سر است  
که حقیقت خلف دوده این پیر است  
دیدن ما چو چتر تو عیبی در کرسیت



نکته

ز کشته اگرش طبع هم بر شده است  
داشتهش ایند کردی و کون روشن شد  
از لبت شربت تقدار چه دیدت بگام  
ای طبیب از دهن بایر بطار کبو  
شرقی ساز مفسر ح دل بخور مرا  
میدید لعل تو ام ساده جوابی لیکن  
حشم بیمار ترا از سن جوابی بگست  
صبح بر خاست سوی تو صبا پنداری  
سر بکار کرده کز بر سر زلفت بادی  
کز سمن برو و عشقت ازین سر نمود  
تا که کی ببیب جام لبت باز خود و  
بعد ازین غم بخور ای دل که غم آموز همه

سایه لطف فدای شاه و ایران کنک حق

بادشایمان جهان رسو رسو شده است

اگر در مصب شاهی شرف بختش  
گلک او نقش قدر را پس پرکار آمد  
ناخ سلطنت ظفر از سخن شده است  
رای او ملک تضاد اخطا مر شده است

فل

نکته تیشش اگر آورده آید در خاطر  
تا خود در زطلالت دل خضم آب صیوة  
ای جهانگیر جهان بخش که از حکم ازل  
بار رحمت بسنان ز سر شکاف آمده است  
مژه بر دیده بدخواه تو پیکان گشته  
روشت این که تو خورشید ای از آن روح جان  
گرگ در عهد تو سراز سبسان آمده است  
کرد کردن بر لب نسبت در پای عین  
نجم در قفسه شمشیر تو کوب گشته  
عقل را شای روی روی تو بیاید کرد  
طاعت حکم تو با خود نهاد دست فلک  
زره از عین تو با خود مقابل گشته  
سر که از نام تو بر لوح جیب کوشان  
واکن از پایا اقبال تو بر نافه روی  
خسر و از سبب طارقه یک شبه است  
یارب ان شب چه بشی بود کتی سخنش  
بس که از سوز دعای ملک و ناله ملک

آید از تیری آن من که فکر شده است  
تبع سیرش چه خضر باری پیکر شده است  
سلطنت تا با بد بر تو مقرر شده است  
بشیر رایات تو در سر که صفا شده است  
آب در حوضه خضم خضر شده است  
شرق تا غرب به تیغ تو منور شده است  
باز با عدل تو انبار کبوتر شده است  
لاجرم زان طبعش همه کوسر شده است  
حرف بر قف خرگاه تو چنبر شده است  
در باغ خرد این فکر مصور شده است  
در نهاد فلک این وضع محو شده است  
ز بد و دران تو با پشنگ بر ابر شده است  
کار و بارش بر پستی همه عین شده است  
شده سر گشته ترا از قره و در خور شده است  
چه خرابی که درین خانه ششدر شده است  
میخ چشم همه و قفلان خاورد شده است  
اشک انجم بکجا در فلک اندر شده است

کند نیز فلک کند کل را  
دست در امن اسم زده این جانگیر  
صبح بر تو دعای جوی خزانده و مید  
جان ملکی و پسر ملک و ملک برین  
شکر این مویبت و نعمت این صحبت را  
نادر با تو رخ شمره آینه بشنود  
فلک اب تو زافات جهان با موصون

بس که از بحر انوار سپهر مطهر شده است  
تا دعایت ز لب من بعلک بر شده است  
بدعای بحیر این فتح مبریده است  
در کان بود کونش همه باور شده است  
تا زبان علم و تیغ سخن در شده است  
خاک و انشی از اب و دانه شده است  
کتاب و حلق بدانندیش تو آرز شده است

ماه من در قلب عقرب سب می نماید شتری  
باد می آید سحر که بوی او بر بوی او  
سنووان رسته سودای زلفش لب اند  
سر که با سپردای زلف او در خاک باد  
زلف شکفت شش دان کشته و در پیش یک گاه  
شده جهان تاریک ز من تا بدیدم دست  
دیدم داودی نه آن نویدی باشد در نظر  
مردم چشم من زان روزی نبینم ترا  
در تری و نمانی چون قطره ابی بجز

تو که مرع از لب یاقوت بر اکثری  
صبح چون گل میکند آغاز پیراهن دری  
قلعه با بر ماه درم طیفه صد شتری  
سرغباری کا و در دوان یاد باشد عجبی  
رنک خضارت می خوان کرد پیش ساغری  
ماه من با زاک همچون پوشش با بی زودی  
بنده داعی نه آن عری که بر اکثری  
گر چه پنهانی چشم من بچشم من دری  
میروی از چشم من کاند و چشم خبیری

از بقال

از بقال برویت پوسته ختری  
نقش رویت کی تواند لب تقاشن مبار  
بچو کل و خون شینم سر که خارم می پی  
اشک من بر خاک می افتد به پشت دم ام  
در صناعات عاصرت وانی که چون نازک بود  
تیغ زکانت بر تیزی می برود لب پیش نشا

بر سر و چشم تو ای سلطان ملک دلبری  
کو چه اودان کل و نسرین کندش دفتر ی  
چون قدح ناب رسیدم برین خوم بخودی  
در چمن بروی که دروم ز اوبت و کوسری  
معنی اشیا و من خفا کران نازک تری  
حال در اراضه خواهم داشت که خوبی بی

طلح حق سلطان خدیو الدین که کرد  
کوچه پیشش و پس سلطنت را نه پوری

افتاب مکت سلطان و پیر کمان بقال  
انگ ای عایش و خیرت از کرم موصون  
انگ چشم و سر نشان کیستی میکند  
خواند و اشش را قدر عقل مجرد و ازل  
نعل سبش را چه فضل از خواند همیشه مال  
ای ای باد که شد شنید می که حاصل میکند  
مولد و دلش چون سایه بر سما می  
تا سمای چتر شای بال رحمت باز کرد  
پیش لطفت بست نیشگر کسر پروزی

خبر حاکم قدر اوست صبح چینه ی  
واکت ات کا عین بر بیت از نقصان ی  
خاک با پس سرمد و نعل سبش افتری  
عقل از ان روز پیدا شد دماغ سرودی  
قیمت کالاکو دم ز طعن مشتری  
اختران در آسمان از طلعت نیک اختر ی  
بر سر ان بوی که نوظل سما یون گستری  
در تنگ گشت از میان ملک شاهین آوری  
لا جرم بخشد کوروشش قهای شکری



او هم گلگت در حدت زخمی سپهر ز  
دره زنت صحیح جای بکینان از جرم نیست  
قلعه قدر ترا کیوان سپیاسی اسپان  
ساعت زنت چرخه و ابرار و اشک و شک  
در سر استان قدرت سیات خیم و فلک  
و ارش محمود و پسخور جهان اکنون تویی  
من چلویم در کمال کبریا ی حضرت  
کعبه ایمان درت میدانم و سر در کعبت  
لایق گوشت نبدانم و سینه بر تبار  
پادشاه تا بودم در کوش سپهر باد  
ما را چون دم پستی سرهای کوفتن  
نیست دشمن القاعد جرم ازنی توتقی  
ملکت وقتی شود این که از پولاد تیغ  
بر باد نیش که منده زاده است نقاب مکن  
چایند جاه تویی باید که باشد مثل تو  
بخت هر یک لایق شغلی که لایق بود  
کی شود سپهر شاهی هر سبک که گزود

که چه بر پیشانی کز تندی کشد از لای  
صح چون باشد برین برت که تو خضم زری  
سویک زدم ترا ابرام تو کی شکری  
ساعت با یک که خند و ابرار که خون کری  
سنت همی خندید بر یک کل نیلو فوری  
نبدی سلمان در محل حضری و چاکری  
افزین حضرت که هر چه گویم بر تری  
جزرت نژدیکه می بایست آن از کافوری  
بر درت آورده ام این دردی دری  
از مهرش بر من تو خواهد رفت حق بری  
کار ما دم کپیست نیت که در سر سری  
ست مستوی بریم از چنانی چادری  
پیش با صبح بلاستی گشتی اسپه کزری  
چون توان کردن خلافت سنت سپهری  
کی زلفش یک کلاهی یاز پای سپهری  
ز سره دالت کز گشتی بر رخ را خیا کزری  
میکند با تجسس رعایا نیاسخری

پادشاهی

پادشاهی خاصه که از نشت بر درگاه تو  
تا بهار و مهر جان باشد تا باشد حیان  
نوبهار دوست باو این از باد خزان  
باد سحر که می بهوای نوجوان دید  
در سوختن بیا و در آن تو عشق را  
زان چنان که طلس ماه و پارسین همی گل  
گلگون از حال تو خواهد بیارست  
بر دم کان که هست میانی ترا مگر  
در رشته جلال که دل عاشقت  
از حلقه و زلف تو عطار باو صبح  
تا چند در هوای جالت باب چشم  
صغری چره را چون علابی کم پو ال  
ماند پیشته نژدسن طفل عجب را  
و ندان تو ز مهر با میدلی دل را ترا  
در آن که حال در سپهرین او پر است  
ملست دلم دراه غمت بر خاطر کبوتر

کار دیگر پادشاهان نبدی که چاکری  
پیش این خطه باقی نیست آن زرگری  
تا یکام دل ز باغ کاهانی بر شود ی  
آب حیوة را لب لعلت روان دید  
هر دم نزار بر لب بسیار دلمان دید  
رویت ایکن چسبید به آسمان دید  
با در صاف و عرض کل کلکستان دید  
ایا کما میان توتق در کمان دید  
جانی بیک نظر دید و بس کران دید  
بوستن بهالی دید و در ایکن دید  
بر چهره لاله کارم و بر رخسار دید  
از دیده در جواب مرا نازدوان دید  
کرد ای صبا شکر نیش لبان دید  
روزی اگر نکار بکاهی زبان دید  
کان بیم اگر دید تو شب در میان دید  
باز لعل پر دلت که دل میدلان دید

ارم دل ضعیف است پستی  
خود دل گراوی که دید دل بنه وفا  
چشت بختره عالم خراب کرد  
مژنا و کله کشتاید قضا ز چرخ  
کرده لب من چشت حیوة  
چون منج حیوة بگردد بخاصیت  
سلطان سزادست وین کز لیس عدل

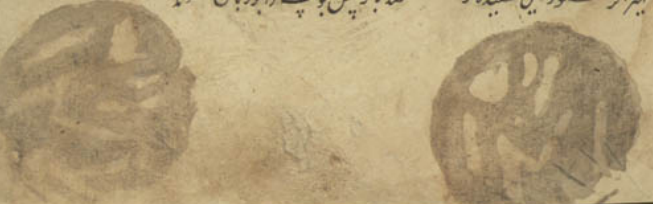
در بابی که در شرح او بر یک و لکن  
آب نعل عدل ز تیغ میان دید

شاهی که در ترم و دارا و صیت او  
کیوان بیک دقیقه فکرش بجا رسد  
بر قامت بزرگی او اهلش فلک  
در ملک دست یاز فکمش عدل او  
یکروزه و جب خراج دولت او بود  
بر روی ران آسوا کرد رخ او نهند  
پرواز نسر طایر خراج آنچه و انجست  
ای سپس و کله برای تو در ضبط مملکت

کای بیاد و کاه باب روان دید  
چرخش اگر نزار درج زو بان دید  
می زید از بزرگی او تن دران دید  
تا تاب و کوشمال کند و کان دید  
سر در کج بخت و سر ز که کان دید  
بس بوسه که شیره حیرت بران دید  
زین استقامت سخت ایشان دید  
مردم خیالت خود خورده دان دید

چون رخ پر طلعت بخت ترا دید  
صد بار کرد بالش خورشید سر بند  
انگشت تو شرم نداد و پسر دون  
کشتت پای باز مشرف بدست تو  
چترت خطه ایست که پیکان ناک را  
مشکل بجاک درت چشمت حیات  
ست ایستان حضرت اقبال ارحم  
حضرت که کشت تشنه بخون خود آرد می  
خضم زمانه نادر خدا کز این پیش  
روزی کردش خورشید زرم شاه  
هر سز و دران ز که صبح تابش م  
پای مبادک تو کند زور بر کباب  
رحمت میان همیشه نهد بر آدم و دود  
شاما اگر چو کنت طهر از سپهر طلع  
شایکه بعد خدمت یکساله در عراقی  
داری تو جانی آنکس کین مدح خوان  
روح طهر اگر شنود این قضیه را

گفت از در اندو این پو جوان دید  
آشاه زیر دست خود او در مکان دید  
کز صبح تا شام جانا زد و نان دید  
بر پای خویش بر پشه پای جانان دید  
از تاب افتاب حوادث امان دید  
ور خود امید عمر همه جاودان دید  
مقبل کسی که پوسه برین ایستان دید  
آبش دید زمانه ز نوک نشان دید  
خضم ترا زمانه زمانه زمان دید  
بر جلیس راز شعر سیه طلیان دید  
عارضه در عرض جوشش و بر کستوان دید  
دست مخالفت عدت تاب عمان دید  
یک خوان که شرح ز زمکه معقوان دید  
این بیت راز عرض و طبع بر جوان دید  
نام سنوز چینه و بازندران دید  
صد پال آن صد چو غزال در سیلان دید  
صد بار پیش پوسه بر ابر زبان دید





صبح زود پس زود بخواب  
باد و سبخت ترا زینتی که صبح

نمرد ز جلوه از عشق خاوران  
نرسد عشق منی ناصد جان

ای سپر کوی ترا کعبه و سپانیده پلام  
پسی در راه تو جغت و غت زاد و مرآت  
ساکان طسوق عشق توین کرده خدا  
طایر سدر نشن را که جام حرمست  
حشرش نوزم خاک دلت آن مشرب روح  
بی نبات لب تو اب خضروده مضر  
بر در کعبه کوی تو ز باران سرشک  
گر بود سنک سینه لغت از جا بره  
کعبه روی صفا بخش تو در طلقه سوی  
جز زلف سبوت فوق نشاید کردن  
سر کی گفته جمال تو که عبیدی  
افتاپنه و چنان کرد تو دل قرص صفت  
ز ان لب ای عید جابون کشی بخش را  
جایا در پی مقصود قدم نرسودی

عاشقانرا حرم کعبه کوی تو مقام  
در حج تو این زاد همه عشق تمام  
جان در آن بادی می دیت حرم شاه  
از سواد آنه خال تو در آورده بدام  
جان ما را ابله آورده چو جایت عام  
سنة هوای در تو بیت حرم کشته حرام  
ناده اناناست نرو آمده تا شام زبام  
دل چو باشد که بمر تو کند خضر قیام  
افتابیت بیامیزد در ظل تمام  
که که است جلال تو خورشید که درام  
زده لبیک لب خواجه پستیار غلام  
در طوافت که کیزه نژاد آرد آرام  
که بقر بان لبان شکرت بادوام  
خسک نامان که بجای بر سیدند بجای

چکنی این سبب سر و سدرت آخر کفتم  
دولت حاج نیاید مگر آنکس که بعد حق

سوز لطف خدا منظر این شرح ایب  
خلق حق روی غم پرست پناه اسلام

معانت ظفر از پرچم او می تا بد  
رای او انک دید پرچم در اتعیم  
خوانده از چه امروز تقوشش فردا  
ای اندیشه ستم تو پانذیشا ترا  
شرم رای تو رخ عین کند چون انون  
عکس رای تو اگر بر رخ ماه افتادی  
از می پنا فر لطف تو جبابی هم بر آم  
نظایک تو در کم عدم می ببند  
دیده از کعبه در ایام تو شامینشی  
چرخ بر عسرم طواف کرد تو سر روزی  
کوه را اگر تب قهر تو بکبیر و نا که  
آب با با سخط پای بود در زنجیر  
با کنت ابر جیاد است زیم خواش اب

چون کو اکب نسوا ذکین لغت طلا  
فکر او انک کند سر قضا را اعلا  
دیده از دون آغاز لغت ای بجای  
نطفه از صلب کر زبان چنین از ارجام  
زخم تیر تو دل قاف کند چون تن  
خوابستی هر یکس از رخ مد نور با  
وزدم اتش قهر تو شتر آری برام  
آنچه کجین هر دو دم دید در این جا  
کرده با شیره دوران تو آرام ادا  
بسته از چادر کا نوری صیحت اجرام  
خون احلس بطریق عرف اید رسا  
کوه را با غضبت لرزه فتر اندام  
گفت چون ملتقی میطلبم هم در گرام

حلی

کثر بنیاب دودان تو بر پیشند حکم  
در زوایای جسمم حرم عدالت  
شد چون عدو بیت تیغ بجای نشد  
می که از دهن خود از ازان شوق گری  
تقدم چون به شای تو ز سر ساخت قدم  
تا که فصل خزان از سپیده ستارا  
هر جان باد میاویون و مبارک عهدت  
شب اقبال کو خواجه تو در زبور روز

آسمان را قلم نسیخ کشت در احکام  
شد طاهوس ملائک بحایت چو جام  
که زبان از دهن افکنند بر دست چیا م  
لقب شاه که نقش جبین از پی نام  
طبع مریخت به آم کهرش در اقدام  
یعنی اطفال جز این است کونین قطع عام  
ای مبارک ز درخت عدو و شور و عوام  
صبح اعمال به اندیش تو در کوزه شام

بگرد چشم مهرت و مید مهر کیه  
ترا چست معلق ز چشمه خورشید  
شام ز لعل خردم و عده میدی کلیم  
بدان دو حتم کل نظیر در آینه کن  
ز نیل خالیب تا بر قزوی دقعی  
چه طره کز دل و چشم منند منزل تو  
بناله حسری دل گواه جانست  
چو این رخ تو نماز گشت و میدارند

تو عین آب جوتی علیک عین الله  
فنا ده حال سیاست چو یاب درین چاه  
که وعده تو در از دست معومن کوناه  
بین که خانه مردم چو اندست سپاه  
نزار بار کبود و سپیده بر آمد ماه  
که ماه راست ز قلب و نطق مندر لکاه  
اگر چه عمره تو کرده است جرج کوا  
دوز لعلت آن طرف پاک نماز کند نگاه

خیمه قدم و چون حکمت می گنم فرجاد  
بیاغ تو کس همایشن استی بر پر پر  
حکایت سر زلفینت در اطراف  
نظر بر انگ تو بر چشم ما کنی که زنی  
ز تاب هر حال تو سوختی آگهیستی  
مغر دینی و دین پادشاه روی زمین

ز دست عیش که عشت ز دست برین  
بهدیکه بن چشم تو که کله و کلا  
عبادت لب و دندانان تو در افواه  
نماده ایم همه روز چشمها بر آ  
اگر پناه نجیبستی بچتر اطل آند  
که رای او هست ز ابرار آسمانگاه

**بجای سلطنت و بحرود شاه اوین**  
**که خج خنرش خبریت بر رخ گاه**

بخوم کو کبک شاهی که روز رزم کند  
بغیر گاه و بار زمان معدلتش  
اگر بسایر کند التفات مکن خیم  
دوای ملک بر آورد کلک او ز دست  
شعلع تیغش اگر در خیال کوه افتد  
زی سپهر جان دیده با همه پیری  
پسیده خاک جناب تو کردمان پس  
ز دست دست جواز جیای سپیدال  
ز زخم سپیدی علم روی گوه کبود

زمین سپید سپاه و فلک بگرد سپاه  
کسی بجنب نیارد و بود برک کا  
که اقباب شود باز و وضع سایه تابا  
شغای خصم بر آن بخت تیغ او ز شفا  
ز چشمها او در کشن رخ او ان بجای میآ  
ترا ستایم و بکلوم دولت بر نامه  
پشترده کرد بنیاط تو کردمان بجای  
شدت غفوریم تو عذر خواه کنما  
ز بار دست جود تو پریش خج و نما



شماره بیست و یکم است بی اخبار  
ز خردوان پسا اندرت روان سپید  
ترا نجوم و فلک لشکرست و لشکر که  
یکی که تابع دای نوکت چون نورشید  
ز دوش تاج تو برگاه اگر به بنید به رخ  
ترا همیشه تا آخر کبوتر اصلیت  
کلاه زرشک ز کس به نیم جو نخرند  
ز دوش دشت از موج خون چرخن است  
ز لطف و خلق تو ملک آن قدر منافع یافت  
برای خرج عطای کف تو سبکین گان  
ز دعبد تو در رود باز بر بطن  
شما به باد جوانی من گذشت و رسید  
بر استخوان چو گانم نماند چری پویست  
زمان خلوت و ایام از و است مرا  
بران سرم که گشتم پای نقش بر زمین  
پس از نصای حیات بناد زنده مگر  
ولی زمانه جانم نمیدهد مهلت

بهر زنده قران است بی کفر آه  
چو اردوان بر کانی اندرت دوان چخا  
ترا ملوک و ملک داعیانه و دولخوا  
کسی روز نتواند در یسر کرد نکجا  
عجب که باز براید شمشیر بجا  
ریشه و دریا بکلاه و کس بر کار و قضا  
تو آن مبین که به داده اند ز کلاه  
که بزه تو برون برد جان ازو بشناس  
که از ریاح ریاحین و از میاه سگیا  
که جان بکند و در آخر نماند طاب ترا  
و لیک فاخته را رود چیک زد صد راه  
خران پری انده فرای شادی کا  
ز بس که بار جهان می گشتم به پشت دوتا  
نه موسم شرمه مال و حرص مص و جا  
برم ملک قافعت ز تیه از پنا  
اداکم بدعانی حقوق نوت شا  
تو هستی ز برای من از زمانه بخو آ

همیشه تا گذرد روز بخت و میدان  
قدوم فرخ عیدت مبارک و میمون

بشاد بخت کوزان باد روز و سخته و ماه  
سعادت و وجهانت ملازم درگاه

روح در عقیق لبست نقد جان نهاد  
تقلی ز لعل بر دران روح زد لبست  
بار یکتر ز موکرت راد قیقه  
شیرین ترا از شکر سخن در لطیف  
از قامت خیال مثالی نمود باز  
تا کی چشم سوخت و لاکش به دم  
ای دل مجوی بود ز سودای او که عشق  
ایزد سوی خاک در دست پیش از آن  
حالم حیوانی از نظر دوست و ام کرد  
مگر که کرد سپنبل او شانده مو بو  
خط را بروی کار در آورد عاقبت  
رویش نشان غایب است مگر که رو

جنس عزیز یافت بجای نهمان نهاد  
حالت ز عزیزانه و همی بران نهاد  
ناگاه در دل آمد آسپششمان نهاد  
رویت نمود لعل تو نامشخمان نهاد  
دکسوة لطیف دل از اروان نهاد  
کو با تو در میان سپهر جان بیکان نهاد  
بنیاد این معامله را برزیان نهاد  
در جان من نهاد که در خاک جان نهاد  
دل پیش تر عجزه بر سرم نشان نهاد  
آورد جمع و بر طوفان در غوان نهاد  
سرکشته زلف را همگی بر کران نهاد  
بر خاک پای پادشاه کلان نهاد

سلطان او سپید او برین که کمال  
در سلطنت تو اعدا تو شیر و آن نهاد

از کبب فواضل انعام عام است  
عی عثمان تو پس این رخ است  
در خدایو بغیر از وی بارگش  
تا تو مان دولت درش گشت اقتاب  
تا دیگمشان بطریق هشت فلک  
فخرت که رخ بیضه نولاد و تنگ او پست  
چون پدید این چهرش کشیده دید  
چون دست در شان جوادش کشاده پست  
ای وارث لیکن سیمان کراشتقاد  
شبه زحروی زمر نور کباب یافت  
قدر تو با سماک سنان در سنان مخند  
بنای روزگار که این خشت زر کار  
چون اوج بارگاه جلال ترا بدید  
در کام طفل خصم تو چون دایه شیر کرد  
از پشت دشمن تو بنام برون یک  
ذات تو گشت و اسیط عقد کومری  
در قبضه تصرف تو تنگ آسمان

مگر کوی نفیس که کان در دکان نهاد  
چون پرگشت در لطف این بوجوان نهاد  
ایام بر که بود که بارگش در نهاد  
بس طر نمنا که بر گشت تو مان نهاد  
بس چشمها که بر طرف کمشان نهاد  
بر شاخسار رایت او اشیا نهاد  
چرخش لغت سکندر کیتی ستان نهاد  
اور از آن موسی در یان نهاد  
سر بر خط مطاوعت انی جهان نهاد  
تا شواد قدر تو پار میان نهاد  
صیت تو با شما امان در شان نهاد  
بر طاق چارمین بلند پیمان نهاد  
بر کذهر از نو برین آستان نهاد  
کردن لعاب عظم بیشتر در بان نهاد  
غیر از سنان که کومیش بر بان نهاد  
کا نار صبح در صدف کن مکان نهاد  
تهانه کارو بار زمین و زمان نهاد

از دیده ار نه فلک اسپسای چرخ  
سر زده را که گرگ بدوز تو با زلف  
از حرف ملک دین خود امکشت بر گزنت  
در خاک در که تو باشک سمد پست  
در روز ستمت نوز اطلاق پس بجزری  
سر جرب را که در یک تو یکدی و پی سپرد  
بنمود خنجر تو در آن عرصه صفت خوان  
قدرت مکان و پایه خود چون قیاس کرد  
بی دست مسند تو لرزل نهاده بود  
از خاورت سبب بگردون زر آورند  
شایامن الکسم که گشت در سخن را  
بس در آید که طعم بد و لست  
بس شمع تا به ار که گشت کین از زبان  
ان نظها بدخ تو کردم که عقل از ان  
در دور دولت تو که بادور آسمان  
اوضاع حکمت سمد نیک نهاده است  
ایثار قصیده قناده است و این طریق

برای این ملاک انش فشان نهاد  
در دم گرفت برده پیش شبان نهاد  
در روز کار امر تو بر دید کان نهاد  
طبع زمانه خاصیت زعفران نهاد  
بشیرت رخ سفید و در زنگان نهاد  
صد ساله بر توت همای اسپستخوان نهاد  
بس کاسهای سر که بران مستخوان نهاد  
دست جلال بر تبه بر لا مکان نهاد  
اوضاع تخت تخت و تخت بران نهاد  
جرات این خراج که بر خاوران نهاد  
شیر صف نصاحت و بر بیان نهاد  
در اسپتین و دامن افزان نهاد  
در مجلس بجام کرب بیان نهاد  
سر کتبه در مقابله یک جهان نهاد  
نروضه را که گشت ضمیمه چنان نهاد  
حرف وضع من که بر ترازین می توان نهاد  
دستیست بس قدیم کوی فلان نهاد



تا کسی که بر زلف او تاج  
باز اطمینان منافی پل تو مسیح کو  
جاوید حکم دان که بنام تو دور  
از ل

دو روز روح دولت داشت این پروه کون  
سعادت سرور با اسم تعدی او پوندی  
جان زای که بنیاد سوسو آسمان آفتاب  
رضع هم که در آن کشیدند نازل او دان  
کشیدی میدان سپهر معلا را بدوش آفتاب  
سزاران شایسته که گرفت سر یکی شمعی  
شب قدر است از روح ملک تزلزل  
بخلوت خانه خود کشید آفتاب می بود عیسی  
زمین در حرم می آید زمانه عیشش ز آید  
در شاکل زدنک کف نمانده بارش  
ز عصمت کعبه دین را جرمی شد خندان  
سبارک یاز و بیستون بار و فرخ باد و فرخند  
بجای نازک اندک که چون زد باد با او دم

کش روزگار پیل کشید و این  
سر در سواد لشکر مند و پستان نهاد  
ایزوا پس سلطت جاوردان نهاد

سزای انفر شامی صفای جوهر عالم  
وزان پوند شد پید انعام که سر آدم  
که خواهد بود تا محشر مصون از خرد ماقم  
برای این چنین سوسو برشت آفتاب و آدم  
کران مند و قیامت برده بودی مقبل و حرم  
تا شایه انما شایسته برین سرور که کو طارم  
دم صبح آمدت این ام در وقت و مفاد عم  
بسوی حجره بلیقین یک می خواهد جم  
فلک بخیریش می که بصوت زبیر بانگ عم  
گرمت این کار و بار حق نبایت عالی و عظم  
که میخواید ز طهارت و طهارت در حرم نمرم  
وصول هم در این کسب برنج ترا عظم  
عدا از زور و شش هم اوده که شایه آدم

خود لاله رویان در عقود لولوی لاله  
شاده نیک در غما میان کشتن خضرا  
نمای بر سر سپهر و از مقام راست در غنچه  
عروس روی پرش کل درون غنچه با بلبل  
فناوه زاله بر لاله در افشان لاله بر تر آله  
بیای سر و سوسو پس بود امکان لاله کو قافی  
تیبید و اسپر غم غم از دل کن کون بیرون  
بصوت نوز بلبل قدح کشتن تا بر آساید  
ز دنیا هیچ وانی عدت داد حاصل ای باران  
بهار از نقره صانع در مهتابی مطلق نوز

اگر خدای میا نیکر عذار لاله در ششم  
دوسر نیک بدن پیدا شده با تو مان تو ام  
زمانه زان سر و در حالت نگارین ستم بار هم  
دین کشاده زیر لب جدی می کند به هم  
چنان که سزا غر سانی شفق کوانه در هم  
شاید و کل و نیک پس یاید و اسپر غم  
که تیغ بید و اسپر غم خردید انداخت اسپر غم  
دبان از دوق دست از لیل پر ششم از لیل ششم  
نشتن یک با هم بر آوردن دوی پنه سم  
بنام شاه خواهد زد همانا سپر بر سم

سجده که با دیکسین نام بوشین از کل آدم  
از انام شد عوس کل در پیش آناه حرم

جانش را زبان چند انگ که بید و حرف خوش گوید  
حدیث زلف او بیکسر کز و پیچده می گویم  
بنایت غمزه است منتت و من چنان چشم او  
اگر اوقات بی حرم به شش لب کشاید کل  
ندانم زان لب شیرین جواب تلخ چو کوی

دبا نش را نظر چند انگ که بید و پیش بند کم  
چکوبیم در استی ان لطف پناح خم در خم  
که تا بر سم زنده نگان زنده حدتت را بر سم  
بسوز نمای از خورشید در دوزخ و عجز را به هم  
تو پندای که کش کشند بخت و ظالمین هم

درون مازندانی تو دریا میشد قتلست بخت  
نزددم بردنت افتاده چون فرایم که بر خیزم  
کمتر رنجی بود در جان بود در توام از جان  
متران لعل من بل هم سستی و نیکوم  
سکندر عزم دادا را فریدون فرخ فرمان  
خداوند خداوندان مستر الدین الدینا

کز آن در پاکت مردم حجاب دیده من خم  
در آید سیل اشک من بطلاند مرار و هم  
وردم ریشی بود در حال بود زخم توام بر خم  
بر سپه سلطان ولی دلم که باشد پادشاه ملام  
خضر الهام موسی کف بخت خلق عیبی دم  
که است اطلاق و احسانش فزون که بخت پیشان کم

جان سلطنت سلطان و پسر شاه زول

کبکیتی را حکم اوست اشب نام آدم هم

شهنشاهی که در جادو قافین رای او گوید  
کفنی از بحر دست او کف موسی بر عزرا  
کف دست جواد است نیل نیل را منبع  
که مزاج فکر او که آب در عوج اعوج  
درخت تنفش را برین کسست از کترین برکش  
چو که در جرم بر کسر عد و عزم سما پوشش  
بود در روز حکم او مدار آسمان مضمهر  
زنی ز اجکام منشورت قیاس اختران ماطبل  
دم کلک تو سبل بر سر کج که در دماه دی

بغفل بر کای شاکر که علم آموز من اعلم  
دعی ز یاد خلق او دم عیبی بن بریم  
سر کلک کریم او فرات رزق را مقسم  
که تو بر وصف او عطا در دربان اکلم  
معلق مفت در باری کلک چون قطره بنیم  
شود با عزم جرم او سپه پناه فتح حضرت ضم  
شود در سیر کلک او میر اختران غم  
زنی ز اعلام منشورت لباس آسمان معلم  
دل پاک تو در عقل رو بیا ز قلب بیم

مکان

سری کان نخت سوره اطلاقت کاپر آن  
سپاه دشمن از عزم درش از ده شکست  
تو جوشید چنانچه ای مبارک طلفت و طالع  
سنورت صبح اقبالست مردم می شود پیا  
الانا بر نیسان و هوای صبح در نیسان  
بمال طلفت نخت تو باد از همه و صبی  
خیام قدر و جاست را که می پدیدستون

میلان صحن میدان شاد سپک از انشور مطعم  
نرمی می کند چون از عینت انبی از قم  
تو خورشید چنانچه ای مبارک که بختندم  
بمال نخت نخت ز شام طبع پر خم  
کشد آو بر نیای در تاج لعل کل منعم  
چو روی تو عویسان بهاری تازه و خرم  
باو تا داید با داطباب عمر پختنم

ز کان سلطنت لعلی سزای تاج شد پیدا  
می گشت از انق طالع کریش طالع سعد  
قضا تا مه اطفال کلک را می پندیش  
قبای اطلب سر کرون بقدر قدرش آردی  
سما یون مقدم این مایم یون قال فرخ

که لولو با همه لطف ازین کوشش آیدش لا  
که چون تو مان کنست خود بشید جهان آرد  
نخواه با نید ازین ماسی درین کله واده مینا  
بریدندی قنای او ازین نشتفت و آلا  
مبارک که با بد بر سپه سلطان مغز الدین الدینا

سپهر سلطنت سلطان را و پسر شاه که داد

جهان در سپاه فرخ سما یون سپهر کرد و سوا

شهنشاهی که در شرح اعضای پندیشان  
سحاب سبت او که کلنگی بر جهان

بشرح کوه سر پاکش زبان تیغ شد گو یا  
زمین را بودی از خود رشده کرون ایستنا



چو در مناجات کفایت او مستحق کمال بود  
زهرش صبح میزددم باشد صدق آتش  
چو در سجده کان کبر چو در سجده خفا  
خبر پیش بر لب روان چون آب بخواند  
چنان احکام شرعی بر طین عقل بر آید  
برای او بود پوسته میل اختران آری  
ز دای دین پناه او اگر چه با خیر آید  
ز دست دست و طبع و مشق و روزنه توانی  
دعای دلش باشد جا ز اورده نوح ارکان  
چو از زرع کان که در عقاب تیز پرو بران  
دو سلطانند در ملک توت و دست و طبع  
بمکشند در کل با پستوی خود زان و  
ایا شایگی که تیغ تیر آهن روی و پین تن  
تو عین لطفی در بای اعظم آری پسته چهل  
سواد پای چتر تو نور دیده دولت  
حالات اند که بیان سپهر آورده پروین  
گذشته از دست اب چپانست از پیر دشمن

عالمیک در دست او از کسجان اندکی  
که صدق اندونی توانی است کسلیست  
نو کوی شتری در توش خورشیدیت  
زرنگ چو امروز نقش صورت نمود  
که اندر سر می آید کسیت خوشتر و صبا  
بسوی کل فد باشد همیشه جنبش اجرا  
نیسازد قله از خورشید نشان بعد ازین با  
که در قله پولاد و زرد خانه خارا  
شای خورشید باشد فلک را جز صفت اعصاب  
شود بوم وجود شوم دشمن صفت بهنفا  
که دادان ابر را از در اندان بحر را اجرا  
کشندش بر سر باز از روزنه آب رسوا  
نیاد در گرسه ام تو بر موته که در قطعا  
تو نور محضی و کردن کردن دور مستحلا  
غبار فعل شبید تو بل چهره جورا  
زمانت دامن اغز زان برای کشد دریا  
نشست سال هر سه خدنگت در دل اعدا

بیلاد

بساط مجلس عدالت جهان ز محسوس و علی  
چو خیزد شعله تیغ شیند باب بر آتش  
کجا خیل اندیشان بر بار و مو شد جوان  
خرابی میشود در بی عدل وین در آتش  
الا تا قطره نینان که از صلب سجده افتد  
بین کوزد ات شرفیت منتظم ادا  
ساتن زمان آرزو دوران همین است  
در آب جام و آتش می کن تایتع  
زان جام بر خور دل تاب خورده با  
گلگون می بیا که هیچ اعتنا نیست  
دست از عیان ابلق ایام باز دار  
بهمن پشته ترکب جم بر نمازین  
در آمنت رستم و ستان کشیده تیغ  
چون آتش است جامه ز پولاد کرده آ  
ازین زیاد بیک زده داشت وین مش  
خورشید ساخت آتسرا اهلین فلک

بسط عالم قدرت فلک نولد و منشأ  
چو خیزد ساغر خیزت کبریا بر دریا  
سناست ازید میفانود از چوب آذر با  
شرفیت چار ما در راه گری زنه آبا  
کند ز تیشم رعد در بای کوسر را  
عفو در شسته چون نبل آدم و جوا  
چون ذال ز ذلال زندان آهن است  
این اتحاد بین که میان دو دشمن است  
کین اتحاد است که زان نام شون است  
بر کسب چکان شمشیر تو پسین است  
واندر پیشش و که نهایت گذران است  
هر کب نگر که چون بر سر سم زمین کن است  
یعنی که روز رزم پندار و همین است  
کالکون ز توش چیخ سوانا و کالکن است  
از بر کشیده چرخ ز پولاد خوشن است  
بارانی حجاب که از خزه ادکن است

شده آسمان کبود سپهرهای زهر بر  
بر کند دل باغ و براتش نهار و خار  
کاکلون بجای بلبل و کل و پسن  
تا که ابراب و دیاز دل سپید  
و پیش بود آب روان در تن چمن  
اشک در جلید پخته چون جلید  
سردم سحرش و ناله بسوز دل  
چون تشش نزد که با من نندوشک  
سلطان مغربین که همانرا اقباب او

از ای عهد شیخ او پس آنک که گراو  
منوخ کرده نقشه دانا و مومن است

گرچه خستند چو زبرد احسن است  
کایم تا بخانه سنگام کلشن است  
کلزار تشش روی و فرخ پسن است  
افزاده راز او همه بر کوی بزرگ است  
و اکنون روان تشش افروزن است  
فون در عوق بسته تراز شاخ  
دین ناله کردش سلاز چوبخودن است  
از حکم شاه بر که به چیده کردن است  
از جادوآت حرج مغربت و ماملن است

ادوات

از راق خلق را لقب از تو مستم است  
ابواب غیب اگر چه فرو بسته شد و علی  
تا هم غلایت کند تا هم کین کین  
لفظ مبارک تو شرا بیت کز صفا  
کردن شدت اخل ملک تو دان  
باشد سرای افسر و تخت ملک پیش تو  
ناری ضعیف تا فتنه اورد در جنبال  
رای تو اقباب و فخر تو عین عقل  
آمال را فطوط جبین تو مطلع است  
تدقای قاف قدر ترا آنچه واقع است  
قدر تو بر سپر آینه ازین حرج اکنون  
خصمت اگر نه با کفن ای بدر کفایت  
حلم ترا جمله دشمن چه التفات  
سر کس که دیک کین تو در سینه می پرد  
زان سان که بود در عربی مالک سخن  
سلطان پادشاهت سلیمان و ملک نظم  
وقت میان خاطر من کر چه شیخ را

اسرار غیب را دال یک تو مخزن است  
از شش خانه تو دوران خانه روزن است  
خورشید سالمت که هم در دم آن است  
صافی ساغر خضرش روی آن است  
انجا غزاله را جرم شیر میکن است  
چون شمع زخم کردن و الکه فروتن است  
نختم ترا جهان که برو چشم پیوزن است  
آن صورت توست روشن این خود مین است  
آجال را حد و چسبم تو مکن است  
بالای سر طایر کرده و ن شیبین است  
قدر تو با سپهر چو آب روان است  
چون که پهل بر بدن خود کفن تن است  
البرز را چه پاک ز سنک فلاخن است  
از دست خویش کوفته خاطر جوان است  
چندان که یافته مدد از لطف تو المن است  
زیر کین طبع سخن پور من است  
لانش همی چند ز زبان بکین الکن است



تا از شعاع جام زرد و آفتاب  
از چرخ آفتاب زلت با نور بخش

عید من آنکست خم آبرویش پهل  
عیدی که تو را دست فرزند از نزار آه  
فوش می خراهد و زین کوشش می کشد  
با خود خیال آبروی او بست ماه نو  
سندوی اوست سپهر ماه از این جهت  
طالع شوی بچشمه منور عالمیت  
لعلت سجده می کشد بخت عقیق  
با چشم من که میدان چو می بریز  
چو کان زلفت آنکست میدان لبی  
کم می کشم حدیث دین تو چون کم  
رویت کل و رنگ تنگ روی چون بی  
با نیت که میا نظر آفتاب ملک  
خود شید صبح بخت و ماه ز جل جلی

سلطان مستودین خدا پادشاه او پس

اگر آن چاه صفت ارکان بلون است  
جای که قصر حرج ز نورش تین است

بر عین عید آبروی چون تون اوست آل  
ماهی که مثل او نبود در هر هزار پیل  
هر دم بدوشش غایت لطف او شتال  
کز می بود در نظر مردم این خیال  
میگوید ششمارک بچو اندش پهل  
بی عید طلیعت توست روزه در طلال  
چشم کبری می کشد رشتت لال  
خون را که گویا جر امت یا حلال  
هر چند بگوی ماه در آرد بود محال  
کاجا سخن نمی بود از تنگی محال  
صد بار سرف و زرد بر آمد زانغمال  
کامه چو ماه جیگر زنت نبال  
دارای حرج گوگوب و مشتتری خصال

سلطان

چنانچه در حدیث آمده است

شایسته مطلق در هر چه خیر خلیل او نیست  
شایسته که زیر شمشیرش بدو لیس  
ای که شکر با کمان همه مملوک ملک تو  
نقده بر داده تا ابدت بخت لایمام  
هرست و ماه رای زین ترا عیلام  
افاق راست بحر کفشت منشأ عمل  
امروزه بر کمان زمین را کند روان  
آن خلق خلق نیست کرده نوز غیر ترش  
و ان لطف لطف ترست که در عین بسبیل  
و آن تفرقه ترست که از باد هیبتش  
و آن کوز کوز ترست که با خواه را کند  
بر کوه جامه ادا کرد باد هیبتت  
مریخ را بران شمرده حس بعد ازین  
مخواست تا بیم سمندت رسید مگر  
انجا که شک حرج میسر تو سم کند  
خل طلیس خیر تو موسی پرچمت  
دوران سفت ایزه را نقطه کمال  
خوش خفته است کجک می با فراخ بال  
وی کرده مال کاکست مت تو پایمال  
ایزد سپرده در زلت ملک لایزال  
کانت و بر طبع حواد ترا عیال  
انلاک است خاک درت مسند حلال  
نهی تو بختیان فلک انهد عقال  
خون بست است در جگر نافه غزال  
بر روی کف سمی نه از طیاره شتر لال  
آب نبات ز سر شود در عروق نال  
پیدا میان سر و کتف فوق در حلال  
کردند چون سحاب روان در سوا حلال  
باماه راییت تو اگر باید انصا  
خود را برو بر بند کرد در دستمال  
ماه نوا نماده بود در صفت نعال  
در خیار تو عروس طغر است زلف و فعال

دگر ایجا کند تو خورشید را خاوی  
چرخ دوال باز اگر سپهر گشتی کند  
بدخواه را چه زمره که در معارضت  
بادولت چه کار کند بخت سغله  
دست سوالش تو سابل چه آورد  
چون تو کرد مرغ ترا داد آن شدت  
شما به ان خدای که از خوان نعمتش  
کام و روز در هیچ مالک نم گنست  
از صبح تا شب نام دعای تو پی گنم  
ورنی بدولت خود در بندگان تو  
بر غیر حضرت تو حرامت شرم  
تا در طاج اثرش و آبت اختلاف  
باد اجد و ملک تو ایمن از اختلاف  
نورده باد بر تو شب قدر و روز عید  
بنیم صبح سلام بد پستان پستان  
بهر هیت روانه روانه خواهم کرد

او یک بر نیم روز بخت کشش زوال  
امرت کند بچرم زچرم ای پده اول  
باشیر خرد چه بخت تواند در شغلا  
باقله جبال چه پهلوزند پغلا  
چون است پیش مرست عظمی تو بر اول  
میزان دست موی مهر او با اول  
دنیاست یک نوال و عینیت یک نوال  
چون که در حرت تو مرا هیچ شغلا  
ی انگ با شدم طبع جاه و جرم اول  
من بنده نیردا شستم نضره من اول  
کان سحر مطلقیت و بهرند سبی اول  
تا در مزاج باد بهارست اعتدال  
باد مزاج امر تو خاسیه از اختلاف  
پشت و پناه قدر و جلال تو در جلال  
پیام بلبل عاشق بکلی پستان پستان  
روانه کرد و بجانان زمین روان پستان

ترا نقد رسیدت من بکوشش کوشش  
کند طمع او با که چو در چه چو  
بجال دم زدنست که بود در حضرت  
باستان رسانش غبار من لیکن  
دل که کبکاست و میخکد خوشش  
بزلف او خبری زمین اش شکسته  
گرت باغ رخ او نهشته بار دیده  
زبان سو پس لب لپسان بهار به خواه  
اوزان دولا فیضی بسو پس و کلان  
سحر کت زاغیا در کوشش خالی  
براز کام دل او شترخی زان لب  
بکام من ز لبش بش از انک خطینه  
ز صفت ناله می آید و می گشت شش  
فراق لعلش خون من بخوابد خست  
در ان میان که دید کام عاشقان لب تو  
سوی کند سخنش مرده زنده و در باور  
بجوی دوست مرا خانه ایست کویار لب

دگر مجال نماند یکی از ان پستان  
دقیقه زمین در ان میان پستان  
زمین بسو پس و دعایم زان ان پستان  
بمن غباری از ان خاک پستان پستان  
بهر با تش در چار د پستان پستان  
بکوشش من سخن زان دوان نام پستان  
زمن پیلام بنسری از غوا پستان  
بزرگ سخن من بدان زبان پستان  
اوزان کلاله نسیمی مشک با ان پستان  
دعای من بجاایش سحر کمان پستان  
بکام این دل بیا ز ناتوان پستان  
عنایت کن و جلوی بی خان پستان  
بیا بیا کش اورا کسان کشان پستان  
بیا و زان دوشش خانم ان پستان  
بکوی ز لبش همه فلان پستان  
غمی کنی بمن اول باستان پستان  
بباقت بر کس را بجان و مان پستان

طالع  
عشق  
کمال



دل ز شوق عمیق لبش سپید بجان  
چو شمشاد بر سر شک مرغانم آورد  
بسی از سزای غمش سار و جان پستان  
بر حق صدقی و مهربی که داری ای دم صبح  
تویی مرغی انفس و با تو آیم نخست

بعون ستم سلطان آسمان بگذر  
دعای من چو نهدش او بس خوار بپایان

ز بس بر پیش زمین پس بنده خاکی  
بر او دست بگو یاد بسان شمشاد را  
بناز یانه غمش خیال چاره دار  
بپهر خوارست که کیوان رسد بدربار  
ز سپهر صاف و نه زرد بانه ار بر پد  
اگر دوام بهار حواپست از عدلش  
خراف تا ز حمن رنگ موی پستاند  
بگو که گوگرد بدگشت در بند  
بچرخ کو که تقسیم ستمد سلطانرا  
جان پشام کند از خصم را بجان

اشرفی است که کن که خیزد از پرده است  
بسیخ کو که ز با تو بر آب کن جاری  
بده تو آب بر اندیش که بخواید نمان  
بانتاب غیر تو گفت بیخس مرا  
ز عدل داد تو ای جو حرح طشتی زر  
بخاوران زنی چاشت خوان زر گستر  
بیکر عدل تو گفت از پی خوش آمدنش  
با بر کرد خطاب و بهر گفت گفت  
صبا برای خدا هیچ اگر مجال افتد  
و که سخن نتوانی نمون رسایند  
با بس حیوان یعنی بچاک در کاستش  
حدیث موجب حرام من به صفت  
ز ما توانی پانچ بدست عذری پست  
بلا زمان درش را بسوس صیدی پا  
سعادتی که در اشکال خضر از او پند  
بگو که یارب کام و مراد مرد و جان  
میاسم کاستم او بس نزن

بوالاکرم ما با پس و جان پستان  
مناقب که ما به شمشاد برسان  
بدو و نمان که دهی از سر پستان  
ز قزو ان جان تا بقدر و ان پستان  
ازین کران جهان تا بدان کران پستان  
بیا ختر ز شمشاد شام پستان  
بدوشش بر بره را بر پستان  
که فیض ما بیم وجود ما بجان پستان  
دعای من بچاب خدا بجان پستان  
ز در دمن بدوشش مال و فغان پستان  
درمان بشوی و دعایم بدان پستان  
چاک ما تو بگویم ستم پستان  
تو عذر نکند بیو می توان پستان  
دعای من بچاب بجان بجان پستان  
سپهر پیر بدین دولت جو بجان پستان  
بپادشاه جهان بخش کار بجان پستان  
بهد دولت این صا جرت بجان پستان

اشرفی

طراوتت جانان بر سر درودین  
 ز لطف خاک جاکشت بر سوا غالب  
 فلک تو سر فروز بر سر آکشد کان  
 جز بر سر جن شد شکوفه دا بستر  
 مرا از آب جوش آید که می زند برود  
 در خفت میوه که چون شاخ شور بر کت  
 چمن نیست ز چسب برن بسایه بید  
 نشان ز کس رعنا بینه کوتلی  
 کند شسته اند سحر که مخدرات بخت  
 نهاد لاله کله کله بشیوع خپرو  
 رسید خپرو با بجم خانه بهرام  
 بو صفت عارض کل بلب غل کورا  
 سخن چون نظم تو با و ژاله چون شربت  
 چنان چون سخن بچمن با چانه هم بر جوی  
 چو باد صبح بوی گل و سخن بر خیز  
 نکر بلال و نرگس پایهار در سپر

ناله

نه آنک ساعری را چه سحر در فرقه  
 برین چنین سپس و قتی ندانم آب چرا  
 رفته و سینه از آن میوه و مجلس باغ  
 کلیم و از زبان عقده داشت سپس با  
 گوی ز فیض عطای تو در لبها پس خضر  
 ز مده خاک نبات نبات اللفظ  
 محاسن کرمت سر سحر در آویز  
 حجاب او جوانی جواب سپس را  
 منم که ای در بجزر و بحر با من فیض  
 عیاش با این مالک معنی ملت و ملک  
 قضا توان قدر قدرت ستاره سپاه  
 نهان کند در شیشه بادل خونین  
 مگر دست دراز بر تو کند آن سر چنین  
 که در بازنه و هیرو و بخود علم یکین  
 کشته و در کوه با حجاب حجاب را تحسین  
 کل چمن که باب حیوه کشت عجمین  
 بر آورد نبات نبات خلد برین  
 بتیاج لعل کل او زبانی در شین  
 کمن کیم که آثار فضل شاست این  
 که ای دست در دل با پادشاه دوی زمین  
 عزیز مهر مالک متمد دولت و دین  
 زمین و قار زمان سرعت ز تو تمکین

پناه و پشت سپا طبع حد شمع او پس  
 محیط بحر سیار آفتاب ابرین

شهنشاهی که میدان کین چو شیر علم  
 منبر بر بریت پنجم بیکند چرخ  
 بر روز دوی او کیست شمسواز ملک  
 ز ناز پریم او نور مستح می تا به  
 دو روز جمله قهرش به باد شیر ع  
 اگر کبر کند انتفاات از سپر کین  
 خرا از نام زنی فرخ تاب خانه نشین  
 چنانکه از بسکرت لطف شک جال بقین



دو رخ طاعت او سینه خاک کردون  
در آن زمین که بار کفش بجایست  
زسی لوح خیمه تو عقل علم آموز  
ز عین فعل راق موابکت انا ف  
چنان بعد نومیزان عدل شطیبار  
از آن گذشت که در روزگار ایست  
بطلان تو مشرف شدت شایه فلک  
ظفر بیدگد تو مکتف شد کزنت  
باب سخ تو میرد بر دین کز خود  
اگر سپهر را دید پای عقلت  
نمد ز صغف شکم بر زمین بر اوق فلک  
اگر ز رفته خلقت قرال بوی برد  
زبان سو پس از اده در حدیث اید  
اگر چه طبع روان منت بر جو کهر  
طرب برای خیال منت بر زده  
مراتقو رمد حجت چنان بود که بود  
سخن در از کشیدم کنون زمان دعا

زاده مرتبه بر سر پستی گرفت برین  
بر او زنده سپهر از خاک گنجهای زمین  
زسی فیض نوال نیا بر کوه چین  
نزار باره شده دغه دغه چون سر چین  
که میل سوی کوه تری کند شایین  
برای رزق کیس خرد و بغیر چنین  
بطلت تو نمود شدت تاج و کین  
که فتح راه ازین نیست سنج جل زمین  
بود عدوی تو بر زمین جراتش بر زمین  
نات پروه نشین فلک شوند بنین  
اگر و قاتو بر پشت او بنیدوزین  
سراز چ روی نو او آورد بسنبل چین  
اگر کم بر شای تو این سخن تلقین  
و کز چه شکر مبتین منت سحر مبین  
خرنیه دار ضمیر منتت روح امین  
شکسته پر کس با هوای علی بنین  
که جبر بل امین راست بر زبان آمین

همیشه تا منو له شود انانشت بر زکورد  
سزار پال جلالی تقای عمر تو باو  
ملوک و ملک داعی و مطیع و ری  
ای منزل ماه علمت اوج نوبیا  
چون سخ تو بدل تو گرفته همه عالم  
کرد پست خاک زنده در رخ نور شیدا  
در آخر منشور ابد عهد تو تا ریح

شاهان جهان است درت کعبه علیا

همیشه تا منو له شود انانشت بر زکورد  
شهوران همه ارد بهرشت و فرودین  
خدای عز و جل خط و نقیر و مبین  
زوی طفر از آینه تیغ تو پیدای  
چون صیبت تو عدل رخ رسیده همه جا  
موج کرمت آب کند ز سر در بیا  
در اول حکام اول نام تو مفسران  
یک شمش بر ایوان تو خور شمشید سوز  
که مار پستان تو کز بیده دل دشمن  
در کور بهمد تو نیا زد ترحم بر ام  
ای دیده ادراک تو از منظر امروز  
وی سمت والای تو برون زده نیمه  
کا و پس مکی و نود و مو شنگ و فریدون  
عقل زده و شش ای تو نمونه قانون  
یک نیمه در ادوی تو کراون مملتا  
که شیر لولای تو درین صف سیجا  
در عهد عدالت نیا زد سپهر دارا  
ناظر شد بر کار که عالم فردا  
از پرده سر ای فلک اطلس والا  
کرده چو سپاد و بنجاب تو تو آلا  
روح از ازلطف تو انده زنده ارببا

در سینه درگاه تو خواهم که باشم  
چهرت بنگار گشت که بالای دروازه  
برداشتن تیغ و کمانچه گنایت  
به خواه به یک از تو عده حرکت  
انصاف کجوشیر تو با آن سیرت  
آن لحظه که از زخم دم من بیند و بجان  
از یک بر آید بنگار کرد و لشکر  
از زخم صداع فرغ کوسپه صدایش  
آن روز هم روز زبان و لب شمشیر  
چون دید زباده سپیدی خشم ترا تیغ  
انجا که کند لشکر به خواه سپیدی  
روی سر را بیت اگر ای سوس کرون  
کز قلعه هفت تنم بسیار و تنو کیوان  
لی مصداق علای ملائیک که پرواز  
ای سایه حق پر تو نوار  
تو یوسف عدی که در کربانه جوان  
من در سرتیغ و اند شد پیکان

احرام بیکس و سپید از صبح بوز  
زیر که امیر سپید این صفت  
در عهد تو هست این همه در کرون اعدا  
زان که زگرانش سر آمد بقا  
با خشم پستی کاره بسی کرده مد را  
چون خانه ز سوز شود سپیدیها را  
چون توده غیر اشود این بت خضر ا  
فریاد بر آید ز دل حسن صفا  
باشند باوصاف ایامی تو کو یا  
چون شمع کبرون ز شکر رده او  
شمشیر تو چون صبح نماید پیضا  
درایت بچشمایه می تلک دنیا  
صد بار سر و آری این قلعه زحل را  
مرغ حرم منکر ترا منبط اد نا  
در نا حدیثت چو نور شید مویدا  
این پیرزن و سر معبدت چو لایحا  
بی آنک لب ز بر کند تیغ بهال

اطراف

اطراف سینه نوشته از انجمن  
المش...  
شما با سر کج...  
ما که خیال صتم در نظر آمد

اسباب را نوشته از صبح  
جز منت حق جل تبارک و تعالی  
کیشود صدم شبای تو در آشا  
مهر رخ او سپرد از این مطلع عسرا

کای کار مرا زلف تو انداخته دریا  
از روز درخت دازل من شاه سوا

هم لعل تو جامیت لبالب همه کوی  
از باد چرخ شام دوزلف تو شوش  
افتاده هر حلقه از زلف تو شوب  
باشند خجسته جالی تو بیک دم  
وز شوق جمال تو دل خون شده مردم  
در ددل عشاق ترا صبر مد او است  
انجا که درخت دست ستم بر دیوارت  
مرگان تو بر ستم زده مردم دل اجاب  
شما با منم ان بجز سر معانی که بعد حجت  
نظامم کو پرور طبعم به نشانیست  
تا ابد رخ ملکوت و آینه عدل

هم زلف تو دامت سر ابر همه سپودا  
وز شام بریشان تو خورشید مطرا  
بر خاک پسته سر کوشه از چشم تو غوغا  
در دیر فلک شمع جهان تاب میجا  
بر منظر چشم من آید تماشا  
در دوا در دنیا که مرا نیست مداوا  
صد جان لب شیرین تو آورد بیبغا  
چون قلب عدو تیغ شهنش که میجا  
شد حلقه کبوشش تخم لولوی لا لا  
در نظم رساند سخنم را به ثریا  
از کوه سپاه و دم تیغست مصفا



با درستی نقش مراد تو را مصور  
چشم فلک از کرد سپاه تو بچل

در ناضیب این فلک آینه سپیبا  
روی طراز همین عذقی تو مطرا

این کشتی پستق با صحن ادم باستان  
ایمانت این لیکن آسمان برقرار  
ای فلک از روز و شب در پیان قدرت میسر  
چون سپادانت لبروی چون اذمت العباد  
بجز سجود است با نزال چلبیل  
بر ساطح حضرتت ایات تحت در انزول  
با فروغ شمسات بر کشته ماه از انقواب  
سزده زانت را شرمای زود برکت اد  
با نعل جویبارت شاخ طوی با اصول  
سر درخت از بلند چارست کوی سزده  
شیر کردن پیشه بر مرخوات بگذرد  
با دواب است چون با سپیج و آریختر  
جان آب و خالی و با کوه تا پویخته  
در شب تاری ز عکس شپه ایوان تو

وین بستانت یا بیت الحکم با آستان  
کلتانت این لیکن کپستان بی خزان  
وی ز جل را سپان مه با مندی است توان  
چون جهان ذات الرزوی چون حرز لایمان  
بیت معورت حجت یا بربت عاودان  
در هر چه عزت مکان است در مکان  
با صفای صفقات خدیجه کل بر بستان  
اگر حسارت لکه های زرد بر میان  
وز نسیم بر پستانت باغ خفت برستان  
بسته بر اعقان او مرغان علوی آسمان  
از صفای شیر حضرتت این اید در میان  
با دجان بخش تو جان با بلون روان  
جسم آب و خاک را بوسته با کویستان  
زره با راه هوا یک یک شمدن تو جان

ایه های روشنیان یک یک بچل میبکند  
آستان روز و کانهفتت و مرشک می رود  
با که کار لطافت صحن کرده و در صید  
با خنکمان در نشا قبال و شادی خواجه تاش  
او بسا که گز برای کنکله یا مت کشد  
تا به و باران رحمت اید از بامت فرو  
بر درت کیوان بند و دانه بهرام جوب  
می کشی سر بر سپهر از منزلت وین پایه را  
داورد دنیا سزا الدین که انداز جای عدل

در خدیو می طاق و سینه رنگ آستان  
یک درت معونی در آستین بیستان  
صدر که می آورد بر طاق ابرو نمران  
خواجه نا نشان قدیمی بنده این خاندان  
حرج که با خرم مراد به و شنگشتان  
قص حرج از گلستان دارد مرصع ناودان  
کر بنامش یکیش از جو یک زمان کپستان  
یا نقی از خاک درگاه خدیو کاران  
میکنند روشنیان تیره نوشیروان

افتاب اسما بملطن سلطان و بی

کامان چتر او خورشید باشد بیابان

ایک سلطان خمیر شرایک چون اوسا  
روزمانش کرد غیرت میزند بر چشم و رو  
خانه انصاف باغ بیانی کوی شمس  
نیخ مهراد جوهر پولاد تیشش داشتی  
امن و انصاف و گرم در عهد او کشش صبح  
کس نیاید زین سپهر که در کشیدن کند

گاه کرد با خنجر کرد و کوی رخاوردان  
آب مصر و باد چمن افاک از با بجان  
ست دکنی معتبر چون کعبه را دکن میان  
جوی خون لعل که ای اندک تمدن روان  
تیغ بی انصاف را گردن بیرون از میان  
کس نیاید روز کون بعد ازین جبر کمان

ای در اوصافت فراز منزه قیوم نام  
راست می ماند بجای مهره در سر نوزادش  
داد مروی داد از شر طلی که مردان کرد اند  
در کنار محبت می بود و لطفت بناز  
مهدی آخر زمانه اول دوران قسمت  
کان و دریا خوانستند از دست و طبعین  
بند و دانا با بی از ادبیت از بندگیت  
زاده در با لطفت رفت و فیض محبت  
زان کیش بود لب خندان شکر گشت که من  
کرد عون دولت بودی کجا کجاست  
التماس کرده ام زمین در تقدیر محبت  
چون ندیدم ملک فانی بزن سنج عقبار  
تا بر زینت خورشید و سفید اج پسر  
نقد مروت که آن محصول ای گلشن است  
با کاست با چنان جایی که روز نشانی قدر  
ای عباد موبت چشم فلک را توتیا

کرده صدی طلیسان جیب صاحب طلیسان  
آن زمان که در پیشه شمشیر میگردید  
در صف سپاه بودی که از دست چیزی عیان  
ملک و پادشاهان از ازل استند با نام توان  
فتنه آخر زمانه ترا و عدل آخر زمان  
سر و دست چینی تو عالی مال کروم کان  
در شنایت لاجرم چون بودم طلب لیبان  
سر کله کان پیکر زین بر طبع در فشان  
بسته ام زانعام تو چون بسته منم استخوان  
من بشیر زبان از قیروان تا قیروان  
از برای خود و دای خوارش ایلان  
کردم از درگاه نوزاد خوات ملک عبوان  
میدم همسار کبستی بیایین نوزبان  
باد در کعبه های این مبارک خاندان  
خادمی چون افتاب ادب بر سما رمضان  
خیر مقدم مرجا اهل اوسلا مرجا

در آینه آینه آینه بر در جانی چرخ افق  
با آنچه ز منت سپاه بر سر نوزاد  
افتاب است در کاتب معشوقی در گویند  
با عباد نعل شبید ز تو می آرد و کونون  
شهر تبریز از قدم مومک سلطان ایس  
چون مقام مکه از پنجاه آمد با صفا  
این بشارت در حق مردم که می آرد پیغم  
می نهد بر خوان دولت خانه که صد گونه بزرگ  
ای ز فیض خاطر آب سخن کوثر زبان  
سایه لطف خدای تا جهان پاینده است  
ملک لطفت راست فصاحت که در این زمین  
وصف لطفت در چمن می کرد از یوسبار  
بر افق هراز نسبت روی تابد و در بکین  
دور رای اسپتوار کافقایش نقطه است  
در نهاد اب شیرت قضای بزم است  
عجیب بودی نسبت بر زخمت محبت  
رایت هم شریفیت دولتی با انقلاب

سایه بر رخ ابرو اخت از نیت الت  
فرخ و میون شدن فلقه فال سما  
اسمان زیر عله ماه علقه خورشید سیا  
خاک آذر با چنان مشک کهن را خون سما  
می نند آبخار سر بار زمین شکرانه را  
می زنده بر رود محمدان و ببلبل صد نوا  
وی از برست باغ امل طوبی نما  
بر جهان پاینده باد این سایه لطف خدا  
عطف خیر عافیت می گستراند بر خطا  
سوی پس و کل راعق بر چه افتاد از جیا  
باز کرد آن افق را نیز نماید قفا  
در کشید از استقامت خط بجهت استوا  
بر سر شوم عدویت خواهد آمد این قضا  
کینه یلونی کرد استی بوی وفا  
ستاد قدر رفیقت سپهر بی سنتا



در شب می سپارد چرخ را به دست لیل  
 آفتاب از عکس شمشیر تو میکش و فروغ  
 در جهان داری و آیت دانی از تیغ و قلم  
 کردی سپاس است بر فلک ز آفتاب  
 ابراکر آموزد از طبع تو رسم مردی  
 پیش خیرت آن خندم بر سماک اندر سمو  
 اطلسی بر قدرت در ازل می و خند  
 صد ره از خزه صفا کند از ترغیب خطاب  
 سر کجاست سحر کیه می خند اول  
 تا شبانگاه ایدی کرد و ابرو زوال  
 طبع کتی راست شد در عهد نوزاد که باز  
 کاسی از ملک نیار و در جنت کرد چو پای  
 دشتت میار و شمشیرت طبع حاد و نایب  
 سر که بر در کت نهاد کاش شد چو زر  
 سر که چون دل در خون دارد موافقت  
 مست پستنی بعون الله ز اخوانت  
 تیره باد آن روز و سپاس که در بر سپهر

چون

تو پیش را بیکانه پیدا اندر جز طبع من  
 چون از تیغ زینت خاصه آمد طبع من  
 زانکه در دیوار خیرت جای آشتی  
 این غزل خاطر من پس در آشتی نشانی  
 در فرات کرد چو یکدشت آرم از سر مرا  
 بر زبان هرگز نماندم که گذشت و ما چرا  
 شمع و ارم روزگار از جان شیرین دور کرد  
 تا مگر وصل تو یکیش وصله کادم شود  
 من بویبت کرده ام با باد خور و سردی  
 مست آری و او بر جان ما از عشق تو  
 در میان چشم و دل کرد بست دور از روی تو  
 خاصه بر ساعت کرد لهار از صفای حاصل  
 ان جهانیکه جهان دار جهان بخشی گشت  
 دولت او آفتاب و نور و کوه و سپایند  
 پادشاهانست نه نزدیک شدنا کرده است  
 در پای ما مست همچون ما بنایت یابیدار  
 سینه تا پام پای بر جان ز در دانه کرد در  
 شرح این درد مفاصل را مفضل چون کنم  
 ضعیف پام که چون ز کس چنان که ضعیف

باز داد آنکه بدست دشتت سر رشته را  
 در فرات پر سر را پاستا قلم بر تن قبا  
 لا جرم سینه با دیکدم بر پنه آید مرا  
 بود خوابد همچنان بر جان ما این ایما  
 خیر و نیشین در میان درویشان با چرا  
 از غنای مویک حشید افریدون لغا  
 تیغ و کلک و جهاز اما خوف در جا  
 آفتاب از نور و کوه از پای کی کرد جدا  
 در دوزان حضرت ملای در پام بتلا  
 در ثبات و پای اری ره در پای ما  
 سر زمان می جنب و پام نمی جنب زجا  
 کی شود ممکن بشرح ان قیام اسکنه مرا  
 سرتکون بر پای می خیرم بیاری عصا

ورد پایم کردم از خاک کوبش گرفت  
گفت تمام تقوا و عبادت در صبح  
سویک روز و شبی گذشت بر من که من  
تا چو باد و نو نهامی روزه کل می دید  
سم سو اگر در چه چشم عاشقان گویشان  
گرفت یاد سفره پر برک و سر غم لیب  
تا چو ز کس را بیاورد بر سر شب حساب  
روفته عزت که مست آن ملک را باغ بهار  
عالم فرموده از جور سپهر آسوده باد  
باد ماه روزه است میمون و مهر روزت

خاک بر سپهر می کشم هر سبقتی ز دست با  
اندین مده که بود از غم صبح من عشا  
سره ایشان بگردم کاروانی از دعا  
لاله می اندازد از شادی کف بر سر هوا  
سم زمین باشد چو صحن آسمان انجم نما  
صبح خیز از رازند بر سر کلبا تک صلا  
اتش کلان بر او روز به دم مردم صبا  
با و چون دار القفا آسوده از دور فنا  
جاودان در سپاه این است کیتی گشتا  
ابتدای رولن کار با باشد آنها

دولت سلطان او بر حد دور آن گرفت  
هر چه ز اطراف بجز آنچه ز کف بر  
ما چو را تیش بر بنگ بر نوازشت  
از طرفی دولتت کس که برون بیوانت  
کرد سپاسش که سر خطی که چشم نطف  
پسایت که پیشش ز در مهر زنگان گرفت

ماه سپهر بختش هر چه کیوان گرفت  
داشت به تیغ اغتاب بیا به نوز گرفت  
شاه بهامی زده نادد که مان گرفت  
وز جنتی لشکرش ملک سلیمان گرفت  
دقت ز نجاه میل عین سپاهیان گرفت  
دامن قدرش عجز رخ بدندان گرفت

آن که در خوشبختی مدح بلائی آرام اخلق  
از چنین مملکت بر که خرد امانت او  
حکم تو فرایا که زشت از همه عالم خراج  
نخ نه امرو ز کردی روی سوکت  
مملکتی را که داشت خصم بیستان بد  
خصم تو ما دیت که جت بعضی اوش  
دولت تست انگ صبح مور نیازد او  
از فرخ نفع پار سپس مطرب عشاق اوش  
کرد کل عارضت ز نا خطر بجان گرفت  
چین خوش خرد ز غم بر کل بسکنت

شب و فراز جهان سنم تو بگشت  
با و دم نفع را باد که پستان گرفت  
دایره را ابتدا از خط ایران گرفت  
بانو ز عهد از آمد و پیمان گرفت  
رستم خربت فرخه پای و پیمان گرفت  
مور چسامت چمن مور فراوان گرفت  
لیک بدست کسان از تو نشان گرفت  
این غل ز لواخت راه سپاهیان گرفت

زلف سپهر پشش آن ز یکی گلگون سو آرد  
خط خدایش نکرا تک بدور قر  
رایجی پسنبش نانه تا ناریافت  
دیدند اردوان عارض نیا نظر  
داوری از دیده دل مش غت برده بود  
خال تو جان را از چه سپسین زنج  
مردم چشم که ریت خون و بس چون بود

لشکری از جبر شدد مملکت جان گرفت  
کفر بر آورده سپر خط ایمان گرفت  
چاشنی شکرش چشمت چو جان گرفت  
نیت کسی با بران زلف بر نشان گرفت  
دیدت روی دل جانب دل آن گرفت  
کرد و بستر سپر چاه ز نندان گرفت  
حالت مردم در آن خانه که طوفان گرفت



روز تو کبیر و ده نم تو خشم یار کبیر  
چندی از دست تو بر سر من چون غبار  
نشان سپید سر مرا آنکس کند ویش  
بسک با مید بار برد او افتاب  
باز در آیام او طعم کجفتک داد  
دور حواش کذشت کا و اعجاز فضا  
با به دورش سر داد دور شد تیغ  
رای ز نوال گفت قطره و ذره  
سایه خیره تو گشت عین جانرا پسواد  
بود بچیدن وجهه میش ز دخل جهان  
شا سپواری که چون رانده مید از ملک  
چشم به ان از خشم دور که سد فلک  
چون ز گریبان سپرخ قدر تو بر کرد سپر  
قدر تو پنجه درج از سر جز آنکدشت  
یافت ز انصاف تو کلین عمران بری  
مجزا اقبال شاه بود که نسل از سپه پال  
تکر بود افتاب تمنن نیم روز

سند دم باد صبح با در کف دست  
خاستم و خاک سپتم و امر سلطان گرفت  
باج ز قیصر سپند باج ز خاقان گرفت  
سر زو بر فرومیش مننت در بان گرفت  
گرگت به دوران او سیرت چو را گرفت  
جاد ش خرخ را آخر دوران گرفت  
لاجرم افلاک را تمیت بریشان گرفت  
آنچه ز نین فلک یم سپند و کا گرفت  
امک در افتاب صورت انان گرفت  
خرچ عطای ترا خرچ چو میزان گرفت  
کوی فلک با بچم در خم چو کان گرفت  
قال سپادت به ان طلعت نشان گرفت  
توط خود شیدر کوی گریبان گرفت  
صیت تو صد سپا کرده ز ان کج گرفت  
کز دم روح القدس خیر عرا گرفت  
نسخ این بر عیب خاطر سلطان گرفت  
امک سخت از زبان تده خاسک گرفت

باز

روایت فتح و غلبه از این جیل تو بلند  
امک بیک جلد فارس همچو خورساک گرفت

بیش از ان ملک هم داشته میسریش ازین  
شاه را اکنون به پرو زیت در بر کلین  
از غبار قضا آستخ سلطای پشت  
روی عالم را بغیض فضل رب العالیین

پایه زان معزالدین حق سلطان ایوب  
پشتوان ملک ولت تو بان و طین

آزین بر جعفر تشک کجا که نشید تخت  
در میان پادشاه بر سپهر سلطنت  
از هر اداش خلق را درگاه او پدید  
از ده نغظم و رفعت پادشاهانش روی  
دولتش با ایمان کرد دست آرد در کمر  
در کف دریا بسیارش عقل اگر فوضی کند  
دامن افروز ما ز پر جو امر سری کند  
نیر طایر کبیر و از پهمش فراسم مال پر  
که سپهر دندان نماید روزمان عدل او  
پشته خاکی که پرد در سوای لطف او  
انچنان که کاین است یزد محمد را گوید

همچو خورشیدت نشان بر سپهر ما زمین  
آزین باشد شمار از حضرت جانان فرین  
وز و قایم ملک را انصاف او حصین  
وزی احسانی مننت تاجدارانش در بین  
آورد صد بار پشت آسمان را بر زمین  
با قیاس عقلمن هم نمی نماید ان بین  
آن دو در پای کرم کو در اندر استین  
چون کشاید که کس از ناز کان او کلین  
خجراتش ز کامش برگند نه ان کلین  
در زش سازد عظیم الشان صحن کلین  
از برای رحمت تو زنی اعلای دین

از بی ضبط امور مملکت امروزه کرد  
اصف فرخنده پی در بر سر دیوان کماش  
سندش دست و ذرات کج در اندازد  
بر نون ملک سلطنت و نظام الملک و  
نسر و اندر پره کردن فلک و آواز  
این گرامتها کردید بی بسیار اندکیت  
در رخ فرمانت نهد بر جبهه چپال سند  
ملک ایسان ترا صد خون حجاب در از خوار  
عقل اول اول درایت زنده در مور  
سم بطوق منت برغان بطوق در سوا  
در ازل قسم چنین آمد سجود در کفت  
گرفت فی شجر آینه بر چار سوی بوستان  
دست زور عود الوثنقی قنار کت ظفر  
کسی بنید بعدت در میان نازکان  
کرده در معرفی در اسپتین بهر نثار  
افتنا باشد مبارک بی بال طاعت  
سالها خواص شد در بحر کت تانیست

سایه حق خواجه شمس الدین کربا کزین  
نور سپیدمانی چنان از اصغری بچین  
کی وزارت ابدت لید چشمنندیش  
کو عکشته کو بیا کنون نظام الملکین  
کافق سلطنت را بشتی آمد قرین  
روز باشد کو بک صایب رای ازین  
طوق اجانت کلا کردن خاقان چین  
خرم فضل ترا صد چون عطا در خوش چین  
چون زور شید جهان فو در صبح آخرین  
سم بدای طاعت شیران نشرف در عین  
زین سعادت بر سر آمد از همه عنوی چین  
بادی حکمت نیار در بود از اسپین  
گفت من به زین خواهم بافتن جل متین  
لاغی را کو بوی میکش د بار سین  
آید از مشرق برت روز صبح اسپین  
کاخیار از طالع اوی کوی صبح برین  
ایسان از بر زین لغزین در ثمین

مقدمش

مقدمش عالم در شاه عالم جاودانی  
در سر و وقتی جهانت باقی و کردون مطیع  
شفق آمد چو می مار نو عید چو جام  
کام خار شد از خند لب لب چو قدح  
ساقی آغاز طرب کن چو در دوزخ کشت  
فد عیشت در دوا به جلالت طلال  
بر سر کو چو خوار بشو اول  
پخته شد سر که بخام هم خار رسید  
شایدی و شش حال از تن شام نمود  
مه پر بر ار علم فراغت بخاور صبح  
چرخ با مشعل صبح بدر شاه آمد  
ای سر زلف ترا در شکن طلقه و آم  
تا بگرد لب لعنت فط مشکیک مع مید  
و هفت پسته ثور ت لب تنگ رشک  
پسر و زوانک که ز ما قدم پیش قدم  
چشم مشکی که چمت تو بنید هموار

فرخ و فرخنده باد آمین دست العالمین  
در سر جالی فدایت حافظ و نور ترمین  
غرض انست که امت شطرنج و مد آم  
که پیش میرسد امتش لب جام کلام  
بزم شامیت و در و جام می عیش کلام  
روز عیدت در دوزخ حرمت حر ام  
خانه کیک که بستند در شهر صیام  
نوبه بی انش اگر در نرسی باشد خام  
که جهانی همه دوستن بکران بود با م  
دو شش پستی نعل انش در شام  
جهت تهنیت عید و پی ریم سلام  
از سواطیر روح آمد با طوق جام  
روشنم شد که شرب بیت لب مشک کلام  
من فدای تو ان پسته و شکر با و آم  
کو قدم پیشش و پیش قدم بخرام  
دل با دام هر زلف تو خواد ما و آم



حوسنوا سنده و از تو من خواهم تو  
 سخنی داشت لب ما من و ابروی کز  
 چون میان تو و من هیچ نمیکند سوی  
 با خیال لب لعلت زده ام غرق عرق  
 برو صلتی که می بخورد و من غم عشق  
 من بخون حکم عشق تو پرورده چرا  
 دارم امید که گهر تو ام کرد اسپر  
 مطمح صبح غمزه مرز کا ابرویا  
 سایه لطف خداوند جهان شرح اوین  
 روم دیده دین پت پناه آملام  
 امک بر عزم طواف راه می بندد  
 افقش که چو در زرم زنده دست به تیغ  
 کار دین از روش اینت او یاقوت قرار  
 تا ز دیوان رضایش نشاند امضا  
 ابروی است که باران برود از بحر محیط  
 با وجود کفش از بحر عطاش سبلی  
 ای زمین اثر طالع فرخنده تو

منت اجرام سپهر از پی طاعت اجرام  
 از میان سپهر مرغ براد چو چیا م  
 عقد ملک از کفر خورشید است بظلام  
 اختر از انبوه صبح نغاد احکام  
 کفایتی اب نوای ابر بر پیش لایم  
 که کسی ملتقی بطلیب دم زکرام  
 بیخ نوبت زده در صفت لایه بهرام

چقدر ترست چه ز تو توان ای سپهر تن  
 رو جو زرد نگردد کجاست ازین پس بود  
 جام احسان تو چون خنده زنده در مجلس  
 میرود راه خلافت تو روی اند خصم  
 سر کجا مویک غمزه حرکت کرده و کند  
 باد عمت زنده بدنی نجات نصرت  
 بی سوا تو جیانت چو بی آب نبات  
 نپسندند بس کوی جلالت انکار  
 خرج سرد ابره ماه که بنیاد بنیاد  
 خطار دارند زبان تیغ جهنت ز آفت  
 عکس تیغ تو اگر کوه به بنید بر چکس  
 خورشیدم رای ترا خواند بخورشید خرد  
 این همه ساله کند بدل و عطا با همه کس  
 سنجی هیت تو از غایت بی بن پروریت  
 شمس پرده اخلاک چو خاتون پهلایل  
 تا چو ماه علم شاه شود سر پسر ماه  
 خیمه جاه ترا قدر زبان باد طباب

که کسی عرصه افلاک نپمورد بچکام  
 آسمان حرکت جرم زمین با آرا  
 که کند ناله و گریه ز دست تو غلام  
 بشنایی که رود بخت زنده با ضرفلام  
 کن خاک سیکاری از جای تینام  
 ابر کلکت بزودی رشحات اسفام  
 بی نشای تو کلامت چو بی طلع اسفام  
 ز سپیدند بر جد کالت او نام  
 جرتید بر خصمیر تو نگردد تینام  
 جد برو واجب و مجوس شد ابد بنیام  
 کوه دالزه از ان بیم قدر براند ام  
 گفت خورشید همدش ز کیمت و کد ام  
 وان سیکاه دید قرصی وان نیز بوا ام  
 که کند پرده نطفه نینان ملک اعلا ام  
 بر نیاید پس ازین نه تنق شام با ام  
 ماه نو ما چیه قبه این سبز خیا ام  
 وان غبارش سر پسته باوند دوا ام

صدقته



محمد بنون تراباد مس قدر لیل

دور قبال تراباد مس عبدایام

دید کرد لب جوی نط زنگاری  
صبا شراب صفار بخت در پال کل  
زمان زمان کشت و ان سیاغ می  
بیا نفع آیات صنع بادی کن  
نما و کند کل بن که از زرد و لعل  
سهندیان سوای ز نقطه باران  
چو قرص کرم فلک بیکل در کج شود  
شب در از تحصیل علم حکمت عین  
اصول مبیات بید و خلافتش بنگر  
فغان زرد دل سار و ناله حشرش  
اگر ز باد نبوی شنید چون یعقوب  
شکوه پیش و لشکر بهار آمد  
عجب که دیده ز کس نظر مردم هیچ  
ز رشک چشم نه آرد که لاله را بیند  
نهاد شاخ شجر نختنمای نرازی

بیا و در قبح اکن شراب کندی  
بیک پال کل کشت روی کل ناری  
یکه اوی کل کل که در زمان کل ناری  
که داده است ما بر این سکه باری  
نماده اند و دور می کنند ز کار ی  
براب در بر ما می کشند پر کاری  
نه المش ز چه بیداشد این شکم خوار ی  
بسا که ز کس پکین کشید بیداری  
شوکلام قناری و منطق پیاری  
که ست زرد دل سار حکمت پیاری  
چرا بقبح خدی که یک کپساری  
که پر بر ز برای سپاه سالاری  
نیکه نظرش ز خودت بیداری  
که لاله نیز چسبای کند کله در آری  
کشا و باد صبا طبلهای عطار ی

ز عهد غایب چو بخت روی زمین  
نوی بیل عاشق شون ناله چنگ  
دهه بچسپ کل شک اجمال کل  
دست عجز بیکار و سوسنت زبان  
تبا ز کیت و و پس با در جستی  
شای حضرت کل بلبل ارچی گوید  
چو کلک من بدعا و شای شاه سزود  
سز و دولت دین سایه خدای گت

نهاد رخ کلر خان منسرفاری  
که از بخت کل شد سوا بر و طاری  
عوس برده پیش است و چنگ نازاری  
بسیست ده زبان اودی به لاری  
ورای عجز ده پسته و لاله چسپاری  
بیا بدش من اموزت نر کفتاری  
زبان قیری اگر لاله را شود قاری  
بیا عکس اقیاب ز نهار ی

**بچیط که مرسته کان و شاه او ایس**  
که ابر از هرش و انبیت ادراری

شبی که ز بفر و شنند نعل سبتر  
جهان تمت او ان رفیع ملکیت  
اگر در آود و او طفل طاه با بجوار  
چو دید رایت او اقیاب کنت بلند  
کند مطالعه روز نامه سردا  
ز جام پاشش که عقل جرحه بچشد  
سحاب کسیت که لاف کرم ز راه

برای نایب کند مشتری خریداری  
که کرد و سعفت سپهرش چهار دیواری  
ز چاه چشمه خورشید را کند جاری  
که کارشست جهانگیری جهاندار ی  
ضمیر او ز سواد خط شتاباری  
بخواب نیز نه بیند خیال بیداری  
اگر چه می کند شش معوی هواداری

بخو

نوی کند نظر هم را سپان بر زمین

که در میان نمر و کله در دست بر جاب  
زیم اکت مباد از زرد و بجله تب  
سویا ص کنفت تاسی و او سجا تب  
ز دست آرو بی بر زمین نافتن تب  
کونکت دنگ جو اصل کنت بال غراب  
اگر چه فکر و قیوم نامه و رای صواب  
نه قرص همس بر اید که مهناب  
که با چنین تویی اقیاب اورد تاب  
چو روز عر بداندیش شاه عرش جناب  
ز اتش است براب حیوة لبنت نقاب  
چو نبیت ز نظر من لبنت زانوی آرب  
خیال چشم تو دارم ولی نه دارم خواب  
بهشت و طوبی و طوبی هم حسن تاب  
پدید می شود از اقیاب عالم تاب  
بهشت تو کرجیل تو کرده در هر تاب  
غم تو از دل شکم شدت خانز خراب  
بکام اگر بر سپیدی ز بختی خراب

کذار بر کوه کل نمیکند خورشید  
چگونه نور بر دم رسد که عین زمین  
زمانه خاک سید خواست تا کند بر سر  
شدت جلا طایوس از ناخته ز رنگ  
من اسپای فلک پر دقیق می یایم  
ازین دقیق چه حاصل سپهر را که از ان  
نمیکند اثری اقیاب و مکن منیت  
عظیم کوه و تخت و تیره روز امروز  
چال روی تو نقشش عجب ز دست براب  
براب چشم من آرو بی شت بسته پلی  
خیال چشم تو ز خواب می توان بدین  
حسن و معارض و خط تو برده اند پناه  
را اید و دولت شد یقین که جوهر سل  
بما شرح حال تو داده در هر فصل  
دل از سر زلف تو کرد خانه سپیاه  
بروخت این خالم و بکام دل ز سید

است و دمان ترای بسا جقوت نمک  
نهر ارحید هم روی می سبکس ز قید  
و مان نکست تو زمان اوی سج پیدت  
بچیط کوه و کاب اقیاب برن غمان

که ست بر جگر تریح سپینهای کباب  
کند طره بود سوسو کی کنی پر تاب  
که فتنه کشت بهمده ایگان نایاب  
بجم سپهر بساط اسپار ش جناب

**معز دینی و دین باد شاه و شیخ او ایس**  
کس اقیاب ملوک از ملکیت خطا

نجوم کو کسب شای که در جمیع امواد  
زهی بزمین و قار تو کس کرده در ملک  
نواهی تو فلک را بینه راه سپیر  
بقلمت که روی و چهار که دوست  
بهر چه سعی کنی در برون ز امکانست  
بهر تیر تو پرده سهای مستح و طغفر  
ز باد غم تو خدی بد ملک کلین  
تقاضای تو کسرت تا نه ندید اول  
شمال آفت تست که کشتی خجاج  
عطای مست تو ما به ابر با ساسیل  
چه حاجتست که سایل کند سوال از تو

کواکب از تو ویا فتنه فتح اقیاب  
زهی سپهر عزم تو طرف بسته شتاب  
او امر تو زمین را کشاده پای تاب  
بدولت بکشا بد مغف الا بواب  
بهت تو سازد مستیب لاسیاب  
پساک طایر کیش ایشان بل اقیاب  
باب سخ تو کردید چسپ رخ را در اواب  
نیاخت از روانه نغزه اینی و اصراط  
بر دباصل وقت تموج خیز عذاب  
کنند درخ دریا نزار بار رضاب  
که بر سوال آفت امت مقدمت جرات

لبان



کسی که شد چو قلدر زمان او روز بان  
 چو پیکان چو تیرک است دشمن او  
 ز بی بخت شامین دولت کرده  
 سپهر جاه ترا بالستی کند گردون  
 بوی خلق تو باید جانت و بر خیزد  
 برای قدر تو گردانک کجاش در سپهر  
 اگر نسیم صبا کردی از درت باید  
 از خم تیغ تو خورشید تیغ زن سر  
 که در جهان کرمی جرم طاعت شد  
 جهان عدل تو با عینت باور که درو  
 بروز جلوه نصرت تباری پروردی  
 هر آنک نام تو بر دل نوشت کشت عیز  
 بسی گنه ز در آمد پدید و محشیدی  
 اگر شمار درم کی کند پادشهان  
 بغیر مورچه تیغ وقت فصد عدو  
 بر شکوه و قار تو کوه با همه سنگ  
 شهابی شایسته فلک ز شرق بر

نصیب اوست سیه روی زنگون ساری  
 چرا بدوش کشد بار سپهر باری  
 بر دیار ترازوی عدل طیار ی  
 بگرد با لش او کرتوسه فروری  
 نسیم صبح که جان میدید بپاری  
 تباری اطلال کس که کند گمگداری  
 بسی که مشک فتنه با کند حکم خوار ی  
 پناه برده بگومست و کشته ستواری  
 که آن که نکند بر میانش ز تبار ی  
 خراز ز خست نه بنید کسی کران تار ی  
 ز کرد خیل تو پوشد سپهر نگار ی  
 مگردم که ز دست تو می کشد خوار ی  
 بلطف تو پیشکش کردیم دینار ی  
 توان شوی که درم را به سیخ آشار ی  
 روانداشته هر که که موران آزار ی  
 رود چو کاه بباد از چو از سپار ی  
 سبی برده خشم را چو شک تانار ی

کواکب سخن طالع بد در لاف ترقی  
 بوصف حال خود از کفایت سخن کمال  
 بنام پای نوکاب حیوة ازان بچکد  
 سزد که خواهی جرمان کشت معانی  
 سمش تا بود این قرط طبع دهر  
 سنین عمر ترا باد روز نوز روز ی

ز سیم برف زمین شد چو تلم هم پیاب  
 بیا و یکد وقت کوش چو می کین آتش  
 ز آب سرخ می افتاده است زال خرد  
 ازین محیط تلوح از خروج طی سلبی  
 تن زمین در آسماست غرق که خرخ  
 ز دست برد بجانیت پای در سپوار  
 دور بر باد چو دست چار خج برد  
 میان برف بود پای با سلطان توست  
 فلک کیو شد و آفتاب می لرزد  
 چنان مزاج سوا سر دوش شدت کون

ولی چه بود که طالع نمید دید باری  
 او بیت کرد خود از زبان من جاری  
 اگر مسوده شتر من سفیداری  
 بجی کشند غریبان مرا این خوار ی  
 که روزی کند شش بودی شش تبار ی  
 لیلان همه قدر و شور آذاری

بیا و کشتی در پای لعل را در پیاب  
 که در شفا ز سپید سیخ از نیش شراب  
 چه جلای زال که در پستم بنفینا از خراب  
 کسی ز رفت برون چرا کشتی می ناب  
 سهام دیمی از توست می کند بر تاب  
 که دست بر دو هوا پای می بود ز کاب  
 نفوذ با تله اگر آورد برون ز شتاب  
 که دست و پنجه مغلوب داشت در سحاب  
 ز ابر اگر چه نماند سر دور در سپنجاب  
 که از دهن جیب روزش روانه آفتاب



عدو بدو کت آبی تک نفور کرد  
بروز کار تو بار از محیطانی خورست  
تو بر تشنه لب تیره روز کار  
اگر زینم تو غیبت کند عو عجب  
سپهر بر تپه شاها چو رفت بر لب شاه  
اگر چه برک نوایی ندا شتم لیکن  
چو غم بود که باشم مقیم در طغی  
مقیم را همه جای از به خیریت کوز  
محقق است شمار که چیده در آنچه قدر  
امید هست که نوعی کند عنایت شاه  
بدولتت شود ازاد کردنم در قروض  
همیشه تا به بیاض نمازی آرند  
چساب عرو نقای تو باد چندان

چو پای پیش نهاد از سرش کشید  
کت تو کت لفظی چو لفظی تو  
کتاب می طلبد با وجود ز سر آب  
که از نیب تو صنیم گذاشت مکن عذاب  
که بنده باز نماند ز پای بر سر کتاب  
شدم حکم اشادت مصاحب عذاب  
قیام بنده بیدارید شاه صواب  
مخت فرخ و دوم خانه وسیله سباب  
ازین به خیر نصیبت دین منوع نصاب  
که باشم این واسوده در سما بواب  
بمست شود آسود خاطر م عذاب  
مسودات لیلیال از برای ضبط چصاب  
که در حجاب عاقر شوند گلک کتاب  
بس که ازین قلعهما سایه می در کت  
از طرف چتر شاه بال و در کت  
همه پشت جریف می کند در کت

در صورتش تا کند ظل سملی امان  
تا در فتنه کشاید عوادت  
گاه بدندان تیغ گاه با کشت گلک  
مغز می از خیل او دست لنگ تنهائی  
مستی از دای او دست قفل که در یک نظر  
یک ورق از دهن او است لنگ مظلوم  
بخل پستم دستهای چون نه کنونک شاه

فیده نیارست باز پیش کت در کت  
چون که گریه است برح و دیگر کت  
عقد ه اجرا لنگ شاه مهر کت  
از طرف ما خیز تا در خاور کت  
مشکل اسرار نه برده اخضر کت  
یک طرف از ملک او است آنچه کت  
پای مخالف سبب است و خت کت  
آیت نصر الله است یا ت پطالان  
کشت بر مان بسین آیت پطالان  
در سر زلف او شودش سودا نکند  
قانت غمای خویش کرد نهان بر زلف  
مصلحت من نهاد دل همه بر دامنش  
آمد اول لم بستند و پیمان شکست  
آسوی چینی زیاده بوی و زلفش شنید  
دوشش بر روزاد وعده که کات دم  
لعل تو در کوشش من لولوی لانا  
فصد پس هم می گوی وین بجای خودت

آیت نصر الله است یا ت پطالان  
کشت بر مان بسین آیت پطالان

شوق خوش اتشی در من شیدا نکند  
فقد و اشوب در عالم بالا نکند  
رفت و علی غم من این در پرا نکند  
رفت و در آخر کت بر طرف ما نکند  
شد مستقر ز مشک نافه بصحران نکند  
اها که روز باز وعده بفرده نکند  
خط تو از چشم من نظم تو را نکند  
خاصه کطل خدای سپهر را نکند

مدرسه

ای شه و ابرویت تر و کان پاخته  
صنخ جهان فریون لنگ چسبن تو  
انگ هیچ افزاید صورت جسم روان  
از سر کوییت صبا بجز کرده اند  
از رخ تو حسن بر آمده و جوی بد پست  
ما بتوشعول و توفان رخ از احوال ما  
هر غم جرم جهان سوخت و راضی شدم  
ز آتش ویت چو شمع چند بود سوخته  
پیش و نازش تنم کوه که رسیده است  
وز طرف تمنش کوه که رسیده است  
می دهم هر چه بر روی تو باد شمال  
چون زین من نماند هیچ اندام خون  
خاک که کوی است سدم با پست  
با کل و خیار تو کل کت سید نقاب  
قتله ما در از غم آن قد و مو ی

مرکز و عدل نقطه خط کمال است  
وز نظر آفتاب یا لغت جاه و طلال  
جان و دل عاشقان بر دوشان ساخته  
پیکر تو در شبیدار ذره دمان ساخته  
سر و روان ترا امسج میار ساخته  
وز رخ زلفت شمال غالیه و آن ساخته  
صورت اسباب خاد جلده بر ساخته  
ما کنوایم و تو با کس را ساخته  
کر بنیم می شود کار جهان ساخته  
انگ بود مدح شاه و روز بان ساخته  
زنده همه آدم جان با مید و صال  
بی سیر او در از دست تادی خیال  
آتش ز خیار است بر تو لب لال  
باز و دیدار تو من نهام چسبال  
فان دل شد سپاس از رخ آن وصال

تاب فرخ زنت دیدگی آرد کران  
پیش و دیدار تو دیده ز رخ و جراب  
می شود از روی تو ماه فلک منقل  
روز شهنش ز روز فرخ و بیون  
منصب او چون طلال هم بزم آفرین  
انگ ز قیامت بیداه او  
چشم و چراغ ظفر رخ جانگیر او  
چست تضاد اوری از بی کار جهان  
تا در طالعش کب سعادت کند  
نام شهنش کند سکه در بر جبین  
ای که غلام تو کشت خسر و پیادگان  
صنقه قدر تراست خیز لکی کز شرف  
مرکز جاز تراست بر تنی کز حلال

ظایر اندیشه در سوخت چو پروانه بال  
بی لب شیرین تقن از وان در طلال  
می بود از دای تو مهر سپهر پرتغالی  
روز شهنش ز روز فرخ و بیون  
منصب او چون طلال هم بزم آفرین  
واک گلپ جهان خامه بیدار است  
پرشت و بنام جهان عدل جاندار است  
عقل به و افتد کرد که این کار او است  
کرده که روشتری جام بیا از است  
زان زده کارش ز دولت دنیا است  
صبح کواهی بصدق واد که انوار است  
دایره آفتاب شمشیر و بار است  
این کن لا جود نقطه بر کار است  
ای نظم و فقر است پیش روان چشم  
کاتب از تراست زیر کلام روز و شب  
کوه که انجست پس و ماه عمل  
خاتم حکم تراست زیر بیکر یک جم

ای نظم و فقر است پیش روان چشم  
کاتب از تراست زیر کلام روز و شب

نبرد



گشت ز کرد دست حرم کو گشت توری  
نست اصلیم بادل و باطنی تست  
حلت اگر پای در پشت سپهر آورد  
زای تو چون ز صبح بر آمد زکار  
باعلت ایسان که عدو نصیب کرد  
نسخ دری چون گم ذکر که پیش خرد

عالمیان ذکر این عالم میکنند  
بنده دعای صدق و کینه ایمن کنند

مطرب کردن شهر پاره سپهر باد  
تفضل خدایت عالم یکد بران ولتی  
یاد و کند از خلق لطف خدا و نیت  
هر چه تصور کند قیصر و خاقان برای  
باکف را در تو بر یکست که نامش برند  
تا ز افق طلعه باز سپید و خواب  
تا بقبای بقایب بر آمد حیات  
کار طایق کفین مدح و ثنای تو گشت

نورده جهانگشای رخ فلک گشت  
وز دل طبع تو باقیست این که در یک  
خسک فلک بر زمین برک مالک شکم  
عزم تو چون سپهر کرده فرو شد بنم  
با سپهر او ز کار فتح جهان یافت حتم  
با شرف و ولتت فتح جهانست کم

خسخت زرقاب زرش سرای تو باد  
کز فلک آید فرود خاص برای تو باد  
یاد و کند از تو لطف خدای تو باد  
رای زمین مست تابع رای تو باد  
بجز عیال تو گشت اگر کدای تو باد  
بر سر نشان روز و شب ظل سایه تو باد  
دامن حسن زمانه صلح قیامی تو باد  
در د ملک سده جز در عای تو باد

کونین

گفت لبش بگفت لعل خندان گشت  
با چو کلان لعل آمد و چندان گشت  
یکه بر رخ او سپید با سحر تاب  
با خط سفیدش آتش با قوت او گشت  
گره برود ز استین گشت که خون بر زدم  
یوسف جان ای بست بود بر بندان ل  
بر رخ او روی بست از روی من نداد  
ماه و خان فلک با تو مفاصل شدند  
چشم تو سر ناوی که زخم مشکین کان  
روی تو بر رخش تا که پس برقع نمود  
که بر خیزین من رشت که گوهر گشت  
ار شش روی تو ماه ترک جزو خواب کرد  
ز آنچه تو ترک کنی ترک تو توان گرفت  
در دل من بود دست از روی لعل تو  
آتش روی تباران اب جالت نشاند

داود زده شد فرشته او بر یک است  
آتش زلف و مهر زلف پیکر او گشت

ز در هفت خنده بسته خندان گشت  
کوی دم ز که شاد باره و چو کار گشت  
خاصه کوفت کل برمه تا با گشت  
خاک سپید شد خار و نون با گشت  
دیده جن بر جریا ز سر دستان گشت  
غره مهر مست او ز در زنده گشت  
کار بیکارگی بر من ازین سان گشت  
مهر جالت بگفت برمه ز شش گشت  
بر دل من ز دره و ناوک و بیکار گشت  
حشم تو بر پیش فلک بر کف بر گشت  
خنده شیرین تو جنت در جالت گشت  
بر سر کوی تو همسر پای او جان گشت  
ز آنچه دل مشکینی عهد تو توان گشت  
بجز توان از ز دره و کسما گشت  
کردن اعدای من و لک سلطان گشت

گلک تو ز پر بالو لوی عا گشت  
پای خورشید را پای ز در گشت  
دولت کبیر می قوی پیران گشت  
لشکر شرک و عهد جلد طه فان گشت  
لشکر ماندان بچو خوراسان گشت  
بانو بکوم که کارانچه برایشان گشت  
کردن آن ملا غیاث ملت طغیان گشت  
نان ملک جزو وقت نان ملک گشت  
سیلی انصاف تو کردن عصیان گشت  
جانب کفران گرفت نوحه میان گشت  
دیو تو اند برود ملک سلیمان گشت  
رایت اصداد و آتة قرا گشت  
یابد از اسب حشر کند در گشت  
هیچ نیاید بران خانه و بنیان گشت

در و در او همسیرم دل جان برو نما  
خود قدر آن لیلک داند بغیر ما

طبع زبیر که در دود گویا گشت  
عقل حوا افتاب را از دود گشت  
بخت جهان تو بر دوی زهر فلک  
فتنه اخزان دولت پایت نشاند  
ما بچه سخفت بر در سمان خوار  
دولت تو کار کرد لیک محبتین  
نعمت و لطف زانقدر خوشتر خند  
دو بکیرد فلک دیده امکسر که او  
بود وجود چو صورت عصیان محض  
پی ویت کرد خصم بدقی و عاقبت  
تا تو معارض شود صد تو آما کجا  
دعی چپا کرد و جنت تبع تو قطع  
تا که برانت شرح کا خوار جهان  
با دوشیده چنان قصر جلال که خرخ

آن ماه لایق اگر نماید شبی بما  
دویشش می مبارک و مویش لیلال قدر

واکنه لعل ز لعل زلف گشت  
لبس پستان بر لعل خانا گشت  
جل نال کفش کف میرا گشت  
راند که نعل نال در رسم کیمیا گشت  
پشت زمین بر کفش زلف تو گشت  
صعود بیاری او سپهر عقبا گشت  
پنجه او روز روز پنجه دستان گشت  
سم قدم این بریدیم قلم گشت  
سفره انعام او پای آن خزان گشت  
روز ضیافت ازین کاسه فراوان گشت  
قیه خان خطا در کله خا گشت  
در دهن شب چراغ همه دندان گشت  
بیضه صبح فلک در کن دوران گشت  
زخم خود زلف بر همه شبان گشت  
تیر محریرا کا عند دیوان گشت  
مال فغان بر فلک از دره نقصان گشت  
یافت بیوی از زلف پریشان گشت

ایک گشت در سوال کام لب میر گشت  
آب چشمت بوم آتش قیصر نشاند  
نیز سر و دل صاحب جزا ز نشت  
سیرت عالی او کوب بر عرصه  
روی فلک لشکرش که جنبش نشت  
پشه به بشتی او کرده پلان گشت  
بازوی او که درم بازوی رستم گشت  
تیر و سه از یک قدم جز برداش نشت  
فغان فلک که در دست نطق جانی برو  
کاسه و فغان فلک حیات که در مطبخ  
ای که گشتن چاه و شست در که با سپاسی  
شب بخلافت مکر و نفسی و دره صبح  
ملکیتی را که بر تو تو شش خون برو  
صیت سنانت بچو کوش نکان گشت  
زمره مطرب از ساز معنی کشید  
پرخ به خل جهان خسیج سوزنده صمان  
نیت حبات در دست زانک و دوران

نور



ای حد و لغزب تو برود کشت  
تا عاشقان بروی تو بینند ماه عید  
پیر و ابتاده است همه زنده ز نماز  
بکشا پریشم لب لعل در میان بکام  
چون در بر استان توام برامید بار  
بر غره صبح مبارک عارضت  
کرد خیال دوست همه کرد چشم من  
من پی روم که روی تمام ز کوی تو  
مجموع می روی تو و آشنه عالمی  
از باغ وصل تست چه سرمه است  
باری مرا سوا می خواهی بیاد داد  
خوشد منت کشد کردن سلطنت

چون ماه چادر همیشه بر خط است  
بر در لوتج و حسن ابروی ما  
تا بهر جان درازی قدت کند عا  
جانرا از ان مستح یا قوت کشت  
باری بگو که طلقه کبوش منی را  
مردم بطیره طین همچون سپا  
آری خیال دوست نکودانه آشنا  
چشم تو می کشد ز قفا باز پس مرا  
چون سویت او فاده شب و روز در قفا  
پای بکل فرو شده سپر رفته در هوا  
آری اگر عنایت سلطان کند دنا  
همیشه چار با لش ایوان کبر یا

ان پای خدای که گردون ندیده است  
طاس پس سپهر را به پیشش بود طین  
از رخ دوست بر تو قدرش تبا قدر

در افتاب کردش از ان سایه خدا  
کاخ زمانه را همه شکرش بود صدا  
یک نواست از ان در ان تبا

ای استان

دی اسپین کینه تو قلاب سخا  
هم سپرده حلال تو بیرون ز منتها  
شاخ امید نام کلمت بود عبا  
ایده بجا حیات سرش از تن شود جدا  
بر خصم خویش میکند از ان مر زمان کوا  
هر چه گاه چوب نماید که از دلا  
زان سان که بخومی شود از نیشش خطا  
شد ز در پست قدر تو بر سرم تنگ  
ملک ترا چه بیم و لو دکت الیسا  
انجا که هست تو کند سفره عطا  
چون رخ و امالی و دور کشید را حیا  
داد انعامت رای تو تعلیم کیمیا  
ایر و از ان قضیه قدر میکند قضا  
انجا جیب دعوت ذاع اذا دعا  
از کاروان لشکر صبا  
انجا که طویمت چه بسری دیه کیمیا  
پیدا بود که چند بود رونق سخا

ای اسپستان حضرت تو ز طبع لعل  
سم زده کمال تو از خون ز کینت و کم  
شخص خود ادم تیت بود در مار  
کر در سر خود خیال ملار کت  
ملک آن پست و تن کو ایت در میان  
کر چوب دایت ز عصای حکیم نیت  
دار السلام عفو تو ملکیت بس فرج  
ای انک چار بالش ز لبت افتاب  
علم ترا چه باک و لو است اجمال  
بهر محیط آنچه چون سفینه دست  
ذات تراست بخشش و احسان لادم  
خورشید را که صنعت کسیر کار اوست  
کاری که برخلاف رضای تو در فرست  
نصرت ندای دعوت که است شکر نیت  
می علم ناهد تو نیارد پستانه بوی  
با سایه است چه پای سلطین عمدا  
انوار افتاب چه پیدا شود ز مشرق

میان من و شما همیشه بود  
رفته بودم به سپهر شریکای زورخانه  
که در محنت بهر مصلحت و بیجا آورد  
دوشش در خاطر من این مطلع آورد  
باد نوز نسیم گل عشا آورد  
کر و مشک نغم از او من صبح آورد  
شاخ را با دوشش دم طاموس سخا  
لاله از او من کوه آتش موسی بنمود  
بلبل اشفت از ان کشت چو داننغ نیا  
بودم افتاده ز پاشوق تو ایت کشت  
سر زلفت که ز اسپلام کناری آورد  
سرو بالای بلند تو بدین شیشه و ناز  
طرب لعل نوی را بر پانید بکام  
عشق تو کیش من و طاعت شام و نیت  
سرو را با دص با خضب بالا بخشید  
بود بر عجز کل و جی وان چه برون  
دامن پر من بوسه کل را بدرید  
تا قند مد زده ز سر شاخ و ز سر شاخ کلی  
تنش بند من ادای طبیعت کوی بی

یکدیگر ساق بکشد خاک کشت  
ذات شریفش تست سپهر عکلا  
کادوده ام به پیش تو در کسوت بها  
این کوه نرسید که در دست بی بها  
بی کز تست لولوی نشور من صبا  
کاورد در پای بسی بر سپهر بلا  
کاورد چرخ بر سرم این زرد درد پا  
دین چار صفت راست لبت خانه فنا  
کرد فنا ز کرد فنا های این سپهر  
کردی تست عید همه نوزده ملک را  
پرخرو بخت جوان تو افتد ا

بازم اقبال بدین حضرت لعلی آورد  
باز برد شتم از خاک بدر یا آورد  
افتابش نفسی کرد و بخورا آورد  
سوی مصعد کرد از صمبیط آتما آورد  
لباس جباتم خضر اسپا آورد

کر چه هست نکند سایه بر زمین  
طبع جوادتست محیطی هم کرم  
شما محذرات سخن را نظاره کن  
من جان دهم بر شوه که در گوش شکر کم  
سند ح تست گو سرمه منظم من مهر  
شما از دست پای خودم از بلا و رخ  
در دهر عنایم و نقاضا بیم نبود  
تاست چار کن جهان بر چار طبع  
دولت سزای جاه تو پانیده با دود و ر  
سال منت مبارک و عیدت بخش باد  
بر خور ز رای پر و ز بخت جوان که کرد

طین



کل و عیار چو سز ز کس مجذوب کران  
می شود باز دل از از روی طلعت شاه  
پادشاهی که کمال شرف پادشاهی

**نظر حق شیخ او بر ملک اطلاق**  
**ملک در کشف خیر ملک بنا آورد**

انک در دعوی ملکش چو در بران خوست  
تسخیر کند و ز اعنت و لیکن در قلب  
ای که خاک برت زنگ تو برداشت بچشم  
وی که نعل سم است فلک از گوش ملوک  
دین نپا سید بدانت تو و ذات تو پناه  
سر کجا موک منصور تو یک پی نهاد  
جان نمیداد عدو از پی تحصیل اهل  
دهر پرست جهان زال تو که خیر و عهد  
مشرق غیب بدیوان خیرت آورد  
تیر تو تویی سخت عجایب دارد  
بهترین صورتی اندیش و اخلاص بود  
نور خورشید خیر تو در آن خانه که نداشت

دید در حدیث سیر زین می چرا آورد  
عقیده در دل گمان شکر و تمنا آورد  
نقض سلطنت بهن و دارا آورد

پادشاهی و در حدیث سیر زین می چرا آورد  
عقیده در دل گمان شکر و تمنا آورد  
نقض سلطنت بهن و دارا آورد

چو بلا دور ز حضرت سر ما آورد  
نخاستم روی بدی کعبه علیا آورد  
مر چه آورد برویم تب و پسر ما آورد  
دولتت باز بیاروی توانا آورد  
بهر اوق از روی مولود مشتاق آورد  
شرم دارم زبان بعضی از پنهان آورد  
ای سباب که در دیده خا را آورد  
ای سبار خنده که در کعبه آغلا آورد  
که خدایت بجهان از پی اچیا آورد  
بر زبان دگر جانمادی گسرا آورد  
که جهان باز بخوابد چو تو کس را آورد

بدرسی پاک سپهر باز زنده او چرا  
در عاقبت آنچه من از ظلم و نقدی دیدم  
گریه سیه زن و اشک بپیمان عاق  
یار بستم شب و آه سجده کا ضعیف  
کیمیای نظر لطف بران خاک ایند از  
نادر اطراف جهان زمره خود نمایند  
ملک کسری همه در قبضه فرمان تو باد

وصف ماه من چو شعری را منور کند  
لعل را لعل سبک و جوش می سازد کران  
چشم پستش که با جانم بدور لعل او  
تا نشاند از روی ز کسب میبار تو  
فصلی از دیباچه چو چسب تو میخو اند بهار

فصلی از دیباچه چو چسب تو میخو اند بهار  
لاجم رحسار

چون خست نقاشی من را بر نیزه داشت  
دارم از عشق قدت شکل صورت بر زبون  
خاک است ی که تم براب جوان اختیار  
سندوی کیسوی عشقت قوی ز پشت  
من که چون ایلام یک روی صافی دل مرا  
سر که روی می آید پای سوس  
نیکی است آنت کوه مندی ترک شرم

**اقاب سلطنت سلطان بر الله انیس**  
**انک کلمه شرح و آخر می کند**

انک که عدلش جلالت می کند گوگرد  
آب و آتش او روی کریمش عدلش می برند  
میش که از کرک پیش از عدو دلش بد  
نامهای پست را و بال جابون باز کرد  
تا هند پای پسر ایران قدر اقباب  
که جرات می کند بر قلعه منعم فلک  
ای شهنشاهی که قدرت بر سر سلطنت  
اسپهان و فتحی که پشت می فرستد اقباب

آزین بر بختی تعیت کوه سیکه هم فصح را  
و بیخ و طغیان امین میل آستان  
بوی اخلاقت صبا اقصی باقصی می رود  
عدو شکر زاده اند از لطف و طیفان  
شرح را در نیت از عدت که گرفتار یکم  
پهلوی اصفاف وین عمل تو فر بر کرده اند  
در حسین ایست روی تو روشن دیده اند  
می رود با سبزه قدر تو طوبی را نهیب  
اقباب نور بخشی و ز طریق تربیت  
سر که راستی را نیت قلم بر سر کشید  
نکر در مدح تو چون می دست و پای کجاست  
اسمان بر بخت دست و شمت خوش ریز  
و شمت را در دون از خنده رنجی از شمت  
دشمن که شمت شمت تو با می کواو  
روز خفاشت کوا را ز کوه سخن انک  
شاید ملک در عقده کسی کو همچو تو  
انک او پارس پسران تو قسم می بند

فوق پیدا در میان ترک و منعم می کند  
از غبار شاه را دست کل اغفر می کند  
صیبت اچانت هر کس تو را کشتور می کند  
روز کاران مردود با نام برار می کند  
این ذاباد اجد از چار مار می کند  
کیست در یاد کان چو نولا غر می کند  
آن روانیتنا که راهی از پیکر می کند  
نایب انیاب خود را که مستحق می کند  
کیمیای التفاتت خاک را در می کند  
کاست از آن نامش حله دفتر می کند  
ذاتش گواشتنا در بحر اخضر می کند  
که چو خون خود در عودش فعل شتر می کند  
رو جایشش که سودای می رود می کند  
بچه با سر سخی مشیر دل او می کند  
دشمنی از خجیه با خورشید خاور می کند  
دست را غوش با شمشیر و خنجر می کند  
روز کارش در جهان سردار و سرور می کند

صورتی از نیزه او با خود می نمود  
زندگانی جهان بدان شکل صورتی می کند  
کریمیان سرور که در غم خنجر می کند  
شیر در آنرا بگردن سپید در می کند  
دم مع کایه سبلم را دم مکر می کند  
روز اول ترک سر با خود می کند  
یا غلامی در ادای صفا در می کند







عید اضحی روز دوشنبه خزانگی آن کس که  
جان من قربان عیدی با کوفتم برنجیت  
وید خوابی سخت من گامد بلای برکتش  
کشت عشقش ساکن زاری بیت در باره  
کعبه خلقت و پیش طایفه آن کعبه زلف  
هر کجا سلطان چشمت کرده با عیدی ندا  
تج صد تیغان سر عمره طواف کوی اوت  
راه عشقش راه ز دوستی که با نیت منع  
تا کیم کبری جسمم بی نظایر که گرفت  
بیج سودای غمت را چون درخت بادیه  
در صباح عید زنده از صبحی و اجرت  
خانه خوار خوان بیت بحرام عارفان  
دیدل چاه زندانش رسیدش جان لب  
در میان تشنگی صدمت بر من عرض کرد  
روی من در دست و اندیشه بسوی دیگران  
نقطه خط منشا پست یا سنگ حرم

عالمی زبان و چون نرسد بران ز عید است  
من فدای قرة العینی که صد جانم فداست  
از چه از بالای او و آن خواب خوابی بود است  
و آن شهید ترا غبار خاک است حقین پست  
خال او سنگ سیاه و چشم با زهرم نمانست  
نفره لیک لیک از هر ذره ز شید غایت  
هر که است این مقام صدق ایم در صفات  
خوش برای هر که از هر جانب او از دست  
نیت بر جدم و در آن کسی که بی شکست  
از من چشم و سواهی جان و دل شود غایت  
ساقی زندان کجای ساغر صدمه کجاست  
شوم مقام خاک کوبش کان تمام کبریاست  
بر لبان چاه با هم جان و دل با اجرت  
غیر از آن چاه زندان سیج ام و دل محبت  
من درون کلام هر سو که او دم رو است  
خال مشکینت که جان منقلب از او بر جاست

سایه نودان که کرد بار کاش بندوبست  
بهر طاعت در طواف اربعه غلبی می است  
قبله شان سرالین بن سلطان حسین  
کابستان از نمای غلابین در است

اکت بر عزم طواف بار کاش سر سحر  
بخشش ان طعل مبارک طلعت نوح پست  
فعل انجام را که مقصد کعبه درگاه اوست  
همچو شک افق عید مناف از ناف ارض  
در سران مجلس که پی داند مجمل عزم او  
سم بر روی شجاعت چون امیر المؤمنین  
قبله درگاه او را می برود کردن نماز  
باز کرد او را بر جیت عشق بر خاص و عام  
چون فلک کسرت عالی سفره در شرق و غرب  
خانه خوان نمیشد را که بزرگ و صلاح  
ای که عالی مجمل چاه ترا در قافله  
سده قدر چون لطفت ندارد منتها  
استان پدید یعنی باغ طاوسان قدس  
عقل سر و بخت بر نا بلحا خود پستند

خورشید پادشاهی سیلطان اوشلی  
کا نادر عدلش اهد بر و بحر شام

انوار رای او را همسر و نماز تاج  
تاج مجید شهن افاطع بود بر آیین  
سوی محیط لطفش کشتی عاصبان را  
ظل ظلیل دارد ملک بی بیط و وافر  
سم اب راز لطفش پای آمد پست نزدیک  
خط مپلسش بین و آن معنی عبادت  
ای حمد و مدح است تو از اخلاصه منابر  
ای عجبه جای شان چون تو خاک ناپست  
با ظلم عطایت چون آل بر یکت  
خورشید را از دایت کشوف شد قاین  
پایت که بر بند برناه راه رفتن  
تیرت گذشت بر دل خصم ترا او را  
انجا که رای پست جنبط امور کرده  
جایی که چون تو بانی بر دست پادشاهی  
جز طاعت تو در دل اندیشه که آید

انعام عام او را همسر و نماز تاج  
رای چهارکش را روشن بود دلا بین  
از و طرک همالک می که کعبه سیاحیل  
عربی سر میج و آنکه نفسی شریف و کامل  
سم با در از غریش را او فاده در کل  
کر عقل و جان ندیدی در عین سلاسل  
عزیزت و منند نواد اوسته مجا فل  
مقبول که که کرده این خاک راه مقبل  
در معرض کلمات ای وی این و ابل  
بر عین راز ذنبت معلوم شد سیاحیل  
مشکل رسید سیاحی از منزله بزرگ  
یکدخت را پستی خود بر سر هیچ در دل  
عقل آمدت در سر چون کودکان جا میل  
باشد چه تو شکر کردی انجانار طفرل  
تفاوتم حقا اندیشه است باطل

ایچان کار ملک است که کوی کر عاق  
چون خلیل الله اسپس کعبه درام القوی  
از عرب دار و نوبت تو و اید کویست  
به مقام خاک بوس کعبه قدرت حیات  
و شمن این خانه ترا فاحصان خانه دان  
حضرت را که بر د از نیت صافی نماز  
در میان بلا چتر تو ابر در جنت است  
پادشاه بر دعای نیت مبنی شتر من  
یافت م بیت جدیدم حرم بیت العین  
کعبه از نظم من در حلقه کوشش او فکند  
که چه سلمانم بخت که چه چاتم مدح  
تا جوس روی پوشش عنبرن خال حرم  
نوع و وس عولت جاوید را با در حرم  
مقدم عیدت مبارک با و با در حرم

تا چای ز آینه است آورده با ساز و نواست  
کرده ملک سلطنت را در جهانی است بنات  
که چه خرز آورده و نیش ز پست اشتیاق  
با وجود آنکه در قطع منازل تن بکاست  
کش خلیل الله مهندس شد خداوندش خدا  
سخت و دولت را بدان چای سعادته انقدر است  
که خلابین کرده دفع تاب خود شیده عنایت  
لا حرم چون کعبه سر مبنی اذان است الی دعا  
خاصلان مبنی کعبنی بر دعای پادشاهت  
راستی این کوسه روی به بیغیب پسر است  
در جنابت که طهارت چون چای صدف است  
در حجابین نه اما ساکن ام القریه است  
بارگاه حضرت کان کعبه عرو عطایست  
هر دعا که در مقام صدق و درو انبیاست  
با در این خیر مبارک بر پادشاه عادل  
جمید عدل کسرت خود شید اسپان ظل

موصول رسید و آورد اجازت فی موصول  
دارای منت کشور مقصود و در حرم و اجز



سر شکل سدا که از قبض و سیم خارج  
با رخ گشت کیوان کین پادشاه خواهد  
حج از غضب بر آمد سرخ و بود کفین  
ما دیده ایم و خواند از روی طالع او  
ایک نم غلامش بسته که بجز مت  
گشت از سیر کلکت با شام صبح بطریق  
زید که از قدومت ام و زین و مصرش  
میش است و کرک با هم بارت کلکت  
تا چتر شاه انجم چون سپنج تو کرد  
ظل طلیل چترت بر شرف و غیب عالم

سست آن حیوانات اکنون در نظر تو داخل  
ممنوع جبار کردن بشنخ حاصل  
ای پر سال خوره ما نیستیم عافل  
این سنگ در مبادی بن نقش در او آید  
وین ملک من ز ملکش دور بودت عافل  
شد با وجود تینت آتش باب و اصل  
چون آب دله اقد در بای نر مو صل  
کا هند او را عدالت گشت اتفاق عافل  
کاهی شرف طالع کاهی بزیب مایل  
پانیده بادو این خلق جهان در آن ظل

صبح جمال خفت چو ز نظر آرد  
پیکر طایوس چسین بال کشاید  
نرکس اگر بکند بچشم خورشید چشم  
این تن چون سوی را خیال تو گوی  
شاید روی تو در محفلت  
مر سوز از شک منک تا زلفت

طلعت تو در شید را نده در آرد  
طوطی املت چو پر بس بر آرد  
باد صبا چشمش را بر آرد  
در شب تاری چگونه پی سپر آرد  
از چه حالت بود فطی در آرد  
آمو چن آه و ناله از جگر آرد

م نغزی

سر نفس از اوستا حضرت عفت  
اشک مشت از سواهی دین تو  
خست دلم را که خات کج در آید  
لو لوی با تو توت را بیکند از چشم  
بار تصور میکنی پیشتر آید  
کل کشاید نقاب تا زید تو  
رد مکن از بحر طبع مشغول چو ام  
خاصه از آن کوسری که بجز ضیم  
پسایه زردان مستردین که چو سایه

شیخ اویس آن علی کرم که عالم  
دای زینت قواعد عمر آرد

شاه سواد که روشنا فلک  
پادشاه محروم بر که دست جوادش  
مسرح غمش بر طرف که فراید  
گر کند سایه بر وجود چو رپس  
شما است از شما دم خلقش  
گر که کمن در حدود مملکت او

کرد ز شمش روشنا بی بصر آرد  
روز مکارم نغان ز بحر بر آرد  
مژده نوح و بشارت نطفه آرد  
ما در ایام بخت تا نور آرد  
آنچه نسیم بهار در بحر آرد  
بره و بر عا که را باب نور آرد

ایک نواله بیک سو خن شد  
شاخ خلافت همیشه ناره پد بار  
تخم خنجر که در زاری تو باید  
عبت اگر مایه بنامیه بخنجد  
باشکرا فاشانی دم قلفت نی  
سکه خور تا کند در دست نیت  
در سوس سگات ز خاک تو سیم  
صبح سپام تو سر کج که از تو کرد  
ارزوی خدمت بر دوس تو حج  
خود که کند با تو همی که تو چرخش  
تربت مهر و ماه را کند افزون  
بر بر اگر بکند و سپس فونت  
و در هوا بر شود زان تا قهرت  
طایفه تو بال چون بکشاید  
در که گوه اگر زنده عصبست  
فاطر غواص من سحر شایست  
میرم کرم روح زاید از ان روی

هر چه برون خور ز خنجره حجر آرد  
باغ وفا نیست همه می شد آرد  
نجم بود هر شکوفه کان شجر آرد  
شاخ برون ز من ز سر آرد  
شرم نداده که در میان شکر آرد  
صبح ز دم هر صبح باغ تو فر آرد  
نرکس صاحب نظر محتم و سر آرد  
موبک فخرش زمانه بر اثر آرد  
از سر شایان در میان که آرد  
سر نفس از تو مصیبتی سپر آرد  
عجب تقابل شکست بر تر آرد  
برک سن خاد فاریش بر آرد  
ابر بهاری س مطر شر آرد  
بیضه افلاک را بریز بر آرد  
صد پیش از خای خویش پیشتر آرد  
بر که خور و حوطه تا ازین هر آرد  
شاخ فی خشک من نثار تر آرد

تا که نبات و بنین دور ز آترا  
باد وجود تو در امان و سیلاست  
بیا شاهان کن در جبار دینی را  
قوای نامیه کوست که در بیسط زمین  
سوا که کند اموات خاک را اجیا  
بسان عجبین در کمن سی مالد  
براب صورت چن را که گنیداری  
سواهی یوسف مصر بهار کرد جوان  
زینت قرن بپس زنده می ندیغوب  
بیا تفرح شاخ شکوفه کن در باغ  
نهال حسن درخت شکوفه طوبی له  
صفای بخت روی زمین شفا الله  
خیال سبزه و اب روان آن ماند  
درون عجبین پیغیت جاه زنج  
جوی صبح جو همچون صبا ز جای بخت  
نقش و پسته از آن با شود مجلس باغ

ما در کبسته زینت پذیر آرد  
تا که شک در وجود نفع و سر آرد  
بین شوای ملک ملک نغالی را  
کشیده اند باط سپر اعلی را  
بیا میدود انفس لطف عیسی را  
ز اغدال سواهی بهار مو تی را  
براب زوق نام و نقش مانی را  
بچس و لطف ز لچای پر دینی را  
مگر شیر نسیم آمد ست آهنی را  
که چون بجنده بر آورد مشک شوری را  
نهاده خار خجالت نهال طوی را  
بهر داب لطافت ریاض عفتی را  
که خضر بر سراب امکذ صلی را  
در اسپتین خضر برده است موسی را  
مگر گشت آدم صبح زلف لیلی را  
که در بهار پوشد لبای پس تقوی را

تا که نبات



کل و دوی سسی سپرد و در وی باغ  
برغم انجی غم جو زمر دین باب  
بدان معانی نماند که چرخ در دل داشت  
براست ای باب آذ نوشته شد بر رخ  
درین پیمانه بنامش معدان مبار  
بلوغ برق و موج سحاب پنداری

**سلسله سلطنت و فتح پادشاه و بیس  
که در کار بعدش بنام کبری را**

نهاده اندک بخت برنگار و چینی  
که تا شود ز جید کور و دیده افنی  
کشاده است زبان عدلیه ای  
در آن سرمد که نمی افتد ای بجزی  
بنازی نویشتند خط آجری  
کوتخ و خامه شامند فرف و جری  
شناه کلی و حسن زوی او شوی  
چو کعبه و حجرش نفس را در شوی  
به در و دست عمل تو بار فزوی  
که عیبی ای پاک معن و بیچی  
ز کوه نشنود الا صدای آری  
ز آبریت در آنجا جالسنه فی  
بکام در کشته اتشن بان عی  
بود جلالت اسب نبات کسنی  
نهاد عدل تو بر طاق نام کسیری

کسی که غیر از اید حضرت عزت  
تراست بر من شام نصیبت آن مقدار  
اگر چو کوه شود خصم پاره پاره شود  
دل عدوی تو پنداشت ایش این سنگ  
یک انقاص تو باشد فزون از این سنگ  
عجب نباشد اگر شیر لرزد از غضبت  
بأخذ مال تسیم و بکار نامشروع  
تقصا متابعت رای روشن تو کند  
حقوق من ترا بر من است آن است  
بشکرت عدلت جهان قیام نمود  
کند عذوبت پلپال این کلام پیس  
سمان قبول عویسان طبع پلما نرست  
همیشه ناگشتاید ورق زیر مهار  
بهار سلطنت را طراوت با دوا  
نماز پرورد سیدلات مغزی را  
که بلبلایه و انام قدر او آغزی را  
کجا شکوه تو ظاهر کند تجلی را  
از آن دامن سنگت حسیته ماوی را  
نهاد سپال بخشد عطای کبری را  
که تاب تو زود می هرشت حجت را  
بعد عدل تو نتوان نوشت فتوی را  
که واجب است تقی طریقی اولی را  
که رعنا بر موسی است مرغی لوی را  
از آنک شکر نعم واجب است مولی را  
ز رشک تیره زلال روان اغشی را  
که در قبایل اعراب و عدو پسلی را  
کنند سوا قلم خاری ستر انشی را  
که در خیال نیاید از آن نمنی بجز را

بصورتی که تو خواسی و نیکنی با نمانت  
نمرا رسال مانی نمر از معنی را

ک

باز بگویند بر کسیتی در در السلام  
چرخه اول سنگ لاد اول اشدت از غزتمی  
بر درخت آمد برون کل لاجرم بر باد رفت  
زاده خاد است کن پستش بود وفا  
ترکس سو پس که افان ندادی در کلاه  
لاله لابی سیه روی زبان در کام لال  
برگدشت از زبان خندق بکشتی جباب  
ابن باشد چشمها روشن که شمشاه کل  
بر سوا می کند نرسن کلاه از انتهای ج  
خیما گسترده اند از بار بر اطراف و ست  
کوه و باله زنون و اربی لبد شوق  
که ز سر پیستی فراید که به پیروی زند  
هر چه بگویم جلد اندزم سپهری سب  
که در فتنه شاه اگر تفریق کند بلبل سابع  
بر چنین بیست در سواد و سر و و سوسم چار  
مشتری رای عطا و عظمت کیوان بقار

**آینه شاهی از الدین خن سلطان ابیسی**

در طواف آینه غلام ترا بکام پسین تمام  
بوی مستحی و دگر یاد بهارش بر مشتم  
این چنین باشد چو بر سولی بر او غلام  
خو که کسی بودی نشیند از انبای ایام  
هر دو کوه بود امروز با بیسی تمام  
از سیر و بی سپر اندر پیش چون ابله تمام  
رفت و در کیدم کشادان قلعه نبرد تمام  
بر سر بر شوکت که نماند روی و شاد کام  
لب نمی یابد فرایم خچله از آن نسا  
ترکسان چون قاصرات الطوفت می خنیا  
سرو می قصد بنا و غنچه می خند و بکام  
رایت شامی سنو بر نوبت شادی تمام  
ان فرو خرد و بجاییش کرد بکی چون کرام  
در کلام ای زبان سوسنش لا کلام  
راست چون کار جهان در عدل ادای نام  
افتاب سره عشرت ماه مرغ انقا

**ایک روز بکام کشاد که در کشته تمام**  
چاشت خوان در نیم روز در حد و کوشام  
اسماست و بخش رات عیب لایلام  
کو به بر خیزد ز جای خود برای احسرام  
بر بخیزد انده صای صورتی بوم القیام  
شد بعد عدل او آرام بر چنین جرام  
را ندانان نفس شام ان شب روان رنگام  
بسته اشام عبادی برا عادی بر شام  
لشکره ای را نباشد چاره غیر از انزام  
لاله نمان نشاند از بک نیلیو فرجام  
زند که در آن فضل خمی سجان بر عیظام  
شرفی و غریش را بگرفت کسیر نامشام  
صفت جوم در آن با چار کوم کرده مرام  
جامل روح تراضی و نظم در استقام  
در مقام کسر از انش فتح شد قایم مقام  
بوم شوم جان به خواهان شود جفت تمام  
کین زمان مشیر است افتاقی با نیام

ک



متر جیل با اعضاء بد خواهانست  
نیست ایران در خور جا تو چون رخ کنش  
می تند سر و شمت چون لب تیغیت بخورد  
جز خلافت میان خلق بد خواست چه بود  
بالله از پستمنه ای در جهان مخصص  
عزم الشک تو چون ندان شکر کند کرد  
خضم انش طبع را از اب تیغیت شد سیاه  
حال نشین با تو چون احوال جانت بجز  
چون زدی با بگذرد بادش در انداز زبانی  
سر که راتب خوار فر شیدست حال چو  
تا هکک را خدیغ فیروزه و نک بی پستون  
جید جاده تر که رسد می زید پستون

کرده قطع آن خناز نیتجائی سیرت کام  
گاه از مشرق برای و گاه از مغرب ام  
کاب تیغیت درم بد خواه کی کرد مدام  
که خلافت برخلاف چیت در اول سلام  
مر دور ابا بد بجاخت جستن امر و اقسام  
لاجرم بر کندند از انبا کاسه زکام  
دوده و چون دود کرد از سر بروی خانی  
تا بود ز ظل زریا کار او دارد نظام  
بر نیاید بعد از ان در کشور نه میش نام  
با ولی تیغیت مقابل دولت شکر دو نام  
شام کرد تیغیت کون و با هم کرد سب فرام  
با دستیک طایب عز ز اونا دود ام

بود سال از ان پسین روزی که سلمان کرد  
این دعا را ذکر آن فتح مبارک است سلام

صحب چکاسی که صبا جگره گردان باشد  
کل صبر بر کل صبر که نهد خوش خوانی

کل فرود کرده به ان مجسمه و امان باشد  
تا بران خوان بنوا بلبل فرخخوان باشد

دکلمه

درین سخن با لب نشکر خنده بشود  
افسر شوکت گل را چو به بند ز کس  
جامه سر و ز استبرق و سندس با نهد  
عشیر را باد چو اید تیغاضا گوش  
آب ز رود نوای ترو نازه زند  
مغفل سوکن بر شیرست دمان بکناوه  
می کند باد صبا طفل حرم را در خواب  
فوقا لا لاطفل و سمن نور پسته  
فوق نیست که لالای شهنشاه بود  
با دخط آورد و مرغ غمیت خواند  
ساسته نرم بری جام پری دار بود  
از بی جام پری دار میاود ساسینه  
گاه بر دایره کل نقطه از ژاله فند  
ذک بندت مگر عیج و کرم نیست چرا  
سایه ابرو در کبر سر لستان افتاد  
بند چشم و ایران ملک ملک فلک  
از جمل طالع خود شید شود روز افزون

تفاوت سر و سر ایا همه و پستان باشد  
از کله دلی خود کور و پشیمان باشد  
مگر کوه ز پروان و مر جانی باشد  
در میان زد نود دست و گریبان باشد  
مرغ بر عود و شحر ساحت ایجان باشد  
سم نفس با سپرد ختر عمران باشد  
در نه میبد چرخش هر چه چنان باشد  
که بلا لابیشان خا پسته ریجان باشد  
مقبل التنت که او سندی سلطان باشد  
لاله دیوان حرم را چو پری خوان باشد  
چون بری از کف آورده بلبلان باشد  
شیشه را که در آن شیشه سم جان باشد  
گاه از ان نقطه منقط خط بجان باشد  
در تیغ ز خود ساخته پنهان باشد  
سایه اسن بوج سبزه بنیان باشد  
در سر آورده فرو مانع توران باشد  
وین هم از طالع شاسته دوران باشد

نم چو کان تو تا زلف بر پیشانی باشد  
سمه سیم من از ان حمزه بیمار بود  
عاقق است که در کوی تو مجنون گردد  
نیست جرو وصل تو در نامم اگر در نامم  
از دمان بلبت ای همه در دمان نیک  
در مقامی که در ای تو آید بسخن  
در محبتی که جل تو در آید بنط  
جان من در پی تو سایه و نور شید بود  
سیکتم تو که تو زان از نسیم مشک دم  
شب جوان تو از روز قیامت شب بچران باشد  
نیست پدانت رخ و در دولت شاه

کوی خورشید ترا در خم چو کان باشد  
سمه شویشم از ان زلف بر پیشانی باشد  
زنده انت که در کیش تو قربان باشد  
چکیم صبر کن صبر چو دران باشد  
خانی را که کس لبش چنان باشد  
سخن اندر و سن پسته خندان باشد  
نظر اندر رخ خورشید در خندان باشد  
عشق تو در دل من بوسه و زنده ان باشد  
بی برم نام تو در ان لب مر جان باشد  
غالباً روز قیامت شب بچران باشد  
فنته آن همه روی که پنهان باشد

اشعر علی عمر شیخ او بر لب کند صدق  
داعی و مانع او بوزر سلمان باشد

پادشاهی که مصیبت کوش را شب و روز  
طلعت حق اوست و کز آنک نماینده مهر  
بیم سخن غیر میبش که ایم نیست یقین  
ای که در عقل فایس از سپهر تحقیق کند

توزد شکیم و کان بر خضر خوان باشد  
ور تساند درین سایه چو نقصان باشد  
کان کشان و تحقیق بدان کان باشد  
قطری از مملکت ملک سلیمان باشد

شانی کلک تو سودای سنجیده دآرد  
بی حیایست که آب رخ خود می ریزد  
خاک بای تو ختا عیبت که سوزن خورد  
با برکی تو شمس فلک طاق سپهر  
گرد در سر رخ تو به اندیش از ان  
اصل ما قوت مدان غیر معقد فونی  
دانه در مشرقه سخن و ککش خویش  
روز مجلس هر شود سانه چو دت خندان  
از جلال تو که پسته بود چو زایت  
بخرا نظامه حق طاعت فرط اعانت  
در مملکت بزبان تو چرا ز کند کل  
هر کجا تیغ تو با زار اجل تیغ کند  
در جهان کوبه جاده مثل انکس  
نوع در سخن من همه چینی دآرد  
رشتت اینک تو خورشیدی جاقی بزد  
تا که باشد گره ازش و آب و گل باد  
انچنان باد که تو در آن کردون را

ایرینسان زشت ان که نشان باشد  
برق بر ابروی من لطف خندان باشد  
بجای خند در از ان در از ان باشد  
این کجی طاقچه ان شپه ایوان باشد  
دخ بر جان به اندیش تو لزان باشد  
که از شک کرم در جگر کان باشد  
کان سخن بافت جا در دل عآن باشد  
ایر چون طفل دم رخت کویان باشد  
ببین صاحب و صاحب جوان باشد  
وین بود منتقد سر که سلمان باشد  
خانه از ان توان گفت ویران باشد  
جان خصمت که کز انت است از ان باشد  
تا درین هر جلی تیغ تو جهان بان باشد  
لیک از حسن طلب خاطر عریان باشد  
که ز خورشید کس طاب ایسان باشد  
تا بگرد که این داره کرد ان باشد  
بر مرد تو بکسر کرده گردان باشد

ناشن



فخرت امینة الله بنتا خچینا  
یا دوسر پسر بر و مندی که اگر  
۱۰ روز تو بادک سر نادر بش عید

انک اصلش خرم و بیوه است اصلان باشد  
شرق و غربش سر در سایه اغان باشد  
ماه نوما چو درایت آیان باشد

این وصلت مبارک برین مجلس مایون  
شاهی که در زمین دار این کد عادت

بر پادشاه عادل فرخنده باد مایون  
ان هر سه ربع نیزش کرده چون کپورن

سلطان اویس شاهی کز سر موکب او  
بر روی فرخ و انجم در نشانه مایون

شاهی که باز چشمش سر که پر کشاید  
از موکش فکر را طابق دیده کجلی  
در مجلسی که طبعش عزم نشاط کرده  
چون جام و دور مین وقت صبح خند  
با صوت او سازش چون کشد نایند  
تن در نه او نطقا قدرش بد آنچه دوران  
ان کز درون صفای پیشش که نه بند  
ای داوری که دادی ز امانت آسمانی  
اچرا آن نزهت داده ای تو کرده دوشمن

طاوس چرخش لید در سایه مایون  
وزند خورش ملک او را قی طبعش چون  
بر دست سابقانش کرده حاکم دون  
خودش بیدار بود از شرم او کنگون  
در شمای میزان اشکان مینون  
از روز و شب بندش اطللس با کون  
چون کوه چشما پیش آد زمانه بیرون  
چون ملک صفای اطراف ملک محمود  
اعمال کوب دین را کنگ تو بست قانون

بنا بست جلالت کین چو چاه پیوست  
جر بهر عین ات با نون نشد متقارن  
در استقام کمره لالی در که تست  
میخواست فعل است کرده اولی و وحی  
خط سلسل تو چون بر نهاد لیسی  
سر کس که روزی باره سر با تو چون صراحی  
کردن علو رتبت از زر که تو آرد  
تو واردی کیم ناز چون در تران صنی  
سر شام ناچو یوسف در چاه نوب اند  
با دانه اعدت سر کج دو سه کان  
رو زو نیت ملازم سوره و در عشرت

با سبطت کالت کرد و چون چو خرفه المون  
کافی که از جد و دشمنی منزلت تا نون  
بر نظر لا جوری حدین تر از خاتون  
تاج روض از سر برداشت کرد هر دو ن  
غفل از سپلا پیلان بود است و بخون  
پیچون پالایش ل پوت است در خون  
سنه و اهل شایه نیت که عادت کردون  
دارای با سکر جمشید را فریدون  
خوردشید و شب بر اید همراه کج خا و ن  
تقدیر داشت ز اولی که عین بی نون  
دور و دور و صورت با شام حشر مقرون

وقت آن آمد که بلبل در حین کویا شود  
غنج غنجان و شاخ شوخ رنگ نیز کل  
با سخن مرغ محسوس کوی کلمه سپا کلام  
دی که کل برین شد و چون در نیار حین بو  
کوه جام لاله کرد و ابر لولو کویا شود

هر که کل بدین خوش آمد تا و اکل و شود  
این دم طاوس کرد و ان سر نیما شود  
چو بدیضای صبح از جیب شب پیدا شود  
تا زک اندای که چندان خا شتر اندر پا شود  
باغ چون مینو نماید در غن چون بیبا شود

خیره ملک فلک پیر تاشای بهار  
که در کانه ز مستان است از قائم قبا  
برگشت راه از برود چکانه از دوشن  
رعد چون رعد از سوانا لد بسودای ربا  
زال کینتی را که همین داشت در امین بند  
روز عیش و عشرتت امروز محو و کلم  
شکل عین عید پیدا شد ز لوح آسمان  
در سار آمد صوبی فرض کرنی مرصباح  
کل چو در دروغ از شمع کا فوری صبح  
پکر نرسد بر بر نیات میزان بود  
سوسر نازده بکشاید ز بانان ناچون

از مستان خانهای زیر بر بالا شود  
اطلس کل بر زوی جامه خارا شود  
کوشهای باغ از ان بر لولو لایا شود  
با و چون دامن فدای خست چرخه را شود  
خط بر شش بود به پیرانه سر بر نا شود  
عیش از روزی که دارد در شت فردا شود  
عاسته کونا یعنی این چنین مینا شود  
لا در اسنجره پر لاله کویا صبحا شود  
بلبل شود بید چون پروانه با پروا شود  
کلن نسرین شکل کلشن چو زما شود  
ما و ج سلطان حسنه الدینی الدینا شود

اقرب پلنت سلطان اولسان کوشکوه  
جلد اشک که کوه بند پای کوه از صا شود

انک ای خوه دانش گنایه استقام  
کمزاج مخل و نخل ز لطف او بآید بد  
سر کمال سعای چسپرت شاهی باز کرد  
تا سر کشتن ازنی ساخت طوی بر عطل

زده خزه از بر زنی افتاب اسپا شود  
نیش برین نیش شرک و دغا را می شود  
ایشان ناز و شایه کجک را ما و او شود  
ست مستعد که چو زین شک از در ما شود

بزدنش جز با ان امید نمی بند  
چون بران عزم خرمش نیزین از فلک  
ملک دی و رای او چون دید کنت ارکان  
گفت ابرویم که با فیض کف فیاض او  
ا بر چندان که با از شک کف است که انگلک  
ای شمنشای که که هر هوا کنی بر افتاب  
وصف حلت که کبوشش صحه صفا  
می نماید و شمن ملک سوادى از سپاه  
زود بود فرخ ان پود انجون کرد نش  
این سوغه عا که حضرت را ز پود از سر پ  
دشمنت خود را بدست خود بدست می دید  
بس عجب رفی جریعل فماده است بر این  
اخران نادان که سر کن دانه اشش روز چا بد  
چاکی باید ز پستان منیع آن عده  
ان که تقا که رستم کرده از نازد ان  
در شای حضرتت شاه با کج خا طرم  
قرنما ملک سخن فراید کشیدن استقام

کش عطاره صاحب دیوان استیفا شود  
از کتبی سیح پیمان لغنی سری شود  
با سر و سامان شود زین ای ملک آرا شود  
این سدا دارد و اچرا از چرخ از ما شود  
آید از هشتاد روان دامن صرا شود  
عاشق دید از نور نقاش چون جربا شود  
ای ساخارا که در شتم و دل خارا شود  
تا دماغ مملکت شورید از سودا شود  
روی بعضیای جسام خسروی جرا شود  
اخران بر گشته طالع کشته در غوغا شود  
تا کمره پستی کرد و پایا باش بالا شود  
کریزای دانه صید بار در دریا شود  
بسته دام دلا چون ز رنگ انا شود  
چون توشاشی کی مضار با بر اعدا شود  
بر سر کران ز تقیبت کربنی تنها سود  
سر کوه کان بر سپاه لولو لالا شود  
ناچو صر صاحب قرانی دیگرش پیدا شود



غره می باشد بنظم خوش مر کس ناچین  
شعر من گرفت عالم جز نبین است  
باید اول التقات پادشاهی چو تو  
تا نویستی در دنگل نشود عید  
با نام عالیت طغرای سر منشور کمان  
مقدم عیدت مبارک بایه قدرت خپان

شوره عالم بنظم نکند غره آ شود  
کی چنین مستحق بی خاطر تنها شود  
بمادان طبعی و طبعی بنده آیتها شود  
بر سر منشور شکل ماه نوظهر آ شود  
ناخدا از دیوان حکم کسور خضرا شود  
کز علقه قدر کردون صد رح با آ شود

جام صبح میدید نور و صفای صبحدم  
صبح رسیده بود و یکدم که حاضر است  
خاسته سوی صبحدم جان تن پالوده  
جلوه گمان عوس صبح آمد و میدید افق  
صبح بیدار اطلالی صفت تهای اطمینان  
پیش که اموی ملک سبیل چین چرا کند  
ان می خورشعاع ده در دل شکست آیتت  
باوندای هموشی جان و دل که دل درو  
برگ ز شرم عارفش شهر صبح و بخت نغوی  
صبح نمود نعل به نعل مابش بود است

کوی آفتابش نور نرای صبحدم  
از می و چنگ ساز کن برک نواهی صبحدم  
با یک پاله میدید جان هوای صبحدم  
از ز منزه خوروی غمای صبحدم  
ساز خوی ز عکس می لعل قهای صبحدم  
زلف خزان ما کنر ناه کشتای صبحدم  
صبح رسیده و پیر سپید خور زغای صبحدم  
و صفای صبح را ایت نغوی صبحدم  
دامن خاک پر ز خوی کرد حیای صبحدم  
از ز لعل جام ده نعل مبابی صبحدم

صبح بصدق و روشنی در کوی چو روی شاه  
لاجم آفتاب شد تابع درای صبحدم  
شاه معزین حق ملک خدای را استین  
شیخ او بیس کان کرم بحر عطای را استین

در دل من زمان مان مهره و فغانی نازده بین  
در دل تنگ عاشقان من نفس از هوای او  
نازه شدت زخم من باورت اندنی شود  
می کرد خیال او روز و شبم بچشم و دل  
قصه عیسی کن گشت کون بناز کی  
از قبل لبش دیدید که به آسم  
ماه چو دید عارفش چشم مهر خواندش  
ساقی بزم در خندان ب نران مانع  
ساقی مجلس طرب جام بلور باوه را  
بلبل اگر نمیکند نمه بروی کلر خنی  
مدح و شای شاه شد و در زبان خاطر م

دامن اخرا زمان وصل تهای دولیش  
آستی تهای او بحمای را استین  
صبح چو مطرب نغان راه نوای نو زند  
کوشه نشین زاده خود کرد و درای نو زند

چون کل روی سابقان عکس خدای نو زند  
نوبت پس بعد ازین من ز برای نو زند  
بر سر کاسهای می خفت صلاای نو زند  
نای که بر نفس عینه دم ز هوای نو زند  
کوه صبر کنی بهر ما ساز و نوای نو زند  
مطرب بزم بروش از چه قفای نو زند  
عوی شکرین سخن چونک نای نو زند  
زان سوی فیله فلک پرده سرای نو زند  
سمت شل از علقه خود طاق سمای نو زند

چون کل روی سابقان عکس خدای نو زند  
نوبت پس بعد ازین من ز برای نو زند  
بر سر کاسهای می خفت صلاای نو زند  
نای که بر نفس عینه دم ز هوای نو زند  
کوه صبر کنی بهر ما ساز و نوای نو زند  
مطرب بزم بروش از چه قفای نو زند  
عوی شکرین سخن چونک نای نو زند  
زان سوی فیله فلک پرده سرای نو زند  
سمت شل از علقه خود طاق سمای نو زند

مطرب بزم عشرت شمع تابان شای  
دوره سرودگی نو زند ساز و نوای را استین  
خز کلید صبح بر نفس گشای زندگی  
پیش که خشت زنده روز در جرح خاک  
روز و شب آب زندگی چو چشمه بر قح  
آتش دمی برم چو صبح زنده کن  
ما شط ایت ساقی جلوه ده و پور  
آتش ز دیر راه خاک سپاه پیر

جرعی بیجا کمان داده صفای زندگی  
کل کن از آنک می نه صبح نای زندگی  
صبح کرت بفضل دی ست هوای زندگی  
ز آب حینه چون خضر جوی تهای زندگی  
آینه ایت جام می روی نای زندگی  
آتش اب از طلب عمر خزان زندگی

شیخ حیوة نکی که خسته باد قرآن نوی زند  
عشرت و عیش روح با برک و نوازند چنگ  
یا پوس کند ز زان می خود زنده مان که خضر

کری از پیش پیر فرمن اردوان مجل  
شاه سگداز استمان خضر بقای را استین

آینه جمال جان شست لغای دوی تو  
برگ کلت در جهان کو برخ تو آند  
میر و آفتاب و ش خلق جو سایه در قفای تو  
ز آب و هوای دوی تو یافته آند زندگی تو  
رود جهان بجان ترا خلق می خردند و من  
دیدم نشاط دوی تو آینه داد و فنا  
دوی مبارک تو تا در دل من گرفتاری  
روی تو دیدم چشم من ز روی دیده رفت ال  
حکامه ای در دست نیست ترا که در دست  
تا ز سپید بروی تو چشم چسود دم بهم  
چمن بر تیغ روی ابر از کف پادشاه ما  
کری و جم بجنب او سر و دست ز روی آند



جام و معنی درش هر که ای دستین

من شود که گوشت کشت برای خون تو می  
جود تو مست و دل کان زرد بود که  
عشق سوزی قدس آن کز سر شمشیر  
نیت ترا و فاد که ز بود عجب بود  
نیت سوزی که نیت آن شترلی تر عشق تو  
بر سر کوی عاشقی شاه و که ایکی بود  
چشم خوشت بیک نظیریش ترا جان بود  
از گل و گلها که ترا پرده چرا که صبا  
کردم به عشق تو جان نه ز قدر جان بود  
ای که چون در خوی خون را چو می خوری  
خود بود جفا و اخاصه بر آنک او بود

مت و آب روی او بر لب جوی طاعت

سر و جلال و جاه را نشو و نمای دستین

چند کشند اهل لاری بلای آسمان  
ژنده خویش را با از اهل آسمان نهم  
پوشش من بین سینه پس مجرم که من  
خود بکران نریب دو در خوی آسمان  
تا ز طبع نبایدم کشت که ای آسمان  
می نخسرم به نیم جرم سبزه های آسمان

من که

من که کینه نفردا ساخت نام رود ای  
ملک قناعتی اگر ز آنک مدد یزدند  
سر برای آسمان سپنج فرو نیایدم  
بانس دهر ز آسمان خانه فقر به بند  
نقد کمال بکنند بر رخایان طلب  
اشک سنت سردی خسله تن زمین  
قاضی حرج میزند بی کهنم ز حد برون  
من ز جغای آسمان بر در شاه می ووم

تخت و قنار و قدر او مملکت شکوه را

عرش حقیقی آعدا رض سماوی را

اوست خدایگان بر خانه خدای مملکت  
ملک چه قیمت آورد در نظر جلال او  
منصوب و عزت شهبان مملکت و شاه را  
حضرت کبری ای او ملک و او مملکت  
انکه بود در حکم او دید مهند پس خود  
شام سپا و پرچمش صبح نمای مملکت  
ای که ز حفظ عدل تو مملکت در امان  
حسن طراز سلطنت عدل نزاری مملکت  
نعل نسیم سندا دست بهای مملکت  
عزت و منصبی که است دوا مملکت  
ذات ملک لغای او اصل بنیای مملکت  
زان سوی ملک آسمان قدر مملکت  
شیخ خیمه روشنش را استنای مملکت  
در کند پیس مد عدل تو دای مملکت

دایه بخت کشتی و آهنگهای دستین

موج ز کور و ز دست بجز عطای شاه را  
بر نقد قدر او قدر که عیشل قبا برد  
سپنج نو دانی آسمان بهر چه کرد پشت خم  
ماه ز آفتاب ضو خواهد و جز ز دای تو  
شاه گرفت قاف و قاف جهان که در جهان  
ساخت همای مست زان سوی سدره آستان  
فیضت ملک است در مرتبه که آسمان  
مدح تو من مکرده ام در زبان که کرده است  
من ز شای حضرتت حاجت و وفا هر آمد م  
صورت طالتت خردی مگر سبب در ازل  
سایه نفا بر ملک چتر عطای شاه را  
اطلس آسمان سر زد و صلح نهای شاه را  
خوار است که بر سر دید مسند و پای شاه را  
خواست که نگردد بود که ای شاه را  
ما چو آفتاب شد رایت دای شاه را  
با همیشه بر جهان سایه های شاه را  
بر نوا ندانم که کرد پسر ای شاه را  
جز وجود خود ملک و رود عطای شاه را  
ز آنک نیامفکران بخت نای شاه را  
یافت بخت منقل و در بقای شاه را

مدح تو ایچاک مست از بخت کشتی کند

ناطقه عا جراید از صبح و شای دستین

بر قدرت از تقا قبا و وقت عطای یزیدی  
از عدوی تو تا بستمست تفاوت این قدر  
با و نقضای ایزدی مستحق رضای تو  
حکم نقضای ایزدی امر تو دارد و کس  
تا باد مبارکت با و تقبای یزیدی  
از طلمات کفر تا زو صیای ایزدی  
دای تو خود نمیرود جسم صیای یزیدی  
منع مکرده چون کند منع نقضای یزیدی

بست عروس ملک را عقد نکاح پریمی  
مملکت برد عا دشته دست بود تو  
از همه دین مملکت برد پناه با در شش

هر سخن ترا خنده مملکتی بهای بند

حاصل مفت کوشش مت بهای دستین

ای لمعات خجرت صاعقه زای هر که  
ختم ترا بپوشست و لیک پستش  
خاز عرو شمان کشت خراب هر کجا  
تیر تو بر عدوی کشت چو بوم شوم پی  
داده بیکسای سپهرت تو طوره و دان  
سپنج عدو بر تیغ زن ز آنک بود مجامله  
برق شمع خجرت که شیکان روز کین  
کشته هر یکک تو نفته نشان مملکت  
جام طب دوسته تنع مجرود شمان  
چاشمش کرد لشکر کشت میر که آیت شاه  
پیش تو زد لای روز مجار بست بود  
نیر و دل شکاف تو قلب کشای هر که  
دست کشد سارضا با تو و پای هر که  
شای خجرت آسین ساقبت سرای هر که  
ز صفت و سپستان هر مست سالی هر که  
کوس تو سر کجا که ز با یک صهای هر که  
در همه جای خود هر که بجای هر که  
موج سپا دلشکرت بجز نمای هر که  
بوده خروش کوس تو بوشش پای هر که  
کان برای جلیل مست من برای هر که  
نوق سهای اختر آفتد سماوی هر که  
شیر سپهر کمره از شیر لوی هر که

دای تو کشت عدل را مسطر خط و راستی

دایه



در طوالت آسمان که زبان قدسیان  
پشت در پناه لم یزل با نرا که در ازل  
ملک بقای از فضا باد مضمون که از خدا  
سر که نیت در دست دلالی پیروی  
باد همیشه در نظر فکر مبارک ترا  
نخوان عطا در جنت فکر تو کسرتید آیت  
باد ملک غلام تو و آنک شاعرش این بود

بنده دعای ولنت می کند و سران عا  
کان بود از خلوص دل مستغای در آ

سر که سخت سم عیان ما شد در کاب خدا بجان ما شد  
پادشاهی که نیک کنش را در کاب اردون دوان ما شد  
کار است که در مواکب او صد چون پیشروان روان ما شد

سایه کرد کار شیخ اوبس  
باد پاینده تا جهان ما شد

جان ملک جهان که کرمانش در تن ملک روان ما شد  
انک بر تخت سلطنت جلش کار تو ای اسپر جهان ما شد

انکه

باد دعای جان تو بسند شنای بزی  
یافت جلال طلعت قره بای بزی  
ذات ملک لغای تو باقر نظای  
باد زوز کار او دور طای بزی  
بجز غیب کا مدان پرده سوزی  
بر سر خوان بر جنت داده صلای بزی  
نوبت سلطنت زنده در دهر ای بزی

وانک در بزم مکرمت دستش  
ملک مند و پستان انش را  
سر چه ان دای بر زبان آرد  
بجز و کان در دو اسپتین آرد  
هر شنای که اید از گردون  
ای که مبراج قهر قدر ترا  
آسمان در محبت قدرت  
ماه در در ضیف انعامت  
ای که ساسینه بزم جودت را  
شاید دولت کشان در پای  
صورت سمت تو زرد بهر  
پیش ملک اگر قیام پس کند  
زین چه خاتم سلیمان را  
پر سپر اید ز میر تقی  
بر سپهر از و کالت جنت  
در جهان از نیابت قوت  
تسخ را با وجود خامه تو

کیسه پرواز بچهره و کان ما شد  
دای دای او پیش خان ما شد  
گلک مندوش نر جان ما شد  
مور و اسب بر پستان ما شد  
نام او بر سر شش نشان ما شد  
پایه پدیده زرد بان ما شد  
سایه عطف پایبان ما شد  
کرده روی کرد خوان ما شد  
بجز در خا و جرحه دان ما شد  
دامن آخسر از زمان ما شد  
از کریان آسمان ما شد  
ملک جم نغمه آزان ما شد  
دایم انکشت در دمان ما شد  
دست پروردان بنان ما شد  
مندی چرخ دیده بان ما شد  
ترک افلاک لغت بان ما شد  
چون پستان عقده بر بیان ما شد

با کالت که بی زوال آمد  
نگذر پای از کاب رود  
در مقامی که از سر جنگ  
در مصافی که در کش کفن زرم  
قاصت نره دلربای بود  
سر کشان را گنده کرده به بند  
کو پیش اند و لغیر بود  
تسخ و ایمان ز مندان دم  
گنده اسر ز نش گذران وقت  
گاه یک فرق هر ضربت تسخ  
که دو پیکر زده که از اسپهان  
هر کجا ایت زجا جسد  
هر کجا فخرت زبان راند  
پیش هر صر چگونه باشد گاه  
در جبین جهان و روی دیر  
یک جدیت ترا خرد بخرد  
جان شیرین هر چه با خرد

در صفات که بی کران ما شد  
نطق را دست بردان ما شد  
لرزه افتاده بر پستان ما شد  
تیر بر سر طوت جهان ما شد  
غنه تسخ جان پستان ما شد  
تا پای علم کشان ما شد  
کوه بانفس و فغان ما شد  
که سپر تسخ خون نشان ما شد  
لاجرم کز سر کسران ما شد  
و بدن بجز فرودان ما شد  
شده یک تن چو تو امان ما شد  
بانک و فریاد الامان ما شد  
ملک الموت کاران ما شد  
کوه با جلالت چنان ما شد  
توق و ضعف تن عیان ما شد  
ور بعد کج نشایکان ما شد  
مجنابت که در ایگان ما شد

انچه از بهر جنگ تیز گنده  
کی کاب ظفر کران کرده  
کیه قنای بقا در دیده شود  
پادشاهی که در چل سالی  
سخت روزش جوطوطی گومت  
وانک از نوبت تو چون سپند  
بلبل خوش نوایست خور کرده  
طایری شده مبارکت آن  
بنده را بر در تورون به  
چون کان خدمت تو فو اکیم  
من عیسی بر در تو خواسم رد  
دایض طبع ادنایه دان  
چان برین گفت روان ما شد  
با وجود سلاطنت مستنم  
دره که عرق بر خیزد  
در بیان که چو قادر است کجا  
سر سپیاهی که اید از قلم

تسخ در عهد تو فیان ما شد  
کرده پای تو در میان ما شد  
کرده شمیر تو دران ما شد  
تا درین خانه مدح خوان ما شد  
شکسته شکر در دمان ما شد  
بسته شمشیر اسپر خوان ما شد  
کش خباب تو گلستان ما شد  
کیرین دولت اشیشان ما شد  
زانک در عهد جاودان ما شد  
تا فرای بر اسپر خوان ما شد  
خود که را غیر ازین کان ما شد  
سم رخ شامبران ما شد  
انوی کردین زمان ما شد  
انوی باری از کیان ما شد  
ز شک خورشید فاودان ما شد  
این معانیش در بیان ما شد  
کجای عیان اصغمان ما شد

انچه



تا ز خورشید و کرمش کرده  
باد چهرت چنانک چون کرد  
باد عدالت چنانک چون رخ  
باد چهرت مطیع تا بر رخ

بر این زبان نشان شد  
سایه اش بر همه جهان شد  
اثرش بر همه مکان شد  
گذر تیغ بر کمان شد

خط ایران زمین را چون سیاهان  
کین زمان شمشیر کن بر ترک ز کمان  
بر اثر از خاخره دایات شاهی بر نشاند  
در این کبیستان نخل عدالت  
بر مثال سلطنت کرد از رخ بنار نک شاه  
نواد بر کستی که گرفت سلطان ای بی  
افتاب سایه کتر سایه لطف خدای  
مشرقی های عطار و فطنت بر رخ رزم  
انگ سلطان ضمیرش بایزک چو انقباب  
ماه ریح انعام شیر بیکه سپنجش  
تسخن هموار کوه بر لاد تیشش داشتی  
بر بران برق رحمت روز زش سر که دید

یافت مدبر بکن آمد خطایک آسمان  
در و بار توکان نی ترک آن کمان  
لشکری چون از برون زاد و بجان  
غصه خوش در سایه انصاف کبکی نشان  
خاک ازین ماز موصول چون توکان  
مشرقی زین کبک فیروزه شوره آمان  
زنده از کان و انجم حاصل کون مکان  
افتاب نمره مطرب ماه کیوان پاسبان  
گاه کرد با خنجر کردی در خاوران  
رو کین با سدا کبر در اسپد اود قران  
جوی خون لعل کردی از کرمندان جوان  
دید بخورد با دود در بوشش بر کستان

انگ خورشید

این در انصاف و کرم در عهد او تندج  
کس نیارد زین سپید کردن کشیدن کند  
کند شد با زار تن و کرمی گوید کسی  
در جهان نوح شد رسم تراغذ و کزین  
سست جای انک زین بر انقباب تن زن  
در زمان دولت او کرد انش سر کشته  
باشش تا پرو از کبر و باز عدل او نور  
باشش تا طاموس کلک کاتب توان او  
وقت انست این زمان که ز عدل شایش  
ای رسید به عدل الله در رخ صبح شباب  
وین نوشته در ازل منشی حکم لم یزل  
نفر خلیق ترا روح مقدس برینا  
چشمه نیت ز با بابت نوح ملک دین  
غصه مدغم در دل خصم تو چون غم در عام  
که فلک نوا بد که کرد در جهان جاه تو  
بر کنگار رحمت بی پرورد لطفت نیاز  
زاد تو ای انک نامت نقش پیشانی کند

تسخن بی انصاف کرد نه بدین از میان  
کس نیارد روز کردن بعد ازین جز بر کمان  
بیز خاخره کرد ازین مس تسخ و با شندان  
بعد ازین پس را خاخره کرد بر کمان  
تسخن خود را در خلاف بر کرد از میان  
لاجرم در انجن شمشیر گرفت اندر زبان  
این زمان پر با ز خاخره کرد اندر زبان  
بر خنجر خنجر سهای اندازد از سندان  
بره در ان شمشیران سپهر کرد اندر زبان  
بچو نور انقباب از قروان با قروان  
از برای دولت منشور حکم جاودان  
جوهر ذات ترا علقه بر در صفهان  
سایه چهرت سواد نوح چشم از وجان  
فتح مضر در لب تبت پر دوعی لبان  
بر نیایا یا پر روز حشر کرد آن جهان  
ملک دین بکر ازل سپند با نیاوان  
کی کرد از ز رخا لقر در صمیم قلب کمان

روز کار دولت مخطره اعیای عمل  
نامه جیشید را برد او صیت تو مباد  
کان بدو مان تو پنهان کرد ز روز ز خاک  
کان نماند از ترک سست طیبی آتد شاه  
کرد انشانت هلال عدل نصرت مشرقی  
مشرقی که نعل است خوانه ماه نور رخ  
با و رفت این قصه را بالمشکر نصرت کعبت  
کان و در با جو اسپند از دست و طبعت  
که ز طبع کان نیسانز تا یابد تا میب  
که بر برکی و زنی بسیار حاصل کرده  
عاقبت کجا داشت با دور رخ و در پیش  
خصم بد بخت تو از زنی منم که کشت و  
بر سپاس داشت و دوی پشه از بلوی خصم  
سفره انداختی کا واره آن بیسمر را  
از تنای پای قدر تو سپاس ما را سخن  
در بیانت عاقرم که چه کرد که عدل  
خبر او روز زمان چو مان غضیب بنده کرد

می کند روشن بران تیره تو شیروان  
قصه از اب را بنویشت بر اب ان  
زان رو کردی که بر کند که ز اخراج آن  
بجز در بلب سفا که رسید از خفایان  
در شب سیجا چه نعل است شد عیان  
نبیت کالا را از طعن مشرقی خدایان  
لشکر منصور که از کرد خاکش در دوان  
عاقبت بچشید رحمت مال بخور و خون کان  
بچو روز ز نشان لعل خور در افغان  
دشمن از با دوا چون شاخ ز در هر جان  
برک زبانی از افغان جنت چو باد خزان  
تیرت کنون از پیش رخ خاک سیچو پشان  
شیر عالی با نیت شد ام و در دایمیر مان  
سیر کرد از قصه شیرین حرب مغفوان  
ز اسپان بندش و میجوید کان لا مکان  
شیر میدان بلا غم خواند و بر بیان  
این مان چندان امان بچو ام از روز و زان

کاسان مایه که چون شمع خورشید کند  
در نیکیه حدیثم زان کس گوید سخن  
اتش در دودن پوشیده هم در دم کلب  
تا تاب انش خود شمشیر مایه بند  
دولت را با با بادا کار با لعل در کاب  
می نماید شاه عید هلال آبرو حال  
روزدی بر بست و عید کرد از روز  
بر منون زرا از خور اسمان لاغی من  
که مثال حکم میر صوم را کرد ندی طے  
خوان عیدار استند از با دة نامی احتیاج  
از بهار از روز و لقا چون دوست  
بر طبق استقامت مسجد بنفش صبا  
بر نوازی نمط بلبل خوشا وقت سحر  
پیشه کاران جسامت بر صحنه کینه  
دید که ز کس بر می کل سوز می شود  
با در روی کل رخا حدیثی گفت سرد

دید بخت عمل ز خاکه ان اسپتان  
نیز می زرم که در کبره زبان نگاه ازان  
از کسکاف خایه برون برود درم خان  
نقره خنک آسمان را درخ تو بر روی ان  
موکت را با طفر با اعلان غمناز عثمان  
سوی ساقی چه کند آیا با روی هلال  
عود از بر عینیت خاخره مطربا گوش هلال  
شکل عینی میبکند کمان عین بخت هلال  
عید را در و طفر ایست ایست ایست هلال  
روز عیش و شاد بریت از غصه تا چند احتیاج  
ساقیای که در دوزخ و سپس بر با شید هلال  
تا هو را در طبیعت کشت سید هلال  
بر بنیم طره سپنار کنگ باد شال  
تاج لعل لاله از ششتم نامنوع لاله  
طلعت زرقه اش فرخنده کیندار و نوال  
با وجود بختی کند سپنج و زود از انفعال

کامان



می کند باز در کرم صنعت او سپرد  
ناز میان چمن غنچه و دلا می کند  
لاله روی زبان در سپین بند و کشف  
آن دم گریه با صبح بین ناچون بیم  
وقت گل شکفته می منشین اگر صحنه  
چسب حالت آنچه می گوید بقلل بسلی  
سابقا کشتی ز نهامی در دریای لعل  
از غم دوران ملولم جز وابست ز بسیار

نه نفیس با دانه بر از بر سطح زلال  
غنجهای گل سوز لاله بر لب نو دلال  
زبان لاله روی سپید کرد زلال  
نازگان باغ داوود بیرون از جلال  
باد بلبش کوکست و نیز از بار بابل  
قول بلبل را با کربکان تو نیت و قبال  
سپک خورشید در این ماه زو انصاف  
تا باب ز فر و شویم ز دل کرد علال

سایه بزم حسن الدین خرد سلطان  
اردو شیرین دل آرای سپید رخسار

انگ چون چرخ علالش سایه عمل افکند  
اسمانت او و لیکن اسمانت برقرار  
هرم ان محکم قدر او شرف کرد صدر  
دود حکم او مست جز در ملک ای انقلاب  
گاه در دوران او خود برین ناز کجک  
گر غایب تو را و ندان خنشین لعل را

کم شود چون زره اش خورشید در چرخ علال  
افقانت او و لیکن افقانی سینه نوال  
آسمان همچون بلال افتاد در صفت فعال  
ملک جاه اوست چون ملک ای انقلاب  
که ز انصافش در چشم شیرین غزال  
مضغ سازد زخم دهنش در ارجام جبال

ایام

ای حرم با کاست مولد اقبال بخت  
چو زمین از آسمان از تو جانان عطا  
ملک با مقدر اجابت مستحکم خاک  
نور پستان بلق ایام و امرت شگال  
عکس نصیب در سواد چشم انصاف نور  
پیش نور با نوبت قوس ملک شد و شکش  
زیر نیکیت این از الائش برت قیاس  
و ای چه جز تراد با و کان باشد صریح  
افقانت سماعی کرده در بزم طرب  
بار بار در روز بادت از برای افکار  
از ده روز در ایوان تو خود را از انقب  
نرسطای بر فراز باز چترت کی گذشت  
سرنگون چسبت یکس صدقانه در آب  
بادت کفتم که جودت بی سوال آخر چهرت  
خواست از شوق نمان و مال نالیدن طبع  
اسم سنگ و وزن ز برداشت جودت با لجم  
سر چه در صحن تویی کویم تکلف نیست صبح

وی زین سنانست منشأ جاه و جلال  
چون بلال از آفتاب از تو خود جوید گل  
عقلست از شاد روی کلمات پر نضال  
پختیان کمرکش افکار و انیت عقال  
طلخ حرت بر ریاض روی هلاکت خال  
زیر پای سمت ما چنان شد پایمال  
صدر قدوت فارغ آمد شد پای خیال  
سایه چتر تو خورشید و ماه آمد عیال  
اسمانت کاسه پرویز بر خوان نوال  
خبر جوان از خاک که تو کردند کفخال  
زره وار انداخت چون از زنده اند کفخال  
تا ز کفکدشت چون از بلال خیزیم بال  
که جودی می بند خود از می سنگر مجال  
در جام کت بر کت است چای سجال  
آمد او زهر بی از دلت کایک رسال  
بر دست مری خود ترا نوشد و بال  
مست و باشد ماضی مست قبل حال

دوستی تو می گوید سخن دینی کجا  
چون عروس خراطم را چرخ طالع بر دست  
تا هر که با می از شوالی فرود برین کند  
عبد و نو روزت مبارک با و طاعت قبول  
سم بخیل دیده بخت بجلال ایام  
عکس رویش دیده باز نماند بر پیش ازین  
عبادین ما بر سر کوشش بر خواهریم زین  
شکر لعلش دل را از بنی سحرست  
دم زن بلبل که وقت گل افشاید ز کت  
من ندانم چون از بخت چرخ بکند  
گر خزان بگذرند شش بر اطراف چمن  
دین حسن خست می آورد در دیده لب  
عاقبتا کی عشق و عاشقی منم کن  
میزنم بر شمشک دیده اس کویا دوت  
با رسد پیش از نیم بر دل سپکین من  
قطره خون شد ام چون این بر خاکش غم

این سخن شری توان گفتش بر لب و نوال  
در چه و چشم می نشیند این بر حسن مثال  
شایدان عید و تو روز از نس عرض جلال  
ملک اقبال و حالک در امان احبال  
سم زن چه مکت بچسپس لایزال  
با عشقش جان تنها بر نماند پیش ازین  
کان سر کو ز حمت یا بر نماند پیش ازین  
خود مزاج کرم جلوا بر نماند پیش ازین  
با یک تشییع و تقاضا بر نماند پیش ازین  
نال زاردم که خار ابر نماند پیش ازین  
باغ ناز سپر و عمارت بر نماند پیش ازین  
بیش خورشید عینا بر نماند پیش ازین  
بند عاقبت سر شیدا بر نماند پیش ازین  
آب مشک صبح سفار نماند پیش ازین  
ز انک میباید سویه ابر نماند پیش ازین  
قطره بر نماند که در یاز نماند پیش ازین

از بانست من نمانی حدیثی می کنم  
قفل لعل از صبح کوسر با ز کن ناگوش خلق  
جر خیال خال سنگینت بکنج در سپهر  
دل بر نماند پیش چشم جانانادت می کند  
می سپارم جان بگویت ز حمت تو کلام  
در زمان عدل شاهنت مزاج روزگار  
پشت دین سلطان ای لعل که از شمشید وین  
چون پرستی از جزا بر نماند پیش ازین  
ناسر الدین و الدینا شمش محمد مانند ملک  
انک پیش شمع اگر انصاف او روشن شود  
مش ازین کز حمت که می داشت غم غیر او  
اوسر او دست دارد ملک ادا را و بس  
زبردست اوست حرف و لاف با لای بند  
طاعتش طاعتت اند کردن دنیا و دین  
تبع مایل شد بخون زو عدل او بر کرد نش  
چو او بجدی بر نماند پیش بردمان کون  
کا که در کون بر نماند با چرخ بخت کفش

تک خویست اوقتا بر نماند پیش ازین  
منت لولوی لاله بر نماند پیش ازین  
این باغ تیره سودا بر نماند پیش ازین  
ناگشت آن همه با بر نماند پیش ازین  
کین کرانت تن انجام بر نماند پیش ازین  
فخته چشمت جانان بر نماند پیش ازین  
مست منشوری کطر بر نماند پیش ازین  
ظلمت انک از شمشک از نماند پیش ازین  
تحت کسب می کشد بر نماند پیش ازین  
ناسر املک ادا بر نماند پیش ازین  
حضرت او ز بر و بلا بر نماند پیش ازین  
طوق طاعتت دین بر نماند پیش ازین  
عدل او میل و محابا بر نماند پیش ازین  
کرم شد خورشید بر نماند پیش ازین  
بل که در کون مستا بر نماند پیش ازین

از ده







در میان تو کسی غیر مکر دست مکر  
نازداری نیم سر زلفت خشکید  
روی پنهان کن از من که زخمت نه چنین  
از شرف تو روز زخمت حاصل  
با در صبح آمد وز لطف تو عارض بر دست  
دل و جان خواست ز ما عشق تو ما را در دست  
چون تو جانان توان یافت و گزنی زین  
شش من سم سیراید که در افاق آروز

پادشاه اسماعیل تو مبارک بادا

شب روز سه و سیال تو مبارک بادا

دل خود از سپهر کوی تو کجا بر خیزد  
بر صبا سر و وضو بر سپهر از آن جهانند  
خاک راه تو شدم چند دوانی بر من  
چو که رفت و گزیند کجا می کردم  
گرم و لطف تو در وجه کجا نشینند  
کر بنا شده مد لطف تو پیدا شد  
که تو در باغ روی لاله کند ترک کله  
خاک ره نیست کاز باد سوار بر خیزد  
که چو از سر کوی تو صبا بر خیزد  
مشکل این خاک ز دست بخفا بر خیزد  
شاید از لطف تو از ذلت ما بر خیزد  
که از جانب باجم نظا بر خیزد  
که چو از دست من بی پروا بر خیزد  
عجب بجای که از بند قبا بر خیزد

پشتکاهی که مایه ز پیدای کرد  
نمایوی که بخوناب جگر پیدا کرد  
سوز و دل آریاب نظر پیدا کرد  
هر سیاهی و سبیدی که بصر پیدا کرد  
در میان شب یک سحر پیدا کرد  
نیم جان من بتو ایتم مگر پیدا کرد  
می توان سر نفسی جان در پیدا کرد  
صبح انصاف شمشاه اثر پیدا کرد

بر سپهر کوی تو افتاده ترا زمین گسخت  
سرور در شش تو می شاید اگر نشینند  
زیره سان که سر کوی تو بر خیزد دل  
صد چو برست کفش این سخن اندر رخ ابر

پادشاه اسماعیل تو مبارک بادا

شب روز سه و سیال تو مبارک بادا

دوی از کوی تو ای دست ز جان پیر است  
غم سحر تو را کرد سپید روز سپید  
نور چشمی تو را از چه بنداری کوش  
گاه است که بر جرم منم دل کو  
بار عشق تو غم دوران زمان بر دل من  
خون من خورد و بخواری زرم می ماند  
که چو از خزان سوای تو ندایم گسخت  
بخت تو قسم بخورم ای اب حیوة  
خانه پرورد و بجای تو نالد ز جفا  
میکنند زلف تو ام کار پریشان روی

در جهان هر چه من افتاده کجا بر خیزد  
سرور در مضر قد تو چرا بر خیزد  
بهوادی خود رشید عطا بر خیزد  
برق روشنی کند آنکه که زجا بر خیزد

پادشاه اسماعیل تو مبارک بادا

چاره سحر چه سپانم کلیم ناچار است  
نیت این نفسی تو از فلک زنگار است  
ز آنکه چون دیده سکار تو مردم دار است  
دیر کاست که او نیز چون تو اوست  
بس خودم عم عجزان تو ام سر بار است  
تو که چشم است که عادت او خوش اوست  
در چه از عت وصل تو نصیب خواست  
که بشکر تو همه روز ز بانم جار است  
مگر از ای کند از دست عت باز است  
شوه رای شه روی تو نیکو کار است

شب روز سه و سیال تو مبارک بادا

ای ز کوی تو سپهر روز سپید بر دشمن  
دشمن از بند کند تو به تنگ آمده است  
دست در دامن تو اهل جان زان دو دانه  
هر که از ظلم فلک در جم عمل تو رفت  
هر دست را که درون ما تو نباشد صافی  
قلم از نشان تو چو نیکو کار است  
ای که بی اثر تو در صنعت خود ممکن است  
وی که بی رخصت انصاف تو ام و زیان  
چشم سیم و زان از چنان تو داد در کس  
ملک ز نوبت تو چرخ گوشت نبال

آب انصاف بر چه چشمیت روشن  
سخت کاز نیت کس افکند قضا در کوزن  
که نمادند ترا کار جهان بردا من  
نخواست که درده فلکش پر امان  
آسمان روی در دشمن به از اول ان  
که عطار بودش پسند چمن غرم  
که بیک شسته کند مدخل و صبح سوزن  
باد ابرک بنا شد که کشد جیب سن  
خطا زای از اطلاق تو داد سو پسین  
ملک را کنت که ای ملک جز او فال زان

پادشاه اسماعیل تو مبارک بادا

شب روز سه و سیال تو مبارک بادا

ذات تو واسطه دولت و عین آمده است  
مضی سلطنت نصرت بعد تمه بیش  
زین چید کایچه دولت خوات چنان میاید  
سجده خاک درت می برد از روی آدب  
عدل تو ما شط روی زمین آمده است  
ز آنچه در خاطر ارباب است  
رزد صفت حیوان کرد چنین آمده است  
فلک از ده کدورت ماه چنین آمده است

بر سر خنک فلک حکم تو کردت طلام  
ای خطا بخش که طب نفس خلق ترا  
خاتم قدر ترا بهر کینت فلک  
باز دادت بدت تو سر شتره فرین  
سمه ز اچیان دل دست تو حاصل شده است  
داغ فرمان تو دارد و صنوف حیوان

پادشاه اسماعیل تو مبارک بادا

شب روز سه و سیال تو مبارک بادا

ای که با قصر جلال تو سپهرت قصیر  
ای بخورشیدر ساینده سر تاج جلال  
مید یازده دخت بجان چون عیسی  
مرح صیت تو چون رخ یکم کیستی کرد  
چشمش از چشم خورشید شود روشن تر  
شده شوق جریان سخت همچون آب  
دوش در خیه سوا لی ز خسرو می کردم  
کینت کرد دولت او ملک جهان نیت قرار  
می شود چمنی اموات دم او به بیان

بهر خنک فلکی زیر تو زبر آمده است  
صد چو اموی حقن سپید چرخ آمده است  
زان جهانش همه در زبر بکن آمده است  
لاجم باز خشن دست نشین آمده است  
سر بسای که جانها زمین آمده است  
هر چه در روی زمین غشت و زمین آمده است

وی که از ارتش قهرت انی یافت اشر  
با جلالت تو پداج بخورشید منیر  
دولت سجده داتو ک طلیت بشیر  
علم عدل تو چون صبح دوم عالم کیه  
نوزدای تو خضر بر او کدانه بضریر  
ورنه باد از چه جت می کشد ز نر نیجر  
که بشیر که شد کار جهان است چو پیر  
کینت کرد طلف او چشم فلک گشت قریر  
می کند دعوت انصاف در او بصیر



گفت داری نماندت زمین شیخ اولی شاه خورشید سیر داوود چشمه سیر

پادشاه اسماعیل تو مبارک باد

شاه روز و سه و سه سال تو مبارک باد

ای پستی بده نوال دل و دست سوال  
سرمخ تو کلبه در رخ است و ظرف  
خاک پای تو بود دیده دولت را کحل  
افتابیت و چه تو مبارک طالع  
شکر انعام تو افراد هجرت و پسا  
نه بر آید بشی کرد فلک که خود را  
حصه جو تو در پانیده بلب جان سخن  
تاب دست تو نیارد کبکش قوس فلک  
باینم دم خلق تو کند فکر خطا  
پادشاه شاه نشای تو من را ایستد ام  
گشت در مذمت من چه شنای تو چراغ  
خبر و رخ چهارم که مبارک فالیت

پادشاه اسماعیل تو مبارک باد

شاه روز و سه سال تو مبارک باد

ای شیخ

ای منت خانی ملک جیش در کین  
زلف زره پوش تو یافته بره کند  
چشم من از اندرون اشک رواند بروم  
صغیر روی تو تا دیده بیچاره کی  
لیل ترا از دوازدهم جان افزاید  
پرده ز رخ بر کلبه تا شوم خور پرست  
صورت حسن ترا تا جای چشمه نام  
از پی مشاکلت سر سحر آید ملک  
چهره نه را بود حاجت مشکلی  
چون کند از بر وقت حاوه عروس طال  
زلف تو کرد حسن خرمی از مشک زود  
خاک در دست دید حجت کل حبت دل  
برکت پایت بصدق و پدید روح تدرب  
جود و ستم خویشت دینم کرم رسم شاه  
داوود کشورگسای سایه فضل خدای

جان دین سلطنت شیخ اولی مبارک باد

کرد کین صفت نوره مورچه بنه بین  
چشم کا نادر تو ساخته بره کین  
چین تو از شام زلف فتنه نماید چین  
بادورق باز کرد از کل و از یا سیمین  
باد مزار امسیرین تو ز جان افزین  
آینه را بر مدار تا نشوی خویش بین  
بانوی این ناپسندای در تن چار بین  
کحل و سبیده کلف اینه در استین  
طلعت خورشید را نیت طراوت بدین  
دامن من پر کند دیده ز در شمین  
خرمن مشک ترا تا اسوی چین جوشه چین  
خواست ازین که گذر روشنی ما و طین  
از سر کوبت چشم کشد حور عین  
طبع تو تا زود بدان چون دل سلطان بین  
ماه سپهر استان پادشاه را سپتین



شیر شکاری که پست از شرف رخ او  
دایره چتر او نقطه قلب طغیان  
طایفه قهر او طاق سپهر بلند  
از ظلمات عباد لشکر او کاه عرض  
ساخت فلک عین را نیزه تراز قلب وین  
ای بگنجد طغیان معتصم و در اوستی  
با کف داد تو باد در کف سحر عدل  
خدمت در کاه تو مقصد ادای را  
نیت کین چاکرت چون پیر اردوان  
نمره کوس تو پیاخت کاخ فلک پر صدا  
برده ز فیض کف سحر و معادن پیا  
از علم لشکرت با دمی نضرت قوی  
تقیه کف داد دست تو از آن دستگاه  
خلق تو از ابتدا تربیت نخل کرد  
پیش ازین بیش ازین سر کشته اچمان  
دست سعادت نهاد باغ شرف به سرش

بر سر انعام و چشمش کرده تفسیر برین  
ایینه رای او مطلع صبح یقین  
با عجب بزم باغ سهرشت برین  
از صدمات نعال سوک او روز کین  
کرده سر قاف را زختر از فروز کین  
دست ظفر اعظام حجت بجل مبین  
بادل پاک تو خاک بر سپهر معین  
صورت القاب تو نقش کین نیکین  
سست کین بنده است چون پیر استین  
مهره صیبت تو کرد طائر فلک پر طین  
خوردن خاک درت ملک ملکایک مین  
وز قلم لغزت پهلوی دولت سیمین  
عبره روز رخشدان سندی در یانین  
یافت از آن تربیت شان عظیم اکین  
داشت به دولت نهادن همه را بر زمین  
سر که خاک درت کرد مشرف جبین

شکر

شکر است در این خلق جهان که جان  
نوشه پروین دید با بجای عجب  
کشت چنان تو نفع جز که در ملک تو  
دو قرن امومت از عدل تو ضرغام فوت  
تسخیر زای نهاد عقل به تیزی چو برق  
چل سپاه تو خاک چو طاق نهشت  
ای زین مصلحت زوه اسلام را  
و چی سپرایان شکر چه بسی بوده اند  
خاتم ایشان ستم ختم سخن بر منت  
رفت چل سال تا بند دعا ی شما  
تا بود اندر جهان نسل بین و نبات  
با و تکلم دولت دور شهور و پسین  
شمه افلاک با قدر ترا اطل چتر  
در سمع حاکم طغیان با تو برین و رفیق

دو شتم افتاد گذر وقت سحر بر چمن  
در میان گل و نسیم زبان سوختن

شکر تو که چون شکر است این حسین  
شاخ در از یاد بت مایه زرای زمین  
جز دل چاک و بی ناله بناید حسین  
انگ در میش با کرک و کر پستین  
برق ز جاجت و کنت نیت مرا جد این  
کاو زمین اندک شش من شتر اندر حسین  
کرده خدای جهان ارده جهانت کزین  
خاطره قفا دشان مسبط روح الامین  
ملک معانی مرا است آمده زیر نیکین  
می کند وی کند روح آمینش آمین  
تا بود اندر زمان دور شهور و پسین  
با و دعا ی درت و در نبات و بنین  
ابلق ایام با و حکم ترا زیر زمین  
در سمع کانت خدا باد نصیر و معین

بود پیچیده بوی تو صبا در سمن  
سخن روی تو میرفت چه نازک سخنی



بانیم حسرتی از شکرین پسته تو  
از جای نوز و فرشتگی یافت حجاب  
صوت بلبل با داغ از دل بر کند  
باز دم نفس هر دزد در رخ آب  
از نسیم حر و آله نکر سر پهنی  
نیت امروز در افق چرخین تو کلی  
ای پر کوش از چشم تو ترگستانی  
ترکس ان دیده ندارد که بخت نکند  
دم بدع غمزه تو بر دل من تیر ترست  
لشکر اشک ز راه برده دریا بار  
جال لنگی ام از باد همی پر پس که باد  
بس من ساعد سیمین سیمین صنم  
بم حشمت و زبان ترک و سوسپس بقین  
لاله چون شمع زبان او در آتش و پخت  
لااله کوش که سویدای دل خرمین پست  
بنود آب شرمی زده و جو خراب  
شده از راه بری ز سره از سر زانبر

عجزی که در حکایت به بنای د سنی  
صحنه تازه کلی با یوق نستر پنه  
کو میاست بر برک کلی خار کنی  
آب بروی از آن سر نفس آرد شکنی  
جست عدنی و سر لاله ستانی عدنی  
لیک در سر حشمت مزاران چوستی  
وی بر ناله از جن دوز لغت خستی  
رکشش آید مگر یستن بر به از خوشبختی  
راست مانده بیتی که زنی بر پستی  
دم به دم بر طرف روم کند آ خستی  
میکند سر نفسی پیش لاله شدنی  
بس شبیهت ولی نیت سمن را شنی  
نظری ست در اینجا و در اینجا سخن  
لیکن او شمع زبانت که دارد بکفی  
روزگارش زده بر سوختن بر بارانی  
تا چو برقت کین سادنی و زو بس غلغلی  
ز ابج نامر در سر چمن است انجمن

میان

سپا تیار روح و ان شش بدن پرورده  
بده در و ج و او ان شش زانی بدنی  
سطر باره طرب خوش بن امروز که نیست  
چر تو در ملک شهنشاه جهان راه ز سپه

کره ز ابره پادشهی شیخ اویس  
اکس اوست با خلاق حسن او بچینی

ان پیکر در جم جام که در روز مصاف  
ایک بی تقویت خلق بهار آیکیز ش  
انجان سح پستم کند که در روی زمین  
نخ را ملک بر روی بجان خانه او  
لا یق نشاء او نیت جهان لیک چو نقص  
ای که با آینه خاطر تو کردون در اوست  
شده سر روی از تقویت شیر دلی  
مید با ز پروانه عدالت امروز  
داری ان سمت در دانه که با سمت تو  
بلکه شکل فلک و دینی دون در نظرت  
با سهیل و حقیقت نظری زان شده اند  
هر که برکت ز نوسایه حق را مکه است  
غیر حق که بر در ج تو کسی را طاعت

زا آیام ندیدست چنان تمتمنی  
منتم نموده مسیح داغ از چمنی  
شجوی نیت که با آورد اکنون شجینی  
فتح در ملک جوان خانه ندارد و طینی  
نه او بس قرنی خاپست ز مثل قرنی  
در میان سر نفسی صورت سرو علفی  
کشته سر پیشه از تو بیت پیل تنی  
باد بولی که پستانه از کلی و یا پهمنی  
کند چو خیمت فلک دینی دون بهر زنی  
که از ان سپهره نماید که دهد بر دمنی  
توتة العین و جگر کوش ز مثل بینی  
دقت در سایه یک عده انارونی  
خود انرا صفتی خواند و این را ششنی

والکس تافت بونی تو از جیل و بید  
ملک عادل تو جان آمد و حکم تو روان  
هبو آداری لفظ تو عنالمان ترا  
خاطرت از چو کهنای فلک می بخند  
لاجم بر دوز تو سر بجهری می آید  
شد بگوز تو عده و خود که ز نیت ترک  
ای دل دست ترا بر همه عالم صدمن  
ست ششم همه مدح تو و سر بیت کان  
کردم منم سها خلد مثنی نبود  
تا چو سوسپس کشد تنخ زرد در باغ  
باد در حفظ ابان سپر لطف خدای  
باد در عده عدت همه افاق و مباد

کرد در کردن او چو سیر کردون رسی  
نیت سستی از بر جان و ان مسج تنی  
شده حلقه بگوشت چو در عدنی  
که شخو ظلم و ستم نیت بعد تو فنی  
فلک از صبح در آنگنده بگردن کفنی  
کس نیت است چو کر ز تو مخالف شکنی  
کی کند میل تو از نفی قولت بینی  
نیت مدح تو شبیهت بر بیت اجزنی  
چو قبولت این در شمسین را شنی  
سر کلی از زو و با قوت نماید بجهنی  
تن ملک تو ز لریخ فساد و رفتنی  
خال از سایه تو مسیح زمان ز منی

نه ایچ که ان دره بخور شید رسید  
صبح بر طلعت این روز دغا خواند و دید  
خدمتی برود شاه از بن انداج کلید  
بر سر اند چو قلم دست مبارک بوسید

میان

چرخ کلی که ز صد میل به آورد مرا  
از در شاه جهان سپهره افکار کشید

افزاید فلک پادشهی شیخ اویس  
کره باره منش قوت افلاک جهید

آستین رفت او بر نهم افلاک فاشند  
مرا نده بر سینه افلاک بر ابر سمت  
فحیت عده جاسته در ان بر تیه است  
سر چه در باب تضایب مملکتی رایش  
از دل یک کرش کرد میانی خور شید  
سنان یزه او چشم عدو را بر کند  
ای که از دولت عدت بره بی حفظشان  
در زمان تو سر ان باز که رفت از بی تک  
سر انگشت تو چون از قلم افشا نشکر  
بمی شبیهت تو تا بس طغداد بملک  
ابر بر کان ز جیای بر دست تو کریت  
آسمان خواست که در موب عزم تو رسید  
باز چو تو سر انجا که پسر و از آمد  
در زمان تو کس از دست کسی ناله نکرد

نذر او دامن سمت ز دو عالم در چید  
سر نیارده به ان سپهره فرو و نچید  
که محیط فلک شکر کرد تواند کردید  
کت بشید فلک نیت بران کت ز نید  
خون لعل از چید شش در لمدن چو شید  
به بنان خانه او کوش پستم را ما لید  
شیرشیران کر سپهره نشان سیر میکند  
رشته که کرد و چو پست سر انگشت کردید  
طوطی از عیث شش انگشت شکر می خاید  
باغ دین سهر شد و شاخ سعادت با لید  
پاهش سر خود نوان روز که بر بیم خداید  
در پیش پای سپهر آید شد بس که دویید  
مرغ روح از قفص قالب بدخواه پرید  
بجز ابر چشم و او غیر بنا حق ناید



لاجرم محبت عمل تو بر کار نشاند  
چنگ ز او از عدلت بکار نشاند  
انفی همه زبانی سر محبت از دست  
نظر رایت اگر تر بیت ماه کند  
در سرفرازی خصم تو کسی پس نمی کند  
کرم از کفک تو همچون شکر ازین بر نماند  
سر سواکی که از آن سر خرد عاجز ماند  
دی که چون فرشته ز بهر تخت بلند  
بر چن بود که درم عشق زنی تر می خواند

کل پیغمبر سحر از باد بهادی شنید  
تا بد این ز سوا هر من پس پیل درید

پس چون ناز گل از غیرت بویت خویش  
باغ میداد سحر چسب من را جلوه  
فصلی از وصف حال تو می خواند بهار  
باد در روی تو از لاله حدیثی می کرد  
گرفتند ابرو چمن عاشق روی تو بهر  
دوشش باون یا توئی عجز و پسته

ز سره را ازین سبب و کرد جهان کرد ایند  
رخ بناض بخند شید و بی سحر و شنید  
کرد سوراخ دل خصم و در آن بقعه خرید  
ماه را نوزد ز نور شنید نیاید در دید  
بجز از نیره که بر جان و تنش می لرزید  
دشمن از تیغ تو چون نازد پولاد چید  
خرد آن مسال از رای منیرت پرسید  
افتاب فلک از برج چلی می تابید  
عذلی می چون عشق کلی می در زید

دل چنان پر شد ز خون که بپینی پرسید  
پیش روی تو و کل بر جوش میخندید  
کوری شد ز جید تر کس و کل می طر قید  
شاخ بر باد سپس از طیره همی جنبانید  
ناله می کرد و سپس رشکی نسوا می بارید  
لا اله الا الله سحر مشک حق می بیاید

با دلی داد

با دمی داد سحر زده کار را بچمن  
بهوای قد و رخسار تو ز مستم بچمن  
گفتن بودی که پس انجام روی از سر عشق  
دلچسب می که بدان عشق تو می پوشیدم  
آسوی چشم تو و شیر لولای سلطان  
ای کرمی که بدوران بهار عدلت  
تا سر من ز رسیدت بچاک در تو  
بر من از صرافات گذشت آنچه گذشت  
رقه بودم که بیا می بودم که در سپس  
تا که نه ایر که نیلی کردون خوا می  
مرکز دایره دولت و دین انت تو باد

ده شنید آیتت سوزن کرد کار  
داری مشق و عجب که تیغش کشیده است  
سلطان سز دولت و دین نا پیش او پس  
شاهی که یافت ملک سشیر او تو را  
تابان ز پرچم علمش نصرت و طغر  
کالبد رفی الهی حیه و الشمشیر فی البهار

سر نفس تازه سوا بی کرش جنبانید  
آب در پای کل سپس روی می غلظید  
آه و درد که در آغاز به ان انجا مید  
نه چنان پاره شد الونک تو انم پوشید  
قلب اجباب شکست وصف بد خواه درید  
در عه روی زمین با خلا پی نوزید  
من چلو کم که زخم بر سر سلطان چو رسید  
دل از در ای احاط کشید آنچه کشید  
در سپس این بود ولی پای مرادم کنکید  
کرد این سخت طبق مرکز خاکی کردید  
که او دایره دولت و دین کشت پدید

طالع ز شیر رایت جمشید کا کار  
کره سوا و خطه دین آسین جصار  
کالبد رفی الهی حیه و الشمشیر فی البهار

66

سلطان



خیش که پست در عدد از ذره بیشتر  
کربای رو نماید کرد چای پیش  
پنج آسمان که بیرون نیست بتر رو  
و شمنی خواست تا نماند کشت اختران  
تجارتیت جسم به اندیش او که راست  
سرجا که خرویت ز شوق غلامیش  
که با زمان رفت بگوید که باز کرد  
ای اختر صمیمه ترا آسمان شرر  
در طختخانه تو فلک طاس تره کوفت  
عهد تو در میان قرون پو الفت  
بدل کسی که نام تو نوشت چون کین  
مندان سپهر خود که کذ قیاس  
از درون ز چشم به اندیش جان بوم  
تیغ تو آب دشمن جاست نمید یو  
بچارگان ظلم سرای سپنج را  
زرد اهیج کس نشمارد بعد تو  
دنیای و نچو لایق ذات شریعت

از شرق تا بغرب گرفت اقباب و آرد  
باو خریف را بود دست بر چنار  
اندر کف کفایت او بینش ممان  
برداشت از مهابت کشت زینهار  
خیاط دهر در خفا پستش بقدر آرد  
بشکت آج را و از آن ساخت کوشوار  
کرد در نیک موکب اسپال خیل پار  
وی آمن حلال تر آ آسمان شاد  
در ناخجانه تو قفس جام زر  
چون در مفضل ارباب سپاسی  
ماند خاتم شب روز در سیا  
با اوج سمت تو یکجا شد از نوا  
تیغ کست چشم به اندیش اودار  
قطعا اگر چه یک لقب او پست لیدار  
انصاف و عدل و ارفقت ایجان تجار  
رزقیت کس نمید تواند در شمار  
ای که ز نسک عیان کشت و کل زخار

بچه

آب حیوة خواست که خاکت شود  
کردن در دست مغزی اقباب را  
از نور محض و عقل مجرد سر کشت  
و صحت عدل قاعده بدل طری لطف  
از کائنات خرو جودت بدین بود  
بیش است و صفت از کم و کیف ارنه کفنی  
آن می مید که شود در زمان تو  
مست تو قیصر است کسوتی  
مکرمه تصرف عمل عدل تست  
طامن حلال تو سر کرد دست زد  
ساف و عدل راست کاب تو پای درد  
هم میش را بعد تو کست مؤمن  
برق بین بینی تینت کجا رسد  
در یای سمت تو زینهار وی که پست  
شاه چهار ماهه تا مست تا مرا  
سچون قلم ما بستن نقل می کند  
هم در پای دارم و هم در جسم و چشم

جان داد و حاصلش شایر قهر و اعتبار  
چون بر محبت ای تو زیادت کم عیار  
ذات تو چون فرشته ز نور پی ز نار  
ذات ترا که شرح مشارف و دین و آثار  
ای کائنات را بود تو افتخار  
ای بیش از فرینش و کم زافرید کار  
کل را نسیم برده در صبح برده دار  
کس روز بود ساخته اند و شبست نار  
در آج بوم آن همه شا همین کند شکار  
مجمود بود عاقبتش در جمیع کار  
اقبال و فتح دست غان تو در مستیا  
سم کنگ ابدور تو باز است مستشار  
ساطور کندا بود حد ذوالفقار  
قطعا نماند کشتی اندیش را کذار  
دور از سعادت مرضی کشت اسکار  
از جابجا ترا و خوششان و زردوز ابر  
با آنکه هر سپه عاظمه خواست کرد کار





از وعده که کردم روزی نشد مرا  
سلمان بجای پای ز سپر ساختی قدم  
کردم جواب با کرمت عذر خویش را  
کردی که بخت من است این ز جرم من  
تا از طباق سبز فلک بر عرویس روز  
باد انار جاه تو هر روز دو لقم  
در سرتو جی که بود رایت ترا

روز ظهور منظر سر دو عالم است  
امشب زین زجاجه ددی نهاده اند  
از روز و شب براد چو این روز و شب بود  
یکدشته از درج نخستین دوازده  
در وضع حملای نین از بهر امن طلق  
خورشید طلعتی شب آمد که آفتاب  
زان روز کو بخیر قدم در جهان نهاد  
در عام نیل نصرت اصحاب کیدان  
دانی که سنگ بر اصحاب نیل بخت

فتاک که از جناب تو ام تحت شرم پیا  
کرداشتی بزم دت دست اقتدا  
خود به که داند از کرمت رسم اعتقاد  
آوردم اعتراف که سپنم گناه کار  
سر صدمم چو اهرام را تخم شود نثار  
کار نهاده اند درین روز چه پیر کار  
اقبال بر زمین و ظفر باد بریسا

روز ولادت حلف صدق اوست  
نور یکی که چشم و چهره اش دو عالم است  
انجی شبی مبارک روزی معظمت  
روز دوشنبه که ز ایام اگر ممت  
وصی نهاد خوشتر که با از وضع و میت  
از درویش نشسته برین به طار میت  
ذکر سپهر و درود جهان خیر مقدمت  
خاص از کسی که کعبه بند آتش مکرمت  
المس که سنگ ریزه بد عویش مکرمت

آن عالم

آن خاتم رسپل که جهان دیکین اوست  
از انبیا سبورت اگر چه مؤخر است  
آن شب که ز راه باختر پیر کنت چرخ  
سکر دفاک بر پیرس سپهرش نماز برد  
تلمیزی از آینه آینه اوست در وجود  
از مهر آرد مدینه قمر صبر با فی  
با خلق او در طلب اگر مشک زد می  
بر خوان اوست آمده بر خال در سخن  
جاییت قدر او که بد اجایی و سپید  
در مجلسی که از انا الفصح زبان کشاد  
سم تاب خورده عصبش آتش حجیم  
از آب کورین جاشش پدید شد  
کردند جای در تق عکس و تیشش  
محمود خواجه که ازین پرده آتش است  
در ملک بر اوست سلیمان صلا بحق  
آن محبت که رشتندین بجای  
دارد طلیعه که ز فیض جای او

بر سینه سنگ است چو از آنک خاتم است  
بر انفس و عقول همسخنی مقدمت  
طفلی که مرطبیسل هم بر تواند است  
زان روی ماه خاکی و پشت فلک است  
آدم که او سپرد آمده علم حکمت  
کان سر مر از اشته خورشید مملکت  
زان دم محو که مشک یکبار کی در میت  
کز من محو که لم من الوده از میت  
چیریل اگر چه ساخته از سپهره سلطنت  
سجوان و ابل ار چه فصیح است بکمت  
سم بر کشدن که مشاب ز زهرت  
این دین پاک اصل که با ملک تو است  
یعنی که زور دیده چو او اد میت  
میسود صاحب که در آن پرده محرمت  
کش عزم بر بر میت دیوان مصمت  
از ره اشعش پرشته در منقبت  
چو باغ خلد روضه اسلام محرمت





سینه انجک او مدینه علیت و باب او  
هر که که بغض شیر خدا درون او پست  
بر اسمان خواجه دو مانند مخفف  
شکر خدا که تا باد ملک آفتش  
سلطان سز و دولت وین کش بر خیم تیغ  
همیشه عهد شیخ او بر آن شی که او

سستی از معاونت جام و حق

در کلبه باب اشج و اتقی و اعلیت  
آن یک پلدهش ترا از این طبعیت  
گر نوکشان سپهر را اثر اب نمانت  
در اه تمام دولت سلطان اعظمت  
چون آفتاب مشرق مغرب سلطنت

خاصیتی که دیدیم از جام فریشتن  
ان صفندی که اشبه زین تمام صبح  
شامی که در شکار عدو باز اشبهت  
فیض کنش بحد همه آب ابر رحمت  
دایش نماده بر طبق عرض یک بیک  
در قدر جاه او نتوان گفت کین و کم  
ای داور کی که ایند ماه و آفتاب  
در باغ حشمت تو سپهر ست و انجش  
انجا که خیل جاه عربین تو حسیب زد  
چون از سپو د زلفت بیاض عذار یار

آن خاصیت ز جام ببینید که نپست  
چون شب ز کرد لشکر ترا از این دست  
شامی که در کمال و روح این ادمت  
غم در غلام از این چند و خفته مدینت  
بر صورت که در تنق عیب مبهت  
زیر آئینش بر تنه جاش از یکت  
در پیش می روی توان بار و انیت  
نیلوفری کلکی که برین شب نپست  
چرخش مقصه از دور ان چشمت  
تا بنده نور نضرت از نهوی پر چپست

اندر

انوار فتح در اسپد روح تو مطلع است  
ابر از خجالت کف دستت گریسته  
در سوتنی که از بی چهره عدوی دین  
از بهیمت نمانت آمده بیرون از دبا  
تدبیر دفع فتنه اگر چه ضرورت  
سر در دو داغ را که سپید کند علاج  
تا در دمان تیسر نهادی زه کمان  
هر جا که سر کشیت در افلق پیش تو  
مدحت ز معطیات اموریت و نیکیجت  
م حکومت با د ملک ترا تا اسپس دین  
پاینده باد در کسوف لطف لم یزل

جانم هر روی تو بر صبح سپاس است  
در نقطه دمان تو چند لطایف است  
در دیده بول دمان تو پیدانی شود  
جان را اسوای عشقم در نش چون کند  
مارا که ایی در تو پادشا میست

ارزاق خلق را کف را تو مقسمت  
روزی که جام بزم تو خذیده بر میست  
با ادایت رفیع تو فتح و ظفر صفت  
در خلق حلقه کشته کسندت چو ارادت  
ز اینها بدولت تو چه اندیشه و عنایت  
از اچا حقیق بیخون و مرسمت  
هر لام که تیر سازه که در فیت  
چون سپرو ایستاده پیادت بر مت  
سلطان که او با سحر این امر منطت  
ز اینها حکمت و احادیث حکمت  
ذات مبارک تو که اوج محتمت

لینک کواه دعوی من صبح صادق است  
در نکته میان تو چندین ذائق است  
پیدانی نشو زچندان رو که سارق است  
بچاره باز مانده بچندن علایق است  
خود مضی چنین کبک ایی جلالی است

اندر



عمل ترا پستاده ها پست در عقیق  
خالت نمی رود ز نظر چون آب عین  
از سنبلت بدامن کل عطری برود  
از گل چشت از چه دیان تو ذره است  
رحمت بجان سپردم و دایم از رحمت  
دروصف آن دهن چشم می رود ولی  
زلت نرادر دل چو دل پاره پاره ام  
چون باد خاک بر سران بی بصر که او  
دل را اگر چه نیست امیدی عهد تو

سلطان ملک برای غلامش  
سویخته بر میان فلکها ماسطن آ

شایخ از شرف زده قواش تمتش  
لاص طلیعه نظر از کرد مو کبش  
قدرش زون خرد ز طباق فلک نشاد  
بر جبین می خسید با کلک آسمان  
کیوان ز سفین فلک اه از دوا دکن  
واضح آثارش عیش از مغار است

روی ترا بنفشه دمان از شقایق است  
وان عین زباب بنگر ملاحظ است  
باد هوا که نماند کشتی جویق است  
دایم بر صف حسن توان زده معلق است  
تشویش می برم که ز من جان فراق است  
دستار می رود که همش مضایق است  
کرده معلق از پیر مشکین معالقی است  
کوید که مار عارضت از مار دانیق است  
اما بعد عدل شهنشاه و اثنیق است

بالای سفت خیمه خضر اسرافق است  
چون پر تو نجوم ز شبهای غاسق است  
با کرم ان قبا پس که چون مطایق است  
نعل سنده شاه که تاج مفادق است  
ای مشتری بخیز که بهای موافق است  
طالع کواکب ظفرش در مشارق است

کوی

سوزد خور در جسیخ که با شتم غلام او  
سر دود و سر شرار که خیزد ز مطبخش  
ای لک بر طریقه حکم نوی رود  
چندان بغاوتست ز خصم تو تا بوی  
ذات تو کو هر صدف بحر خلقت  
اعمال فتح را سپر رح تو عاقلیت  
چرخست سمت تو که گردون اعطش  
نویزل خالق و چو خورشید نا ابد  
از علت نفاق عدوت بر بیض شد  
تیت کشیده است ز بولاد کرد ملک  
ایوان کبرای ترا پست قیتمی  
باباز در زمان تو تینو مهاجست  
شایان بر آستان زنت نه نهاده اند  
در عرصه زمانه بغیر از تو شاه نیست  
از کرد لشکر تو مو ابر غیا سبت  
بر سر روی که رح تو سر زد کشاده کشت  
مصر وجود را کف دست مبارکت

دایم و کر که تا در کیمیم طاق است  
در طبع ان دغان مثر فیض و ادق است  
این نجم ناسخه که سما بطاق است  
کز خار خشک بادیه ناخجل باسق است  
شخص تو صورت کرم لطف خالق است  
ابواب عجب را دم کلک تو فانیق است  
مکتب ذوق فیه ز عداده فایق است  
کسته ده ظل رحمت بر خلائق است  
نیفت مغروی که دوی صافیق است  
حصنی چنانک بسته طیر تو طواق است  
کین سفت قهر و مشت سر اشرافق است  
باشیهره امان تو اسومعانیق است  
کان آستان کو که جانان اراق است  
غیر از تو سر که سپت ز جمع بیادق است  
وز نعل کب تو زمین پر بوارق است  
فرخ دمی که فضل کشای معالقیق است  
میری نیل نیسل و عطایای دارق است

مهر

افسانه



نالد بعد شایه ز دست چنار مرغ  
شاید با سپید عید و پتیر ملال او  
ساقی بجهت جام ز اور مدار شرم  
در باب وقت عیش چو وقت لغت و رفت  
بچون لیال که در آیام روزه بود  
شد چون سواد چشم تو ختم سواد شهر  
مستور زید و لنت آمد ز اقباب  
بشود عای خویش ز سلمان بعد از آن  
تا نطق بر سکوت بر حال باج است  
پاییده باد ذات شریف مبارکت

بنکر این سخت موافق که سپاسی بی جنبک  
بنکر این نصرت شکامی که ز ماسی پیش  
دایت دولت ایثار براند بنگک  
از سر کاسی سر پای عدو خاک رسید  
بزه شاه بهر جا که رسد بگناید  
بود بر جاسی آینه دین زنگ

زان دستنماش کشته جدا از مرفق است  
افتاده ظل عیش و طرب بر خطایین است  
زیرا که بر تو عید برین کار سابق است  
میخانه جای ما ز چه جای خوانق است  
مستور این زمان شهنشک چو فالق است  
مردم در آن سواد کنون دست و پا نیست  
شتری شتر من که در افاق شادون است  
بنکر که این عابا جاب است چو لاجون است  
تا عقل نفوس بر حال فایق است  
کز فضل عقل و نفوس سوابق است

چون نواهای مخالف همه آورد چنگ  
می زند باز سپهر ماه علم بر چنگ  
کو کب طالع آشر آرزو ز وقت چنگ  
بدی چندوزان روی زمین شد کلرنگ  
سران نیزه مکرور ز فحخت مدنگ  
تیغ غمزش بدی آینه بر زد و دان رنگ

نظری

ز بختی شایه پیکان جو آتش عدلش  
در مقامیت کون ساز جهان است که باز  
دی شب از قول سی ای رخ سزل می زد  
کای ز منتاب خفت لاله کل با ز رنگ

عکس منتاب دید رنگ کل لاله و پله  
تا نیم سز لغت نشود همه مباد  
بشکر گفته همی پسته شیرین کجای  
کز کلزار رخت برده بر افند نکند  
تا پری روی تو در دایره خط دیدم  
بت فرخار ندیدیم بدین چسب و حال  
تا بر ایندیم لاله ز کس ز جیا  
تو چو خورشید بلندی دمنم پت چو خاک  
دیدم از شیوه پشیمان تو کجی که ندید  
من شدم صید تو اما بسکم نگر فستی  
آسوی چشم تو با قلب من آن کرد کرد  
مشری دای فرغ زدم که از دگرین

ماه را داده بگلستان کل روی تو رنگ  
عین را از زلفش او کشاید دل تنگ  
که چونی ناکند شکر صحر از دل تنگ  
پس بر پرده کل لیل خوش خوان استنگ  
چون من از دایره بیرون شده دیوانه  
تو که نشکی شنیدیم بدین شیوه و نیک  
عرض کن چو چمن آفتاب کل و زنگ شنگ  
در میان بری تو مت مرادان فرسنگ  
کسی از جادوی کسیر شکر آن نیز رنگ  
اه ازان آسوی چشم تو روان غمی ملک  
شیر عالی علم شاه جهان در صف رنگ  
سهم او در رخ این صرخ مقوس از رنگ

صورت روی کل از نقش حالت به رنگ



و ادب ملک تمام و بیک چشمید و آلی سلطنت تحت و کلاه مویشک

داور پادشاهان شیخ او پسرانک بود

طلعت پادشاهی از شکوهرش او رنگ

رسی از قاعده موکرکاشی زرم بن

کوفریه و نوسپس که بیا موزد آزو  
ای که با مدی ذات تو دیگر مردم  
تا بشامان جهان از تو بود چندان فرق  
تحت اقبال ترا چاکر چار ارکان  
در حرکت ز سمنه تو ز اجرات شتاب  
ست در دست تو انک شتری بیرونه  
آب تیخت که از باغبین موج زند  
کس بدو تو و عهد تو ندید و نشنید  
انک میخواست که کبر در چشم و سمنه  
سر یکا داده بر انکشت تو پیکان بوی  
اتش خنجر چون آب ترا که بینه  
دست در دامن خنیا که زمت زده است  
با کنت حاصل کان عقل عوی پیچیدگان

بس که از کوسپسن تو در گوش سپاست خوش  
تو به جلد عنبرم تو یکا خنیا خصم  
کشت برده است در ایام تو اسوا بزمین  
آنچه رای تو کونون می کند از پیشی کلک  
انک خورشید دیده که مت ز پرورد  
عکس رای تو بر آن بر دور کون جهان  
پادشاه چون نامت سمنه شد مشهور  
شتر من ستمی عیار تولد سیکین  
بجز کعبه میز ان شریعت سکینت  
تا بود در دامن خلق خدا کادم را  
خدمت هر که نکره از بن و مد آن خلال

مبشر ان سعادت برین بگذر و آق  
که پال مغصد و پنجاه و هفت چوب  
نشست خیره روی زمین باستحقاق

سعی کنندند در مالک آفاق  
با تفاق خنیا بقی بیاری خلاق  
فراز تخت سلاطین به ارک عراف

خدا بیکان پسلاطین ملک شیخ اولین  
پناه و پشت ملوک جهان علی الاطلاق

بیکاد





شمنشی که برای نثار مجلس اوست  
شام روح و دماغ خود ز باغ بهشت  
زبان ناطق از مهبان عالم عیب  
نکنند قصه یوسف جلال او در جاه  
اگر ترک فلک پیش او کرد بند  
کسی بدولت عدلش نمی کند جز عود  
چه کوشمال که از دست او کشیدگان  
زی شمشه آنچه ترا کین غلام  
ببندگی جناب تو خیر و آن خوش  
ز کوشمای سر بر تو تخت جسته وطن  
فروغ تیغ بچشم تو لعل آسمان  
کان میبست آنکند سهم در اطراف  
بجز نیت طبع تو می کنم همه وقت  
صحیح است وجود مبارکت که در تو  
علو قدر ترا افتاب اگر نکرد  
صبا ز دفتر خلق تو یک ورق میخواند  
شمال صیت ترا شد بران برق عمان

پراز جوارم پنجم سپهر را اطبا  
بجز زوایح خلقش نکرد استنفا  
بجز نایب طبعش نکرده استنفا  
هنامه نامه کسی زمان او بطلا  
فلک بجای کله بر سرش بند بطلا  
زدست راه زمان نامه در معام  
چه سر زش که ز انصاف او یافت چاق  
زی مبارز پنجم ترا کین سپه پاشا  
پای بوسر کلب تو سروران مشتاق  
بخانهای کانت طغر کز فتنه و ثنا  
نوی کوسر کوش تو نامه عشق  
کند طاعت آورده دست در اعناق  
اگر چه در صفت بجز می کنم اعراق  
بمکارم ذات و بچاسم افضا  
پوسار یاز فتنه در رواق حج مطلا  
چمن محله کل را با داد او را  
هلال زین بران تو کشت و بدو چاق

زین

ذبیلت تو دل دشمنان برور سپهر  
خدا یکبار نام روز تا بر وز چپاسب  
تراست مملکت و سلطنت استغفال  
جهانیاں همه ز شمار بیان عدل تو اند  
بچشم راستی ای کس که نکرده در تو  
باب سخشان آتش شزارت خصم  
بین موضع تریاق داده باشی زهر  
اگر چه با تو نه ابای آسمان خورد بند  
ببدل عدل حسین کن چهار دولت خویش  
سنوز با تو کنون میخورد فلک سپو کند  
پدایا برسی از شرف که چون سپهره  
شهابشگر تو طوطی که این حدیث از من  
مرا دل و زبانیت پر صفات صفات  
عود پس خاطر من نیست آن قبل که او  
همیشه تا ملک شرق با داد بچگاه  
نجیب یاد ترا نایب و تخت سلطانی

چنان بود که دل عاشقان و زلف  
بلیقت علیا ترا جلال از افا  
ترا سلطنت و مملکت استحقاق  
امیدوار بغض و مرا هم ششاق  
چون ز کپش بر او زد بکلمه اجداد  
از آنک می زند شن یک سینه خوش نفا  
بجای زهر سرد و اگر کسی تریاق  
بچار ما در عصر نرانی سپ طلا  
بشاش غافل ازین جرح از زرق آفاق  
سنوز با تو کنون می کند جهان شیناق  
درخت قدر تو بر ساق عرش سیایا  
کند سماح شکر خوش نیاید بشن افاق  
مرا سری و درویشت پر وفا و فاق  
بجز قبول جنابت کند قبول جدا  
براید و کند افاق در روشنی از شراق  
بر مدیکت سلاطین عهد پسته نطق



صبیاح عید مکر بود عزم نیا نش  
 سوار گشته سیمانی و کوی شید پوش  
 بحسن عجبش آکنده کوی در میدان  
 جانیان هم جلوی عید می جیستند  
 نظر بجاگش داشت چشم کز صد میل  
 چو کرد در پیش افتاده عالمی فایک  
 ز تاب چسنگاور زبر آو ماند  
 نه سوزفت کز خورشید آو دروان  
 کسی که آتش برین ندیده بود پدید  
 زمانه لغز نگیر ز دران پاعت  
 پدید گما که بر اینجست ماه رخسارش  
 چنین که جام کمال او ست در افکن  
 بر عین خون دل من و کرد لش فرایه  
 چو عین داشت دل پای صبر در دامن  
 تباب روی تو خورشید سوختی عالم  
 خدا بجان سپلاطین عهد شیخ ارباب  
 کرده می و کرم آیت در شانش

صفح  
 ۵  
 ۶  
 ۷

خرد دیده بس در کاب تدبیرش  
 ملک لشته که کردی ز راه او خیزد  
 فلک ستاده که نعلی سمنش اندازد  
 بوجو را تب یکروزه بزم او باید  
 دلیل روشش تیش سمن که دیده عدو  
 که سواری اگر با سپهر نازد کوی  
 اگر بکوی فلک سر دراز شرح کان  
 یغتمای جلالتش غیر سپید کردن  
 تویم با دنیا رو کدشت بر پسر شرح  
 هروی بی کرمش کرگشت و کرگشت  
 پستان روح تو سر جا که در زمانه دوست  
 چنان عهد تو بر دست کله این کشت  
 بفتح قلعه کردن اگر کسر بندی  
 بشیر مملکت اگر چه سیر نیشاند  
 بیاد خلقت اگر چه سیر نیشاند  
 اگر میوی سوای تو و اشود کل  
 عنان تو سن دولت فلک بدست تو داد  
 تفان نامه عنان در عنان فرما نش  
 بر دینچه و کشد در دو چشم رضوا نش  
 خود بجان و کند تاج نرفی کیوا نش  
 سینه خیزد این بجز و دفا بن کاش نش  
 نهاد سر چه کند قاطع سب با نش  
 بچاکی برد کوی مد زو کاش نش  
 بیای سب را فخر سپهر کرد نش  
 سوز باش کز سن ابتدای ورا نش  
 مکر پستاند بر وانه ز دیو نش  
 بهج تره نشاید نهاد بر خوا نش  
 بکاپ سر به خوا کرد ممان نش  
 که در چشمت زدیو پایان چو با نش  
 بیکه و ماه توانی کز سنسینا نش  
 بشیر سیر کند بره راز پستان نش  
 کل شکفته بر اردو چو عین چکا نش  
 نسیم باد صبا کی کند پریش نش  
 بکام فزیش بر بزم چو میرا نش



خدايگانا ملک جهان خدای جهان  
بجز خون آلی کسی که مخصوص است  
شها جهان خوف و اکذشت فضل خیرین  
عوس خاک سبید آب برف ز دوست  
بجای باده درین موسم از کف پاشی  
کیو بسا قی کلرخ که بزم عشرت ساز  
کیت قلعه نژاد انک داغ جم دارد  
شها خیمه من آن بلبلن شش لکاپت  
تو در کرامت ابو القاسمی حضرتت  
میشه آکسرای سیخ شش سپورا  
سرای جاه تو بادا چنان توی بنیاد  
مدام نوشن و محرم ز جام دور پهل

نماده است برای تو خیر و نیت  
چونم ز لشکر فرعون عوزا ما نش  
رسید گو کیه سوک زمستان نش  
که رخ کند بیه خاب نازه ستان نش  
اگر دیدم آبه حیوة مستان نش  
چو روی خویش با یا براج و بجان نش  
سبک در از میدان و کرم کردان نش  
که ست بر کل مدحت نزار دستان نش  
ملاذ ملت و جهان وقت سلان نش  
بود فرشته ز مقف مجاز کان نش  
که مندم نکند ده و چرخ بنیان نش  
جز آن فدیج که نباشد نماز دوان نش

چایان روی صفا در کعبه جان کرده اند  
نفس کا نر کیش را در راه او در جقه اند  
میدمد بوی صفا زین صبح جزان صبا  
ره روان او نوزاد ازاد و فارغ دانده

عاشقان هم طواف کوی جان کرده اند  
مر نفس حکن کیش اسمعیل قریان کرده اند  
کز سو جان داده و پس فراوانی دانه  
یکه بر خون دل و بر آب شرکان کرده اند

طالبان

طالبان بوضه اشش طوبی لهم در بادیه  
از بهار چمن بوی سنبیل بر چمن او  
بر جمال کبک رخسار او خاک پسیاه  
بر دران کبک دل بسته چنانا حلقه وار

ماه ملک آرای برج سلطنت سلطان اویس

در دریا فیض برج سلطنت سلطان اویس

باغ و چنار تر از روزابی دیگر است  
سیایان بر حدی بنی بد فغ اقباب  
زلف شیکن ترا تا با در سهم می زند  
عقد زلفت را نمی شاید با کشان گرفت  
دیدم ام کیش خیال نقش بونت با بخواب  
سینه منیت تنانم سل سودای عشق  
دشته در جان من شمع زلفت کیت  
مندی مالک ز قابطره را کو کین پستم

ماه ملک آرای برج سلطنت سلطان اویس

در دریا فیض برج سلطنت سلطان اویس

چشم او بر خطه پستان از ابرم بر می زند  
شور ز نقش عاشقا تر احلقه بر بر می زند

در کند طه ات پی و تابی دیگر است  
ز انک ز بسایه بانات افتابی دیگر است  
جان میکنم نفس در اصطی ای دیگر است  
ز انک عقد شت زلفت را چنان دیگر است  
دیدم ران شاد ز رسد ای خوابی دیگر است  
کین عشق را بر کین حسرابی دیگر است  
کردم یک از چنار نونای دیگر است  
بس که در دور تر مالک ز قابی دیگر است



پشت من عشق اویش است چون گیت خم  
 سز زمان زان دوی بر من راجی دیگر می زند  
 چون نور زم مورد و خوش کاروار بود  
 ز اسان می آید و از خاک سر بر می زند  
 لعل او بر لطف سنگی بنیزد بر پاغرم  
 چون توان کرد که او پوسند ساغرمی زند  
 ساخت از چشم خیاش جای که برین طرند  
 که همه عالم خیاش خیب برتری زند  
 چشم و رویم میدهد از حلقه نور لغزش نشان  
 این یکی در میچکاندوان و که روزی زند  
 چند خواستی هم دم دادن ای کس که دم  
 در سوای پادشاه بنده پرور می زند

ماه ملک آرای برج سلطنت سلطان اویس

در دریا فیض برج سلطنت سلطان اویس  
 آنک ذات افزیش را وجودش ز پورست  
 پادشاه تاج بخش باذل صحر است  
 برو جودش آفرین که آفرینش بر ترست  
 رای عالم که او را صبح صادق را نیست  
 شهریار کامکار و عادل زین پرورست  
 کیست کرده ن تا بنان جور کند باز کرم  
 بزم ملک آرای او را بجز در آخر است  
 بر بساط او که چون گردن بر اندیش تا ز پورست  
 سر کجا کا بخا عمار نعل شید بریش رسید  
 خاک را طرافت صد میل کل انجمنست  
 از پی زیب بزرگی بر سپهر این بیت من  
 نقش مثنوی ماه و افتاب انورست

ماه ملک آرای برج سلطنت سلطان اویس

در دریا فیض برج سلطنت سلطان اویس

در دریا فیض برج سلطنت سلطان اویس  
 دست فیاض تو خاطر از بند ازاد کرد  
 عمل سعادت تو شایخ اب اباد کرد

با از ان

با از ان دست چنار انداخت کاغذ بر تو  
 مرغی از دست چناری در چمن فریاد کرد  
 آنچه کرد اسپ کند اندر سد پای ملک  
 نایب ثانی جم در باره بنیاد کرد  
 سو پس از ادای خلقت کرد با سر و پای  
 لطف طبعت را خوش آمد سرده را ازاد کرد  
 لطف اندر چمن ارباب شرافت افرو  
 سر می بایست کرد انصاف باید داد کرد  
 زره که در میان بر سپرده در اوقات شکر  
 بر کفر اسند این حدیث از قول سلطان کرد

ماه ملک آرای برج سلطنت سلطان اویس

در دریا فیض برج سلطنت سلطان اویس

پادشاه روز عیدت فرخ و فرخنده باد  
 در جهان تا سپای و خورشید را باشد نشان  
 چون لب ساعده امت کام جان خنده باد  
 سایه خورشید چترت بر جان آئیده باد  
 شهسوار است بر خنک چو کانی بر حکم  
 آسمان از خم چو کانی چو کوی افکنده باد  
 حیح گو یک چشم دارد چه چشم مهر اگر  
 بگره سعی توان یک چشم نیز شکر شده باد  
 سو پس از ادای بار طرب اللسان باشد سخن  
 سو پس از ادای بار طرب اللسان باشد سخن  
 تا نظام پال ماه و منقده و زور و شربت  
 پال ماه و منقده و زور و شربت فرخنده باد

ماه ملک آرای برج سلطنت سلطان اویس

در دریا فیض برج سلطنت سلطان اویس

در دریا فیض برج سلطنت سلطان اویس  
 ز امر و ز با بخش بر انبای روزگار  
 شکرانه و اجست بر روزی هزار بار



زان رو که نور با صره افیش است در عین صحت از نظر افید کا  
 دارای عهد شیخ او بر لب کی کشد  
 از تیغ کرد خط دین استین حصا  
 مردم با پستین گرم پاک می کند  
 انصاف او ز دامن اخر زمان عبا  
 دیبای صبح را اول یافتت چه بود  
 اکنون شام ز غیبش یافتت تا  
 در جنب ز غمش بود صرخ پسر فراز  
 با ناخلمه اش بود کوه پا بیدا  
 رایش چو در مداح است قدم زند  
 بردوشش لقب نهد دست اعتبار  
 ای زده ملوک مطبعت با اتفاق  
 وی خسر و خرم علامت با حیا  
 سم عقل را کمال ذات تو مستفا  
 سم روح را حوّه ز لطف تو مستفا  
 شایسته رایت تو که نصرت دید شمر  
 پیش افق نتایج تو سپیدی اگر کشند  
 ز اعجاز عدل تست که انهای عصر را  
 رفت ایچان خیالی از مهر برو که باز  
 شام دین دو منته که خورشید ملک را  
 چون شوخیمان سر شب زنده دهند  
 مینه بهن ابد است در آن روز جنبش  
 قاروه پسر ز ما پستادون خلق  
 در دور و ولت توفیق کرد کا  
 بید بخواب چشم بان پستی و خفا  
 روز سینه بود سپید چون شبان تا  
 با سپینمای سوزده چشم اشک با  
 فی طبع خاک بود در آن روز برتر آ  
 دارد سوز کوه مار خ وزنگ نا

دیدم نبغش وار سپهر خمیده قد  
 دور از جناب شاه بر اعیان ملک  
 وز بهر جان درازی تو ساکنان خاک  
 بکشاده دستها چون پروچون چیا  
 صد بار کرد عسقم زین عذابی فلک  
 بهر علاج و باز می کشت شرمپا  
 زیرا که هر دمش خود از روی بندگنت  
 کین کار نیت کا تو چون تو صد ترا  
 لطف خداست جوهر ذات مبارکش  
 این کار هم بلطف خداوند واکذا  
 کای اگر سعی کیس اندر جوار خویش  
 از آفتاب رعشه بر از اسپان و آ  
 بر پای بود تخت بر پشت چون بدکان  
 بر صدر دستها بنماده در انقطاع  
 تا کی تو پای بر سپرد بر چشم او نمی  
 او سپر با سپان رساند ز افخا  
 منت خدا ایراک شستی بغال سعد  
 بر صدر تخت بار کرد شاد و بخیا  
 او از سلامت ذاتت کموش ملک  
 کاه از بهین سبی سپد و کاه اسپا  
 کرد از آنک اسپان ز بی عرض حال خویش  
 در دستت او بر و سر کران مدا  
 پیش تو این زمان بخفانی که کرده است  
 سر برترین می بند از نوی اغدا  
 روزی میاد ملک جبار که چو توشاه  
 تا صبحگاه چیر بر آید بگاه ما  
 و آن دور جزو مباد که دوران سپرخ را  
 الا بگرد سایه چترت بود مدا  
 و آن روز تیره باد که در ملک سلطنت  
 خواند زمانه حسن تو کسی را بشتر یا  
 ز جان روز کابی و جانها بجان تو  
 پو پسته اند جان و جان روز کا



توش اول زور شبتان عالمی  
پوسته تا بود سبب صحت بدین  
ذات مبارک ز سرخ و این

فرخ انز که گوی زدی زدی شفا بوار  
آسمان در حقه بود کوسری مبداشت کوش  
پالهای جت چشم آفتاب نو بخش  
ما در ایام را آمد بفرعون سخت  
ارزوی کرد و درون کین کل اقبال را  
چو چون کل برین جدا پاره کرد از شکفت  
شتری اشکال سدا اختر از یک بیک  
باش تا این باز نرفت ابدال بان پر  
باش تا فرق فرقه منشر ساید قدم  
خروانرا خانتست این خبر و پرو و سخت  
ملک دابودار و از بجز شامی کوسری

ماه ملک ازای حیح سلطنت سلطان العیس  
آفتاب عدل پرور سایه پروردگار

حاشا که بر سپهر تو بود یاد را که  
بیماری نسیم روان خشن در سما  
محو پس بود در کشف لطف کرد کار

شد ز بجز خیر وی و جح شامی اشکار  
ساخت امروزش برای افروزش کوشوار  
تا بماسی نومود کرد شکر انون را کار  
توقه العیبینی بجز بیل کرد و ن کار  
سعد انرا طلپسن نگای خود چرخ و آرز  
حاشا که کو با پس ظلمان سازد شام  
در نظر آورد و شکل طالعش کرد اختیار  
باش تا این شام دولت را بر اید بر کار  
بایر تا بر جک کرد و ولتش کرد سوار  
خانی کو در جهانداریت از جم یاد کار  
یافت ملک این اندورا در کنار شهر یار

انز

انک برکت ز غایش می کند اختر سیر  
دای ملک ادای او را از بلندی آسمان  
خلق آورد کی توان گفتن صبا و تفتن مکر  
هیچ میدانی چا پوسته باشد سر بریر  
چون قبح کبر بدست ابریت سر تا چیا  
دست جود او درم را می شمارد خاک راه  
نقد رایش ترا در نو چون دست آفتاب  
ای ز بد و افرویش شرف پاکت آمده  
سمت والای تو چون بر و از ان بالانت  
کر شود با زنی عدل دست یار نماید  
بصورت خصم تو نبندد ارد با خود روز و  
نعل بست کرد و چون مهال اندر مراد  
مشتری را نیست این کنت ولی چون افتاد  
خروان بند کند کو هر از به شرف  
شد بعد عدل تو محفوظ خون و مال خلق  
از شد و در منظم کرده از کردن برون  
دو اگر زاتش تا بد دای ملک افروز تو

دایک بر قطره در او شس می کند کرد و بد آن  
می توان گفتن بشر طلی کا چمان کبر در آن  
کز صبا شسته بشدلی سر کز غما  
آب را ز بر کز است از لطف خیر و شرمیا  
چون که بند یکین کیمیت پانا پر وفا  
سے که جودش خود نفی ارد درم با دشما  
بار ابطکت بجز ز سره را قدر و عیبا  
پنجی کل با تخت شامی همچو زک ناچار  
کو چو ز کس سپر فرورد تابح از نکا  
یکه تواند بر باد مهر کانت از چیا  
کرد خواهد عاقبت سر در ز خصم نودا  
دی چو پیش مشرکی از بهر تاج افتخار  
می کند با زار کرم دی فرو شد اعتبار  
کوسرت ذانتست همچون کور کا قنچا  
ای بعد عدل تو کردن کنت ان سر دیا  
مال ای تمام بجاده و خون سپیکرتان  
کنز سازد هماندم میم سار پایا



تقدم جو دراز قبیل جلی جلی  
کره خلیت خات از مای بر سر شد تا بجا  
تا بخوانید چنان بر مهد طفل عیسی را  
دولت طاعت کرمت او جامی کرد و پند

مشعل دای ترا سفت اختر دوی شرا  
اینک از قلب فلک بنگر غبار شرمند  
سر سپالی و در جهانند شش بادها  
بر سر بر روی بر پوسته بادا پایدار

زده ای آرام دل کارام جانها می رسد  
جان ما و جان جانان جهان خواهد رسید  
باد کرد راه او می آورد و ز کرد راه  
ای نسیم صبح بوی طرب لبی مگر  
زده پیمان که میترادم در سوان توان رفت  
ز فراتش گرفتورفت آب چشم من بگشاک  
اسک با چندان بر جانش که ما را برد  
دایم از سوسیش پیشانم چو بریش تا چرا  
کز باغ وصل گل زنگی و بویی پیشش  
کره اکامیت اوئی از لبش روزی من  
جام وصلش میرسد ساقی باده چو  
ست اذان بلابلی ما و جزیر فلک

دل که از ناز فتنه بود اکنون با و می رسد  
تا پیشندای که جان ما بگنهای رسد  
میدید جانها بر آه آور سرهای رسد  
کان من شود بید چون شیدای رسد  
خرد بر من کافنا عالم ارامی رسد  
نال را آواز باسی بر زبانی رسد  
کرملای میرسد بر نام از امانی رسد  
دولت وصلش بختی سپرد با می رسد  
بلبل شوریده در احسرتاشای رسد  
میرسد لیکن لب جان میرسد نامی رسد  
زانک خاک راه او ما هم با امانی رسد  
کرملای میرسد ما را ز بالای رسد

باز دستم ای فلک از دهن فردای تو  
کار روی جان ما هر روز فردا می رسد  
ریح رحمان از قرن می آورد می آویسد  
یا لولای اجداد شیرب ببطای می رسد  
یا به پروزی میخ از بهر اجای موات  
باز که بدست ازین ایوان شبای می رسد  
باز چشم پر کلهی پر شش کردن دوست  
بوی از پیرامن یوسف سما می رسد  
راست گویم دور و دوری این جدی  
خبر و اعظم مستزاد تیر دنیا می رسد

یوسف عیسی دم اجدت قدم سلطان ایس

کوچا سگ خرد را الملک دانای رسد

انک پیش چمن بر آب خود بجوی می کند  
تا با بر باد و از او در و اجرا می رسد  
قاصد فرانش از کشور بکشور می رود  
زده اسپانش از اقصی باقصی می رسد  
تا ملایک بر فلک منشور گلش خوانده اند  
ز اختران مردم ندا سماع طاعی می رسد  
دولتش را دیده کردن کنت من پر کم کنت  
کار ملک دین بدین سلطان نامی می رسد  
قصه جویش نوی ریزد ابرو بهار  
پیش هر کس که بکوه و کوهی می رسد  
زمره خار چو دریا آب می کرده اگر  
بانگ کوسا و کوشش سنگ خدای می رسد  
دست قیاض قلم بر بحر اخضر می کشد  
قصر قدرش را شرف بر شرف خضای می رسد  
ای که در عهد تو صحبت فتنه از عین عدم  
سچمان که کوه قاف اجزا رخفای می رسد  
در پی بد خواست افتادست ترک شوم پی  
سره بتر تو پی در شنه با عدا می رسد  
گاه کی که دگدگت خلق دشمن چون خنای  
کر و نما گاه بترت چون غای می رسد



خامد شرح شایسته ی پودای خام  
انک پازرتب برنقی فرقدی  
سیل بجز در صبحا کوه کوه انک شرم  
در صبح دولتی نشا صبح عید را  
خون ناین چون بدوشاه جرم غرخت  
خبر و انتوان بیان کردن بسیار اندکی  
چشم چشم کرده روزی چند در از حضرت  
در چشم بود راه دور و در ساعت نداه  
شدت سرمای تو پس از چشم را بدرد  
ز آنچه از باد سوانا که مردم دار سپید  
شرح حال چشم خود پوشیده می گویم و  
با وجود عذرو اضع که این پیدا و جور  
من بنمیداد و ز طبع من شام و نیم روز  
هر زمان باشکر شکرست بکام روزگار  
من بدجست میخیزم در بخت فکرت غوطه  
جان عان میرسد تا کام صد تلب  
تا آید باد انار روزگار دولت

هر چه بر سر می سپد اورا ز سودای ر پید  
می نمد سپر چون بدین که کاغذی ر پید  
آبی که در هر آبا چون بدیای ر پید  
خواه جام می که دور عشرت افزای ر پید  
خو استن شه از سانی خون بسیار پید  
اچکه کردون بمن پنهان پیدای پید  
دور از ان حضرت را بسیار از پنهانی پید  
قاصدی چون بادی که پسرهای ر پید  
ز انک زخم تیر قوسی بی بجای پید  
در دم چشم پسر ما و کر مای ر پید  
ز من در آنک پسر این ستای ر پید  
دور کردن کرده است انصاف پالی پید  
در جای که بر من منظوم غرام پید  
از نبات گلک من صد کوزه جلوی پید  
تا بگوشت هر کسی لولوی لالی ر پید  
تا بکام و یکی در بصره فرمای ر پید  
دوین که حضرت با من نمائی می پید

بیا که

بیا که عهده چمن تازه کرد باد بهار  
شکست شاخ شجر زین تخت پراز  
مخدرات چمن جلوه می کند امروز  
و گرنه هر چه کردون شکو و کل را  
چراست باون یا قوت لاله پر سپهر  
صباست غلایه سالی بنیم بجزه سوز  
سرمه جواهر لعلت عین دار کنگر  
قبای عشق در اندام کل نمیکند  
چاره دست بر آورده است بوش سید  
نوار آیره لعل میکند پیدا  
برده جان دید اکتون نیم صلح لطیف  
سیاکان زمین سر زون کندند  
بیاهن دیده ز کس نکر تعالی الله  
اگر کشت قلم نقش بند ازین نقشی  
دوستی ندیدم خار جانب غنچه  
بیا بیا که زمان بهار و وقت گل

بناز کیت حن اطراوت رخ بیا  
بر باد سحر آب کله عطا  
و وسیت نبات نبات اپندا  
سید بر زده و کلکونه کرد بر چنبا  
چراست امن کل رزنگ همی بهما  
شمال چه کشتای ز لال آینه دا  
سرمه نقاشی مشک لاله دار با  
کننگ و خندانش بوی سوزن غنا  
بسی کند فغان قربان ز دست غنا  
هوا ز نقط زنگار غنچه بی پرکا  
چرخش بود که بدین لطف جان پیدا  
مسیحان سوا فاطمه و الی اثنا  
که خیره کشت هر دو دیده اولوالایضا  
بسی زنده قلم نقش بند بر دیو آ  
که نازکت بر حال جانب دلدا  
دی سبزه کلنگ وقت گل فرش دا



چو عذیب دل غیر از دست مد  
بمن نه چرخ نماید از خاک سپرز  
چو خیزوان که ز خاک بارگاه آید  
چو سوسن از طرف جوی پای باز میگرد  
نکار شکست سماج و سماج چنگ بر باب  
میان دم از آن روی دست نشاند ز کس  
همین که در پیش پیمان بلبل آمد کل  
صبا نیامدی بلبل همان زمان بر خاکست  
شکو ذمه روی را که داشت داد بیاد  
ولی ز تنگ دلی کل بخود فروشن بود  
فراز تخت ز تو در نشست در شب نیم  
سزار در پستان با صدواش پیش آمد  
که ای نگار بری روی نماز پرورد م  
جواب داد که چون عمر ایشانی نیست  
مذکران چمن چون مقدسیان فلک  
دعای شاه جهان می کنند وی گویند  
سهر کوکب خورشید چرخه علم

چو سر وین طرف آب را فرو کند  
سیده دم که زنده ابرخیز بگلزار  
کل از سر اچه خلوت رود بصفه  
چون کس از قبح باده مست ماند  
شراب لعل صبح صبح عیش و ببا  
که در چنین همه قوتت سر کران نهما  
زدوق بلبل سجاده را نماند قرا  
بساخت بر کونوی که بود شایع کا  
سجاست مگر می که یاقوت گردنا  
نی کشود دان و نمی مود عدا  
ز تاج لعل در او بخت لؤلؤی شوا  
بعد از فواسی گفتش نزار بار مزا  
چگونه ز صدراع و ز راه نام سوا  
معاش یکیش بیسپلت خوار باد شوا  
فرازدند اشجار بین که در آسجا  
که با دنا اید از غم و جاه خود آ  
سجاست بخشش کردن شکوه کو و قفا

نزد دولت

مخرد دولت و دین شاه و شاه زاد و پس  
که خیر و ان بفاشیش کرده اند از راه

لوا مع طفر از کرد خیل او لایح  
روایح کرم از نشتر خلق او لایح  
زلزال را نشن ایسان لطف او آجرا  
ز کبر و شن آتش نهاد او میخوایست  
ز سب آتش نعل مو ایک تو زمین  
ستاده دایم بر سمت طاعت تو سیم  
زری که در لید خاک بود پوسیده  
صدای صیحت صحرای تو مکارم شاه  
درست کرده و بر ایگشتن خاک لطیف  
ز خرابین خود شید و سگ و نیش را  
بدفع کردن صافی تو دنیا ریت  
سحانی تو برون از تصور او م  
مده مجال فلک بعد از این کمی رنجید  
مدر عدل توان که منروی باشند  
سهر پرست و کار بر توی کرده

چو نور چشم نجوم از سیاهی شب تا  
چو طیب ناله مشک از جود و چمن تا  
سجاست رات ز یوان جود او از راه  
که زود میر شود زود میر شد چو شرا  
سواد کرده بر اطراف اسمان نجبا  
سهر را همه بر قطب دولت تو د  
کفن دیده و کرده چه سکه بر چسبا  
که داشت خالصت نفع حضور دیگر ما  
سمان زمانش بخشید حساب و شتا  
بر تونیت مشال ذره مفدا  
کران درست ترا و زینت یکدینا  
مدایح تو فروغ از مدایح انکا  
خلایق از هر گنهای کس بدوا  
بخانهای خود اندر کواکب سیبا  
که همچو بخت خودی نوجوان دولت یا



پناه ایل زمینی زمانه پایتخت  
اگر باد نکند خواب کند کل  
اگر نه عدل تو باشد ز آه مظلومان  
پستان رخ تو ابد برون چو مار از پوست  
عقاب بیلک شاخ اشیاست آن مرغیت  
چو خاتم نوسر المکر دست بوسن پخت  
شما بجمع تو کفتم قفیده که ظهیر  
منم که این قصص تلخ و انبو پس جهان  
ز بحر خاطر من میرود بشرق و مغرب  
هر اسمانی در بیت در کلام متین  
عروس طبع مرا جانیت بس نازک  
ولی ز دست بفای زمانه افکارند  
همیشه آسره پستالی شوند پدید  
درخت بخت تو باد انبایتی پر سبز  
باد نوز از یک این بوی جان می آورد  
جیشی در خاک پندای شود ز انفاس ما

که آفتاب فلک افتاد بر دیوار  
بسیم عدالت اگر باغ را شود و معمار  
بر آرد آینه خود چو آسمان نگاهار  
ز پشت خصم تو در سر گرفته من چو مار  
کمی در دل دشمن آهینین ترقا  
همیشه خالت کار او بود بیبا  
اگر ششیمکی ز کفتم استغفار  
نیافتت چون طوطی مشک کفتم  
پرا ز جو اسر بدحت سفاین اشعار  
نشسته چون ز رویا قوت در دل اچهار  
ز جایش نظر تربیت در بزم مدآ  
درون خاطر را بکار پرده افکار  
ز آسمان بسایتین کواکب از ما  
کوشاخ دولتش آرد نجوم ز آسره با  
جان من پایی کبوی پستان می آورد  
باد کوسته اذدم عینش نشان می آورد

کلید نام

کل نمیدانم چه میکوبد ز ریلب که با باز  
عسجدر اول بسی معنی نازک جمع بود  
نخچه و قف خرد در خرقه پنهان کرده بود  
کل صبوحی کرده پنداری که پیش از آفتاب  
تا درون خلوت خود میدید میگیا و بار  
باد پای آب را دردی باسن پسته بود  
کوه خارا پوشش کنیا قوت می بندد که  
بیزند نیرنگ نقش باغ را تقاش با د  
جمله ای بنر پوشانیده رضوان سپهرو را  
در جهان سر جا که از ادیت چون سر و پی  
وه چه خوش می آید هم وقت اقصی درج  
سر صبا می کل بروی نازه از صد کون برک  
شاخ بان بگرفت از باغ و بنابر تیغ  
تا بسوزد لاله زبرد امن صحرای کجور  
یار با این بچم است بران از تنو با بر کل  
ز عطران دادند در می عین دل تنگ را  
لاله در بزم حسن شمع معجز بر فروخت

ببلبلان سپنه نوارا در فغان می آورد  
ببلبل کنون ان معانی در بیان می آورد  
کل کنون ان جرد طرا در میان می آورد  
باغبان کل را بدوش از بوستان می آورد  
کل نسیم صبح را صد پی بجان می آورد  
این زمان ز بخیر در کردن دوان می آورد  
باز در سپر حله از بر نیان می آورد  
از زده شاخ برگ خوش بران می آورد  
راست کوی از بهشت جاودانی می آورد  
منزل کنون ریلب اب روان می آورد  
دستبار دروش میدوار غوان می آورد  
سفره بر کرده پیش دوستان می آورد  
سرفه ز کس پیش بر زبان می آورد  
حجر پراش از عنبر د خان می آورد  
یا ملک ایات لطف از ایمان می آورد  
غالب این خنده کل ز عطران می آورد  
بوشش ز کس از در شمدان می آورد



قصه کرم و بره با هم بر سر خوان فلک  
سوسن زاده در مجلس و مجلس که بیست  
از تادیدت ابا اندر بان می آورد

چرخ اعظم او بر آن شاه کا ندر روی خصم  
رحمت قاطع ز شمشیر میان می آورد

آن خداوندی که چون از عدل می باند سخن  
ابری کرد چو کلک اندر بنان می افکند  
آسمان تا مثل او بنید چو اختر آن  
دین کان خون لعل از شکست می آید خوش  
آب سبزه تیز او از کردن اعدا کشت  
نام و القابش خلیفه مبرزیز زده فام  
دشمنش آمد برهن از یزیدت چون سوزان خیمه  
و آنکس او غلطان نمی آید بد که مش چو  
نکر عدل او که تا دور آید پانین باد  
هر که ماه است چون بادام با نرد و دول  
گر که اگر بزغالی می باید اندر غنچه او  
در سکاری از آن بیروزی که در فلک  
ای طلوع ماه عالی را بیت در منتر پیل

تبریزی

شد مبارک پی عمر دست بر دست پای باز  
شب تقسیم اختکات زار تنوع پس بند  
تیز سندی انشان در جود پست در نشان  
والی تیر نوید که خط اشرف می رسد  
خط شیراز چون بغداد می کرد دو نیم  
چشم بر راستند اهل اصفهان تا باد کس  
دینوای مدحمت مرغان شاخ سپرده را  
تاز دریا بار بر خسر و خیل سبار  
برم عیش و عشرت پانیده باد آنا آرزو

تزلزل سو چشمی ای اموی چشمت شیر کیم  
چشمت آسویت کردن در میان مال دار  
ارغوانت بر حسن پیدا و مرث بر آفتاب  
ماه روی و مایه اندامی و اندر چشم  
صورت زلف تویی بنام میل و خیل  
من به پیری در فراق ان لکان شکرین  
گرامید و عده فردای وصلت نیستی

صد آهوی توام بر صید خویش آموگیر  
عزیزت کرده بروی راست نظر اطراف تیر  
ماستات در غضب پنهان و خادار در چیر  
ماهی اندر برج آسپه ماهی در آب کیم  
ساغر لعل تویی کرده مدام در ضمیر  
همچو طفلی ام که با کیم بد نشن شیر  
آه شکیب کرم در مشرق بنید روی بقیر



شکل تهنیت طلیعت کاشکی بیدی حکیم  
رنگ موی مشک بویت کاشکی طاهر شدی  
فتت در گوشه چشم تومی بلیغم کس  
فتت کشت از سبب ادای دوران کوشه کبیر

خبر و اعظم معز الدین الدنباویس  
اردشیر شیراز اداری کیتی درو کبیر

آیت من ائمه الا خلافتها نذیر  
کرد خیل او کند چشم کواکب را قریب  
موبک تقدیر بر برست تیدیرش میسر  
نور سخته چشمه خورشید را چشم ضریب  
زیر و بالای فلک قحطماندیدر شش نظیر  
از نیش چرخه کتتاب کشتی چون زیر  
و عیاض چیزی از فیض الطافت نصیر  
قطره از آتش چکاند لطف اندزماه تیر  
ست نمون نوات از کبیر و از صغیر  
در زمان جوزا که نبد بقصد جان تیر  
دایم این سودا بر کب در سپر تیر  
کردش کردن بگوشش سر فرو کوبد سپر

آب در حفظ مالک منزل اندر شان است  
بیر کلک او دید کار مالک اقرار  
افتاب سنج را از جد تخمیرش طلوع  
کوز بر از سر نه خاک درش میکی کشد  
اختران چند انگ کرده نبد با چندین نظر  
از مصاف و درم او جانفاس اردادی خبر  
ای لال منوی از نظم الفاظ تمجید  
سنبل از پوس پس آرد کلک اندزماه دی  
ست مامور مشان از وضع و از شریفیت  
گر کتاید تیر جرد مدح تو تیغ زبان  
تیر باوی کیت کوباشد دیرت که چست  
با تو ختم از پورت بیرون کریماید چون ساز

نهره کوس پس نوای نای و بس در بر  
زان بی آدم بگرمنا مشرف شد که کرد  
مژده اقبال می بخشد جان پسر را  
بخت بیدارت بظن بر کردست اقتدا  
خاک باشد گاه جلوت بر پسر کوه جلیم  
یاد دست می کند باد بهای پیش بر  
خشم را که صورت تیغ تو اید در جبال  
تا تو تاج و کلاه حبشیدی مشرف کرده  
سر بسکای جواتش بر پسر چو پاره  
می پدید بود اگر ناک شاه نواید شکر  
خبر و ادور فلک بر من نطاول می کند  
رای عالی را اشارت کن بمنش کیر زمان  
تا نصیر و حافظ و یاور نباشد خلق را  
بزم اجابت بر خجانت عدل خالین

صحتی خوشتر گرفت آبت میان سخن  
دلبری عذرا عذار و شاپدی شیرین زاد

با روی دیدش چشم چرخ انجمن  
اینی در شان او منزلت لطف تو انجمن

خوشترت میاید از طوفانم و آرزو  
دست صبح از اسب رویت خاک ادم را خیره  
بخت بیدارت که چون عیبت او طغیان  
آری آری بر جوانان اجبت اعزاز  
باد باشد روز بزم در کف سحر عذیر  
لاجرم و امی شود مردم دل بر طسیر  
در دم از صلب تراش لطف بردار  
بر نی آید بگاه از شرم خود شنید میر  
می نشیند و ز تکبیر می کشد سر بر اثر  
ش بخوابد شد ولی فواید شدن گاه میر  
چون کند دیوار قصر من می بیند نصیر  
رای عالی خداوند است کرد ترا مشیر  
جز خدا باد اخذایت حافظ و یاور نصیر  
روز اعدایت می یومای عکسنا فخر بر



ماه و چای معطر زلف دامانکه او  
دشمنه جان من او سر دوز نا بست  
کرده در شب چراغ تاج بزم افروز او  
باز بانی پر بخار و با سبیل بر آبله  
تند تاب رشت می نه بد مردم لیکن او  
انگ خشدش کلاه بر سرش معارض اند  
کرده خجاکت چون کردارش سر زدوش  
بیکند پروانه بوان بهر جانب علی  
روز نا بست رده و شفته دارد تا بروز  
زاده زنبور و نهیدن او از آن نوزاد  
در مجلس بانس بر اید در میان  
شب سر شد اگر ایات نورت و جان  
در نمازت از سر سوز خود قطعاً خبر  
انرا یکمرت و خواهد که کشتن بر میان  
بر سر مجلس میکند آتش در زبان  
خصم با تیغ و کفن پیشش می آید ولی  
سوزن نخل است و بادش نانو خورده است

سر بر آرد سر ششی از چشمتی بر من  
لیکن او سر رشتی دارد کف بر عکس من  
مکت مندستان پیش روشن چراغی بر من  
از چه سوزد که تب محق ندارد در من  
سر ششی بند تاب شدت بر خویش  
گر سرش بود شاید سر زکشت نامستن  
ورنه ذوالقرنین چون رطقت ارد تا خن  
پادشاست و قواز تخت زردار وطن  
نیت این زدی مکت ویش الا از وس  
داد است از پیشش و ش باشد از پیشش زن  
با وجود انکه او پوسیده باشد در لکن  
سجود النورین از آن می آید ش زار زدن  
نیستش که تیغ و زلفش نمی چو چمن  
کو سر خود کمر یا پیشش نشان این نشان  
خواهد آتش اب رویش را بکلی ریخت  
گر زش می رود می چید سپر در کفن  
کر چه دارد کوه ناری و زیب نارون

الرشیده

راست می ماند شاخ در که چون بوی  
جلدن رویت همچون کعبه از نور و صفا  
کده بر پای راس رسد در طلق چون خواص

آب آرد کرد چکان و سر فراز در چمن  
و انکه از هر جایه او کرده در وی روزن  
بر سر لطفش نشاند از پی کردن زدن

داوردین محمد شاه حیدر دل اویس  
انک با اصل سینی ارد و خلق حسین

انک بی پروانه فرمان او در ماخ و رانخ  
و انک در دوران لوازه زن با دخران  
کرند عدلش که خدای خانه گردوش  
مکت را امین از رخ باید قطع کرد  
ز انک سیج از دست و پای ملق شام سحر  
ای چه صبح اخرن سپر تا با صدق و صفا  
ای علومت در عالمی که کمر یا شش  
از شرف قدرت قدم باید بر فرق جل  
مید و تعلیم عقل بر سخت طفل تو  
بر امید انک میدای پیمان ترا عزیز  
بویان می آید از طفتت که کس بر عین سرد  
عصه چن چیت پیش فحیت مکت گیت

با دیشگیری نیارد بستن بوی از پهن  
بر ک خود دای ستانده بار شاخ با پهن  
عکبتوش سدی کنون بر زوایا پرده تن  
چشم بر کرد سمنده شاه باید داشت  
بر می خیزد بغیر از کرد اشوب و متن  
دی چو قفل اولین تا با بر فضل و فطن  
لا از ارکلتش حضرت خضرای دمن  
در وقار محبت شان ما باید بر قلب چن  
کر چه می آید سنور شش از زبان بوی لرن  
در بدگاه تو غلطان آید از بحر عدان  
باز در کون نیکب سرد خون آسوی خن  
دامن مکت ترا صد چن نمان در سر شکن



نصیب سبک نفس تو لاف شیر مردی میرند  
سر که چون ترک شد از جام خلافت کز کون  
طاهر استم فلک شوار بید بعد ازین  
قرنها باید که تا صاحب قرانی چون او یس  
سالها باید که تا یک سنگ اهلی از آفتاب  
خسرو ایوان میزاجی پرازد در دست نوشت  
جان شیرین منت این شتر و من پیش شما  
تا درین ایوان مناسبتی بر می کند  
بادرایت در مقامی که فروغ خلقت

کی بود باسی تواند گشت کرگین پیل تن  
لاله و اراول قنق و اوش فلک از خود ن  
همچو سلطان در سخاو و همچو سلمان در سخن  
یا چو سلمان بنده از پارس خیزد و زنون  
لعل گردد در بند نشان یا عقیق اندر عین  
چو قبول حضرتت در غیبتیم در آغوش  
می سپاسم جان خود جان شما و جان من  
شمع ما سید و چراغ ماه و قندیل بر ن  
در صبا می رود و شمع زنگاری گکن

شاید ماه رخ عید بر انداختن نقاب  
در نختانی با زکات روزه که کرد  
جامه عیدیم از جام می کلکون بخش  
ساختی نیست سوزانی دو شین باقی  
پیش از آن دم که سپیداب کند روی نق  
جام عدلی نمی غسل من که مرا  
خوش با همچو جام از می کلکون من

ساقیا جلوه خورشید طرب ده ز نجاب  
دل میانه پراز خون جگر خفت شراب  
که می نوش کرد و کرده ام اثواب شراب  
خیز ساقی سحری دولت باقی از یاب  
بایدت کرد بگلونه می کونه خضاب  
جور و در قنق سبز فلک کرد خراب  
هیچ نیاید برین کینه کرد از می نجاب

خزنده

بخت دار و ز شتابت و جهانم آید قد  
کام ایام پراز خندا جاست و قدح  
بعد ازین از گره زلف تبار کن تسبیح  
فلک پر سر عیش و جوی دارد  
ذوق آیام شب از فلک پر سر  
عین عیدم بشم اده نظر چون جامی  
نقره ننگ فلک اده بر کاب زرین  
ماه نو اداست میو صفت ما می ششم  
ران بیکران فلک ز ارتش خورشیدم گم

رخ ز خورشید و مهلال قنق و باد و نقاب  
پرده صبح پراز نقره چنگت و رتاب  
بعد ازین از خم ابروی منان کن مجراب  
که نهادت کف بر قنق از زنا ب  
که ندانند جز از پر کئی قدر شباب  
یعنی آفتاب سوی جانت نظر صبح اب  
تا در آرد رمضان پای غیبت بر کاب  
زان سبب می طلبیدند جانیش در اب  
داغ کردند بنام شه حشید جناب

بانی ملک گرم ثانی خیم سیخ اویس  
که عجم آوردین غریبش کرد خطاب

آن مبار از صفت دگر خلق یک فصل  
بوی سهاد اذ لب نخبه او بر آج  
ای ز روح نفس خلق تو آسوده قلوب  
عقل را قول میتن تو بود آستشها د  
ملک جاه تو جانش که ندارد پسر حد  
از زمین برده کرد شکر حلت ثبات

و آن بهشت از صحن او صبر نترس نجاب  
هر که پخته سر نبره آورد اصلا ب  
هی ز طوق من جود تو فرسوده ز نقاب  
حج راهی رفیع تو بود اصل آاب  
جود دست تو محطی که ندارد پایاب  
در فلک جسته سبک بود غر ز شباب



تاج بر فرق تو چون ماه فزودان ملک  
سوک عزم زان مشغله ادایت قمر  
باز با نازخ در آیام تو خوشی دارد  
تا نرزد زره بر خاک نینقد خورشید  
دوره تا بدست رشتگان بر چرخ  
از نینب غصبت لطف که در اصل هست  
آب خوین کند بر شترش اثر دم چرخ  
سراکت اگر بویسه دید چون کی کلک  
تیغ در عهد تو قطعاً تواند دم زد  
بسر نیزه دید خصم ترا رخ طمام  
ورزند دم بخلاف تو زبان شیر  
خسر و اعظم سبای تو غریمت در  
عزم درگاه شهنشاه مبارک عنایت  
شاه خورشید سلطین تو بی ماه ملوک  
اجتماع بر خود کردند در عالم  
للهای ماه غمان نویسنده جمشیدی  
تایمین نظر مرد و مایون کوکب

تیغ در دست تو چون تیغ فزودان سحاب  
لشکر تو ترا نیزه که ادایت شهاب  
خون جریبان عجب در باز تو خاید ز عذاب  
باده اوان ندید پیش ترا امشب تو آب  
تا بهمد تو هفت با فد نوزدهتاب  
بخواستش جدا اعدای ترا از اصلاب  
چون زنده شیده بران تو که کزیت زتاب  
ایر نیان چکاند ز سوار ز خوشاب  
زانکه عدل زبان قلش اد بود آب  
ز آب تیغ تو دید صد ترا در سو آب  
تیغ تو تویر و ننگ از کام تو آب  
سرور ادای چنانکه تو ادایت سو آب  
واند ان عالمی زارت سبی تیغ آب  
ماه دانست بر از حضرت خورشید ماب  
برند اند خلاق نشد روز چسب آب  
رو و تر بر طرف حضرت خورشیدی تاب  
برید عالی از ورطه طوفان عذاب

ناله کنده

تا که زین سو وقت خصوصاً رمضان  
باد سرد روز ترا عبیدی و سر شب روزی  
حافظان صواب صواب از جنت تو آب  
خفت دولتی از حضرت رب الارباب

منم امروز و بلای شب جوان بر پسر  
روی انم نکه بر خاک درت مالم روی  
دست انم نکه در دست او نرم بر دست  
اولم زلف تو آورد بدستان در پای  
عزیز و چشم تو شوخند و سیله آمده اند  
زلف مشکین تو با شانه بر امیخت بهم  
کرد در دست همه دلهای پریشان جمع  
زلف مندی که روی تو نامحوار است  
تا دل زمین پستاندم عشق تو مرا  
چون تو در دست و لم تا نکه از آنش عشق  
از عت در عجب کین دل نایاب مرا  
کنند بودی که بقصد سرت آیم روزی  
نیست ممکن که من از خط تو سر برد آرم  
آه بر فرق سپهرم نه بشد که مرا

کرده در کار تو چون شمع دل و جان بر پسر  
تا که هر دو مثل آنچه زرافشان بر پسر  
تا که که ستردم لطف تو دامن بر پسر  
تا که اخذ چه دید از تو بیامان بر پسر  
ابروان تو به پیشانی از ایشان بر پسر  
عاقبت امد از نشان بد پستان بر پسر  
مستان مندی زلف تو که کمان بر پسر  
کز عاشق همه جان خواهد و ایمان بر پسر  
کرد سوادی سر زلف پریشان بر پسر  
کش ز خون تره است امد طوفان بر پسر  
چون آورد شب تیره جوان بر پسر  
کویا کی که پیدان وعده جان بر پسر  
کرندم جو قلم خمجس بران بر پسر  
منت چون حرف شد و شرفی ان بر پسر



سرور پای تومی بسرد و در عان چمن  
 میکتدش بر شب ناز و افغان پسر  
 ماه تابان تو تا به شب مشکین روشن  
 سپر و رعای تو در دکل خندان پسر  
 سر و نشان اگر این شیوه و دستاوی  
 کردی ز دست تو خاک همه پستان پسر  
 کرد و در رخ و زلف تو را سپر کردان  
 تا چه آرد کم کردش دوران بر پسر  
 افتاب تو اگر سایه زمین باز گرفت  
 باد پاینده مرا پای پستان بر پسر  
 زنده انجم و ارکان که بلف آمده است  
 کوسه ذات می از انجم و ارکان بر پسر  
 خیر و شاه نشان شیخ او بر آن شامی  
 که چرخ آید است از سمشان بر پسر  
 بجز ز خاکرم آنک که موج عطا  
 کف آورده از قلم و عان بر پسر  
 حکم دیوان ملک را بنود هیچ نفاذ  
 رای او تا توبه خط فرمان بر پسر  
 ذات او خط کمال و توق هستی دان  
 نکل نقطه نشانش نقطی دان بر پسر  
 که یک حرف سر از دایره فرما نش  
 کشان نقطه کشدش خط جلان بر پسر  
 روز میدان که ز آمدنش یکرا نش  
 خاک میگرد چو گو کند کردان بر پسر  
 سمت عالی او کوی فلک را حد باد  
 خنک چو کانی خود را ند چو کوان بر پسر  
 که ز موج دل و بجز ند کف بر روی  
 که ز دست کف او خاک کند کوان بر پسر  
 سفین قلعه گیوان پسیاهی بخشد  
 که نخواهد که بر دوا سیله گیوان بر پسر  
 باشش ناخر و اقبال تو در صد هلال  
 تخت قیصر نبود و پسر خاقان بر پسر

باشش

باشش تا کنگر قدر تو در پای قدر  
 آید از طارم این بر شده ایوان پسر  
 بر سپید عدل تو جای که از پی پسندم  
 در رعایت بنودت چو بان بر پسر  
 در سوی جرم را آفت عدالت ببیند  
 کبک را پای زده شهر عقبان بر پسر  
 دشمن هر سبکت بود ملول از دست  
 تا کمان آمدش آن کرد کراوان پسر  
 آسین روی ترا ز تیغ تو سر بازی نیست  
 کا که اعدای ترا مزد و عریان بر پسر  
 تینت آت و عدو اتش منشد تا  
 نزی این از آن تیغ ترا نشان بر پسر  
 سم شود کشته تراش پر از آتش کوسنگ  
 زده باشند و جز در چو بر او ان پسر  
 آب شیر چو در بحر گفت موج زند  
 موجش ارد مملکی کوسه و در جان بر پسر  
 سر سحر آبی از ایش بخت در صوان  
 کشد از روضه جنت کل در میان بر پسر  
 انجان که نظر هر دو سپهر آمده اند  
 بگر خاک بر نشان و سپایان بر پسر  
 می کشد اهل نظر خاک سپایان چشم  
 مینهند اهل شرف سنگ بر نشان بر پسر  
 شرم از تربیت مدح تو جای بر سپید  
 که نندش همه اشتراف سپایان بر پسر  
 نازند خرد کل بخت زرد در باغ  
 تاج یا قوت نهد لاله نمان بر پسر  
 تیر باران کند از روی سوا نوس و تفریح  
 مردم آرد سپر لعل کلستان بر پسر  
 شجر روضه بخت تو چنان مثر باد  
 که فلک را گلند سایه اچیان بر پسر  
 کوی خیال قد تو ای کلستان چشم  
 پروریت را پت رسته بر این چشم



تا نو بماند پس تو بر چشم من گذشت  
چشم بر آب گندمت تا ترا پست  
چشم گویم گندیدین روز روی چشم  
چشم فضول خانه دل را خراب کرد  
تا کی بجز روی تو در بند چون شهاب  
تا چشم از جمال تو خط نظر گرفت  
صد کج شایگان کم اندر مر اسپتین  
با کف آب بر کرم میت سر ششی  
نشاندهش ز روی انبان عین من  
پالوده سر شک و کباب جگر نهم  
و اکند ز راق عینی پیشش اورم  
چشم چون کلبستان همه پر خار و خنفت  
در گوشه شمشاد فرو برده سر باب  
چشم خیال ابری شمع تو بخت سوت  
از بیکس من خیال تو بخیر می کنم  
اکس خیال لعل تو در چشم خانه خست  
کلکون اشک من که رواند بهر طرف

شد پر کل و شکوفه را بوستان چشم  
کیس که کند عارض و ابرو کان چشم  
کاسی خیار ت دل کاسی زبان چشم  
یار بسبب با در احضان ممان چشم  
سیار کان اشک من از اسنان چشم  
خونت در میان دل در میان چشم  
بهر شمارش از کور ایگان چشم  
باشد خیال روی تو ام سببان چشم  
چون سر زاده بر لباب روان چشم  
پس خیال روی تو بر کور خوان چشم  
ترا پای ز حاجی راقق نشان چشم  
ششم نشسته بر طرف گلستان چشم  
از ترک باز عین تو در دمان چشم  
پوسته این خیال که اندر کان چشم  
بگفت خامه نوره ام در میان چشم  
کوسر با ستین کند از آستان چشم  
اکس که او کشیده ندره عیان چشم

در انتظار مقدم خیل خیال تو  
نشانده پیچ و درخت سبج سرو و کل  
در چشم تو کی ایم از نیسان که جز نبات  
سند می چشم من پیغمبر جرمی کند  
کوی سحاب خاطر در باو کان لطف

روز و شبست بر سر دید بان چشم  
اندر جد نیکه جدت باغبان چشم  
صف بر کشیده اندر کان تا کران چشم  
ار است از ان بلالی و کان چشم  
سرمایه داده است بدریا کان چشم

اگر عود پس با صبر بی چسب ای او  
شیرین بود ز شکر شکرش بان گوش  
بی چسب را چای سبب و جلوه که نشد  
الا که در سوای لغای مبارکش  
کر ابرم تشنه بگند سایه بر وجود  
چشم و چراغ ایل و جودی و از وجود  
افصح حلالی تو بند بیند سپهر اگر  
از چشم حاسدت کل بخت تو ایمن است  
از کلین و بگ تو چلی که بیامستی  
از که کلین دیده نه از خاک پایت

نمود چهره در تنق پر نیان چشم  
روشن بر زطلعت رویش روان چشم  
طاووس روز در حن بوستان چشم  
رخ نظری پرد از اسبب ان چشم  
کوه سر کلک بجای نم از ناودان چشم  
ذات شریفیت ابد بر سر نشان چشم  
با صد هزار دیده گفت در امتحان چشم  
کوز از خار عفت مبادا مان چشم  
تاریک بودی آینه روشنشان چشم  
آب سیر بر آید شش از دودمان چشم

در نظر



خشم از تو که روی پیش نیست  
بازیب خاک پایت اگر چشم یاد کرد  
ز ادراک اوج قدر تو شد چشم ناتوان  
شام بدان خدای کفر اشق قدرش  
بر افتاب روی نگازان خورشید  
بر نظر دماغ که مشکوٰۃ دانش است  
مرو سپهر روز و شب مردم نبات  
کز شرم اسمان فکند چشم بر زمین  
چشم مدح خاک درت کرد تر زبان  
تامت کرد عارض سیمین مدار خط  
تا چشم به خزان بهار سعادت

بر روی چون هی کلفت ز ناروان چشم  
از سر مد باد خاک پیسیر در مان چشم  
پیدا است تا چه حد بود آخر توان چشم  
بنهاد شمع با صهر در شمع دران چشم  
ز ابروی چو چنگار کشد سایبان چشم  
نشانده است سندی که با سبان چشم  
ابداً کرد حکمتش اندر جهان چشم  
گر نیند این مناظره اندر میان چشم  
ایک سوز می چکد با زده مان چشم  
تامت زیر سایه ابرو و مکان چشم  
باد ابر بار جابه نود و در انفران چشم

آمد نکار من بچمن در نکار دست  
گر بت نکار چمن نکس در نکار من  
صورت کری که نقش پری می کشید و بود  
مشاطکان بجد ایگار چسپن را  
ای کرده ز باغ خال تو بر لاله زار جای

شت از نکار سر و ز دست نکار دست  
من بعد بر قلم نهد بت نکار دست  
رویش چو پد باز کشید از نکار دست  
بر کند ناد چو کادام نکار دست  
وی برده باغ چسپن از نو بهار دست

لمر خرد ز لعل تو چون از شراب پای  
سر حلقه ز طره تو بادو بیت است  
سوی تو با تو مدت سوس کرد در نکار  
داو تمام خواست مد اندر چهار ده  
در جان استین من او بختت دل  
خالی ز حکمتی نبود کین اگر کلیم  
کو نیند چاره اشش زو سیم و صبر کن  
صد بار پیش گفت ای که عشق را  
بخت و رنج بر ارزش سخت در پای  
ز لفتش که بشکله طره مهر موش عترت بیت  
ای مهر و دست بر کن از مهر و دست دل  
عهد قدیم را که بران پای بزودی  
گفتم نکار عشق تو دوستی بر او دم  
بر سپهر از تو چون کرت نه نام کم  
سود ایت ورنه چرا ای کس در از  
سلطان معز دین که بر بهیبت ملوک ملک  
داد ای عهد شیخ او پس انگ بر درش

لرزد دلم ز چشم تو چون از خمار دست  
سر گوشت ز دامن تو با من از دست  
بایار خوش بود شبی اندر نکار دست  
حسنت زبانه کرد و بر شمس چار دست  
چون بیستش بران دل آید از دست  
یا قوت را که آرد وارد بناد دست  
بچاره را نمیدید این همه چار دست  
بی کار تست در کش ازین کار دست  
نورشت وینش در عشقش گوشندار دست  
مار بیت دم بریده مهر سحر دست  
دی استیاد در کش از دست یار دست  
کر باز تازه می کیے اکنون یار دست  
کارم زد دست رفت و زرقم نکار دست  
اختر نه در میان تو که اسپه تو از دست  
ز لغت بجد سعادت شهر یار دست  
ازند پیش او زمین و بسیار دست



چون کاه که را بر باید اگر کند  
 سر نخ سپهر بقدر براد بیشتر  
 ای ملک در مالک عدالت نمی مند  
 از رفعت قدر تو بر سپهر پای  
 مایبت چو در صراحی سست قدم زند  
 بالای کرد بالمش خورشید می مند  
 در دورخشش تو نماندست سابیلی  
 تا سمت تو دست ایادی کشاده است  
 در معرضی که موج زند فوج موگبت  
 بر جیل لیلانیت اگر تیغ کن کشد  
 تا آب جوی تیغ تو را دید روز کار  
 گوش نعل سندانست برین است  
 تا بازگشت دست نشین تو بهر باز  
 در عدالت تو بایستد حسد ده  
 در سندان که تا جع را بایت بود زطل  
 قاضی چرخ با بود بی رضای تو

ترک سلاج دار جهانگیر آسمان  
 تو تو ز زاریت از کفرستی نیافتی  
 نایبید اگر تو نمی شناسی کینه مند  
 چه بد حجت عطاره اگر کتبتی کند  
 جای که قیامت است داد نور ضحیح  
 دینی چو کرد کرد تشنه بدامت  
 دست خلائق از تو صحت خواست لاجرم  
 مرغ حسد عای تو می کرد در چین  
 جوای چشمی خضر از آنچه یافتی  
 شاید که بجز پیش کف کان بسیار تو  
 نام ترا کسی که کند بر نیکین دل  
 شایع میا خ مدح تو ان بللم که من  
 در بحر شکر اگر چه بسی عوط خود ماند  
 زان پیمان که شاه را امرای کبیر پای  
 در کرد حجت ز سپید کمر نرا سپال  
 و پت سخن ز دامن مدح تو قاصر است  
 زین بر شکیله شت مر او ز کار خوش

نکته

خوابد رسید ز بلف من ز دست تو  
 اگر چگونه دست تری باز پس برد  
 پر سپید مکت جامه عزم مدد نمای  
 پری و نقره زو سپرد پای و قوض  
 تا از برای دفع ملیات صبح و شام  
 بود عای جان تو بادند فدای پیمان

چون کل از آنک میگذرم خار خاوردت  
 آنک آورد بدمش شمشاپت بادت  
 کان جامه را نمیدیدم بود و ناردت  
 امروز داده اند بهم سر چار دست  
 دارند مؤمنان همه بر کردار دست  
 برداشت بجهت پروردگار دست

زهی زمر سپرموی تو فتنه بر پای  
 ز پافتاده ای دست دست کبیر را  
 بکل فرو شده پادست میز نم بر سپر  
 بر از دست خطایی اگر برون آید  
 مراد پیکر چو پر کار را مینین موزه  
 چنان بدولت عشقت تجردی آرام  
 بهم برانده ام زان دو سببت که چرا  
 فرا خیزد رویت کجا بود مردل  
 ز شوق دیدن طایر پس طلعت دارم  
 دلم بر رفت جوانی گذشت و این شکل

چو مو فو نمک دارم که آمدم در پای  
 که کاردت کز تن فاده دار پای  
 چه سود ازین که بکل مرود تو تر پای  
 امیدست که لطفت نهد بر آن پای  
 پیوستم و شومنت در طلب سر اسر پای  
 که گر بحسب راهم نگردم تر پای  
 رو کند و سنده و بدوشش بر پای  
 بدولت سر کویت کجا سپد مر پای  
 سو پس کسی همچو کجوتر بر ارم بر پای  
 که عزیزست همه چو ای برادر پای

نکته

ز سر کشی و شبایل قد بلند ترا  
 در پیش عشق بجای ر سپید دور از تو  
 ز عشق لعلت زان چشم من در افشانت  
 جان ز دست تو می شد گراب که درش  
 بهار دست بخا از کسی که از پر صدقی  
 مژدولت و دیر باد شاه صفت اقیقم

چهار دست کیا دارد و ضویر پای  
 که باز داشت طیب از سرش کبیر پای  
 که شد زو نظرم را کج کور پای  
 نمی نهادن شاه صفت کسور پای  
 نهاد بر در در آری داد کستر پای  
 که افتاد ز نهد بر سپرد و بیکر پای

پیر سران سلاطین عهد شیخ اویس  
 که بر سپید پیش رای دست و فیض پای

بچیط کان کف در با کوه که سمت او  
 بخوشش ملک از سر نهاد افش خویش  
 زمانه و خت ز کجیت آسمان گشتی  
 ز حکم رای ز ریش خود نه چو سپر  
 نوشته تا سپرد یکدیگه و کام خاک درش  
 سپهر در پی خیلش پاده می کرد  
 زمین روان شود از آنک بر زنده که  
 میخورد ز نسیمش تنگ در بحر آب  
 ایاشی که نیم سیاست در دست

نهاد بر سر صفت ترا ختر پای  
 کال سمت او ز دوشش با فتر پای  
 فرو نگرد حلالش بدان محقر پای  
 چنانک خامه کاتب ز خط سطر پای  
 هزار بار بشوید باب کوش پای  
 بجز رویت ملک را چنین محبت پای  
 شکوشت از سر تنی کبوی انجیر پای  
 نمی نهد ز خمش ملک بر بر پای  
 هزار بوپ دید بره را غضف پای



خیلی حرج نام تو کرد خطبه دست  
بجهرت تو سر انگس که پایدار آمد  
فراخت دای تو اسلام دایه نش پیر  
شراب قوت از خراج خاصیت  
کراوی بسر سایه سایه ممکن نیست  
یکت سلطنت بحر و بر جنت است  
نمای عدل تو ناطل مدلت کست  
چو یکد که جهان ایستمان است امید  
نهاد عقل پر پیش تو پیر بر آن سپر  
بجنب سفره عام تو بر زنده دوران  
خبر داشت که از چو تو بر دست  
خوبه بر زمینش نبود با الله اگر  
نشسته قدر تو بر سر نیت کفایت  
سران ملک بیکر منافعند ترا  
ز دست تو سر کس که پای می چید  
زدست پای شمام چه پر گذشت کم  
ز زخم درد مفصل کان بر هم سردم

دسی که جز بعضا بر نمی تواند حاکمیت  
براید از سپهری و از آنکند آری  
ز صنف پیری و در مفصل و پسر تا  
بعید رنج و بدست بلا کو قمار است  
درین و جل چنین پاکه از دم بدست  
اگر بقاعده خدمت نمیدهد پستم  
بر امان نظر پای روی از در دست  
چو آب می بود این شرم علی و غم  
بشرفیت کسی در زمانه ستم  
ز ذوق این سخن نشسته تر چون نماید  
دعای جان شمشاد وقت را پیمان  
ده دعای تو خواهم سپرد شامان  
طباب عمر تو بادا کشیده چندان

چو رگبیت که مستش ضعیف و لاغری  
نماده اند چو سیمه را بر آرد پای  
مرا شدت بنایت خیف و مضطرب پای  
اگر سرست برین حال بنده راورد پای  
مکرده ارم اگر باشد م با ستر پای  
از آنک نیست بقوه ترا توانگر پای  
چو است جبارک در این در پای  
بیای خویش که شمر است بی بر پای  
ورگبیت ازین است که بیاورد پای  
بساکه کوفت برین نضر نعت منظر پای  
بیاوردت بر او که شد مکرر پای  
مگر خشم از غیب لطف داور پای  
کشید خفاک بی ستون بود بر پای

سخنی نیست برین باب که حکمت برین  
کرده ز فطرت از جنت علی تقنین  
روح الله فناک ای وطن روح آمین

تاکر

کعبه و لینی و طاقه خانه خدایت  
صد قدر ترا طاقه طاقه ملک  
خشت ایوان ترا این پاد و صوان  
برده بر طینت تو سده بر قدری شک  
از جو اشریت یافت شرف اوج ملک  
هر سر شام ز در رشت گندی تا بد  
چون ملک بر که در سجده خاک درنو  
ساقیان تو چو در برکت من کل برزند  
مطربان تو چو بر عود شکر برزند  
رفت در نقش و نگار تو سخن سلیمان  
جله شیران و شکاران نگارستان  
نقش آید آن تو چون ملک شمشاد آمد  
خاک و شاه و پسانید کجاستی امروز  
مایه لطف خدا شیخ او بر یک آرز  
زین و نوح و شرف سلطنت و عزت دین  
ای چو خورشید بخونتم در بخت علم  
تسخ تو آینه روی بخار جنت و طغر

ایمان تقوی و خورشید ترا سایه نشین  
گلشن بنم ترا با چرخ خلد برین  
خاک درگاه ترا سر مه کند جور العین  
شده از دو دو تجارت خجل مافه چن  
و دایا پرت حکمی است زمین گشت زمین  
تا بام تو بر آید بکنند ازین  
شود از جاهیت خاک در شاه جبین  
لا کار در همه برک کلشن بر نهرین  
روح را منظر مخط بر شود بر شیرین  
آمدست از اثران سخن او و دیکین  
فارغ از جمله و این ز کمند و دیکین  
کود ایچا نکند نقد کبوتر شامین  
که بعد پای بر افراخت سر از طین  
مایه لطف خدا شیخ او بر یک آرز  
زین و نوح و شرف سلطنت و عزت دین  
ای چو خورشید بخونتم در بخت علم  
تسخ تو آینه روی بخار جنت و طغر

تا چنان نیت که خوانند همه کار همان  
در کشت از رخ و شادمانی اقبال عظام  
هر دعای که برای تو دعا گو گوید  
ای در پناه چهرت خود شید پادشاهی  
سم ملک نت این از صدمه تر لزل  
از دای نیت عالی ایات کامکاری  
اعمال مدلت را نکند تو بوده آمر  
که آفتاب رایت با شت شود معارض  
که تو کنی جاست کو کرد از آتش  
تا آفتاب گردد که در جهان نباشد  
خورشید در زمانه فرای که عین باشد  
تا سکه جیش سلطان حسین باشد  
ای کان در زیارت در پای زمینیت  
انرا شکر مایه نمایه از جرات  
خارستم ز پسته در کلستان ملک  
در مجلس حاجت در معرض کتابت  
پوسته کان در با باشد در اسپینیت  
اسرار خجای پدات در جینیت  
باد کان بچسپت در عالم بینیت  
باشد در عطار در صدف شرح شرفیت

بایجان



ایمید و بیم گیتی موقوف کفایت  
 هر جا که می خردی تخت سم عتبات  
 تو خانی شاهزاده مملکت که انرا  
 ای ملک و امنش را از کف مده که دایم  
 ای تخت شد فزونی صد پای در حیات

ز او اذنه حسینی درین نواست او روز  
 طبع مخالف آمد باره راست او روز

ای کس سعادتم بودم غم غایت  
 دولت وطن گرفته که شد سر بریت  
 خصمت بچون خد شد نشه ولی زمانه  
 چون آسمان بکستر بر شرق و غرب سایه  
 تا در وجودت کسرت خوانست  
 بر خاکیان زخم چون ابر اگر نمائست  
 کار سری و شامی چون زر کدو الا  
 عکس دفته و قتی ایمن شود که باشد  
 ای اول زمانت افزایان فتنه

ایام پیکان است در بر عین ماه و خور زرد

سودوزیان عالم مخصوص مهر و کینت  
 هر جا که می نشینی حکمت سیم نشینت  
 جمشید داشت آمد او روز کینت  
 دیگر کینت نیاید جلی چنین کینت  
 تا پاساد بر سر سلطان جلال دینت

نعل سم سندان از بر نایح کردن  
 قاف از بهام قهرت شد بر زلفه چون  
 تو در اول شهازاد چون در قرون ماضی  
 شایا و طیفه تو سستی و عدل احسان  
 دارای و بیع پس کون اکنون تویی جان کن  
 انگر که در سواست چون صبح نهادن آید  
 و انگر که او در دل شد با دام و ار با تو  
 انجا که قهر باید از لطف هب صبح باید  
 هر روز روز دولت سر سر شخص ملت  
 شایامن از جوانی او استم جبارا  
 باب بر زکوارت اهدا نامه آرت  
 چل سال ایستادم بر استان فتنه

از مدخان نهادم کنی پیش هر کس  
 مانند کج کنی خواهم گرفتار کنون

تا دور حرج باشد دوران حکام بادت  
 تا صبح باشد شب تا شام باشد ادم  
 در زیران دولت این بر دورام بادت

ایام

در شرق مغرب است انعام چون خور  
 خوکاه دولت تو چرخ در در  
 جلی به پیروز است از عرض شکر تو  
 جام بهر دور و دورش تا ایمنی باشد  
 تا نام پادشاهان در پیکار است و خطبه  
 تا مست به و ماسی در بحیرت کز دوزن

بر بر و بحیرت و ایمن فیض غلام بادت  
 در برج خود سه نوماه خیاام بادت  
 چون افتاب جلی دیگر شام بادت  
 در دور عیش و عشرت جام ام بادت  
 خطبه تو مشرف سکو بام بادت  
 از ماه تا مایه ای در است تمام بادت

ای افتاب شامی می سپایه الهی  
 جاوید کرد دولت بادت خاک نشامی

ای سپهر سلطنت از روی و دایت افتاب  
 باشکوه که جلالت بر گردان بر جلال  
 کوه می انورده از حکم گران سکت از کت  
 دست تو ابریت دریا با خنجر برق ان  
 بجزر اموج دل او دست هم بر می زند  
 خیمه قدر تو انور شدی تا به طهاب  
 ذات تو مجوه فضلت و انصاف طراب  
 تا حاجت می کند عدل تو ملک شرح را

یا فهدا در روی و دایت افتاب و قناب  
 با وجود خود دست برق خندان سحاب  
 برق می آموزد از عزم سبک سیر شتاب  
 تیغ تو ابریت تیش بار کوه موج آب  
 در در دایمیت از باد سوار اضطراب  
 ساغر بزم ترانا میدی کرد در جباب  
 کرده اند این جمع را زین جلد انتخاب  
 بر سر مردم نمی باید شدن جیل سراب

در مران مجیک که بر خیزد نسیم خلق تو  
 کار تو چون ملک مشکلی برای قطع و فصل  
 هر که میخواند از دست ترا دریا و ابر  
 خلقی از سپای خود خاک را بخشید  
 با خرد کفتم که این چاراهات هر سرا

شاید انجا که کرد تخفیف در دست کتاب  
 تیرت آمد در میان آن سندی مالک کتاب  
 بیم نمیدانم ز من چون بر آب از شراب  
 زان در افشانی کند خورشید دم بر آ  
 کیت فرزندی طلقه ز جهان من کل کتاب

کنت و ادای جهان سلطان جلال الدین  
 کاس خاش میگذرانی خطاب

باشش کرد در جلالش بر سر هر قدر بدر  
 باش تا این پاییز دران فرو کبر دجان  
 در زمان سایه فرخ سمای عدل او  
 تا بخواند خطبه تری هر زمان دوستش  
 پیش ازین گرفتند ایگیتی دو کوشه  
 افتاب گرم از غیرت همه افتاب زمین  
 پادشاهان آسمان ملک را هر روز تو  
 افتاب تیغ و نصرت ایچینت مطلق آ  
 انکی می افراخت سر چون بگردونی  
 خصم چون از تو زانی واری آمد بونی

طغی خورشید باید از منده صبی عهد تیراب  
 در نیاه چتر او چون سایه اید افتاب  
 کبک باشا من کند بانی و خند بر عقاب  
 نوع و سان هر ما با دکنشاید نقاب  
 چشم خربان روزمان فتنه دایم بنجاب  
 که سپید سایه خالی کاکاشن در کاب  
 افتاب که رخشان شرقی که بر غرب تاب  
 بر جهان روشن شدن این منی ازین سخن تاب  
 دید در تبر تو خود داده در کن طناب  
 شد امیر خورشید مستوجب چندین عذاب



کرد و با آسمان گای آسمان ندیر حجت  
بخره و فرما با اقبال خرو لاجرم  
آسوی صحرای کرد و زار چه سم آت از کلاب  
خوبین دایمی ندیر شمع دولت ز شست  
ای ز دولت زنگ بوی حرمی سلطنت  
کر چه در حدت سخن بر خوب می آید ولی  
تیغ شمشیر کوسر از زان سبز آید در  
در امان تیغ ملک خطه ایران زمین

آسمان گفتش کتک آرای برین در جواب  
کرد و خج بی پستون چون قهر شیر شتر خراب  
یوسف صمصام سوادت پاکت از ذیاب  
کی کند پروانه مسکین برک نوشتاب  
لاج و فایح چون روزا ز ماه و زوی شکتاب  
بر دعایت کتک مبر جو که بادا پستجاب  
بید تا سه سال پروان آرد از چوین غراب  
با د تا خط خطا و اسد اعلم بالاصواب

دوش از مغرب چو ماه عید پدید آمد  
دوش خطی بر فلک طغرائی آمد پدید  
چو افق را زان خط جلال آمد پدید  
چرا ماه روزه را عین اقبال آمد پدید  
شکل اربوبی تو سپس چون طلال آمد پدید  
شکل طغرائی که بر بالای آمد پدید  
چون فروشد در هوا شاخ غزال آمد پدید  
عید قیدی که بر شکل شکال آمد پدید  
چو سر یا قوت از عقد لال آمد پدید  
ز امک پیشتر حرم لعل ز سفال آمد پدید  
این سو ز یاد شان زان کوشال آمد پدید  
اتش پستماله آب ز لال آمد پدید  
شیشی را از ان معنی سوال آمد پدید  
مدتی و ان گلش اکنون در خیال آمد پدید  
ماه چتر او در فرخه فال آمد پدید  
رایش از صورت بفضول اقبال آمد پدید  
پایه لطف خدا سلطان چین ان کر ازال

چتر قدرش سایه سمت چو کره و ان بخت  
خاتم حکم سلیمان اول فاداشن پدید  
بر در را بجا احش ارباب خود بخت  
شد کتک نم نایب پد پای و کتک شتر کتک  
روز عرض چو پیشتر زمین کتک آسمان  
ای خداوندی که کالسیه کان و حکا  
کوه را در بطن با حلم تو شد سر عت عیان  
سایلان با کاه خود و اچسان تواند  
چون ز نام حل و عقد آمد بدست غفلت  
کوشی نعل نعل سب تو بوی صدر سپرخ  
نیت زد و تو سایل را کتک نیش شت  
دری شل تو می کرد و کتک کرد جهان  
از نیش خود دست کان ز رات کتک  
کرد نعل سوکت بر طام کتک نیش شت  
سر کجا طوی را بیت پایست کتک بخت  
خبر و از عیبت در ملک از با کتک

افتاب دولت آوی زوال آمد پدید  
شاید خرد شید را بر چه خال آمد پدید  
و انکش ملکی عظیم لایزال آمد پدید  
تا ز بحر خاطر شش نیش نال آمد پدید  
راست کرد ای که ز انکی این مجال آمد پدید  
بارک است چون ترا این جستان آمد پدید  
با وجود وجود دست پایمال آمد پدید  
برق را در طبع با عنت کلال آمد پدید  
بجو و کاز را کتک مال نال آمد پدید  
پشتی بد رام کرد و ز اغفال آمد پدید  
جای ماه تو که در صف نفال آمد پدید  
در جواب سایلان مش از سوال آمد پدید  
رو انش استی نکر مجال آمد پدید  
صفت عین از جرات ز مجال آمد پدید  
روشنان از روی اکتجال آمد پدید  
صدم اران افتابش در ظلال آمد پدید  
برخ و راحت از نزل و اکتجال آمد پدید

بچکین صورت جمعیتی نمود روی  
بس که در چراغ شب آتش دلها کتک  
در امور مملکت کردن خطای کرد محض  
با مداد ان کافایت دید که زان در شرم  
بر زمین افتاد پشت یعنی از راه کرم  
با عوس عاقبت در شام جوان و کتک  
ای زمین از زنت یا جوج ظلم سپوده پاس  
بود سمر است دعالی پستمدان در لبال  
کر چه در او سختی لا ملک لال بال ز حال  
دولت ملک نو آراه بتم و پر زان  
باز چترت را طفر بر قلب و نصرت ز جناح  
سایه با خطاطم را بال و پر شکست بود  
شور شد من بعد جبر حضرت جت حرام  
تا پندار و کسی کا مد ز قصه های تلک  
تا ز مد عجب خوابه مر صبا جی در چمن  
بر جهان ظل سهای دولت پانیه با و  
روز عید و پال با مست فرخ و فرخه با و



بناد و ملک سپکندر ببالدافره دارا  
 تخت شامنه حلال الدین آید  
 جهان بملکت سلطان حسین ارشاد در یاد  
 که در دوران بخت او جهان پر شد برنا

سرای تخت جمشید که نشانی از پنج خورشیدی  
 کشنده شمشیرش زحل طود لالیان  
 شمشیری که بچرخانده چشم زمین مای او  
 بیاد برم او بگردن خورشید در میزان  
 شدت ازینت صافیش اب ملک ترون  
 به جناح خروان آمد به وراثت سرب سپر  
 جواب سایان ارفی نعم باشد نعم در پی  
 ایاشاهی که در ظل سهای عدل و انصاف  
 فروغ روی درایت گرفت تیره شب که او  
 اگر بر ترکس لانی نظر ترکس شود ناظر  
 در ادک کالات خرد چندانکی می شود  
 ملک کیفیت با نسیم گوشت لطف الفت  
 بی کردید خورشید از پی شبت خود گفتش

بچندین پادشاهان مضحک او بر سر نهادش  
 که شطالغ دید باری ولی کی که آرد این را  
 در وی تخت را در وقتش حالت فرو  
 به پیش تخت او بنده که خورشید در جزا  
 گرفت از ذات عالیش کار ملکت با آ  
 چو سومی شایه ان آمد ز انصافش مستم به پا  
 بجز وقت تشنه در کلاشش کس نیاید بالا  
 بگردن کی شد شهاب طوق طاعت و وفا  
 ز روز آخر خرد در روشش شب بیدا  
 و کرباس سپر غازی سخن بپوشش شود کویا  
 همان مقدادی بید که از ایست باین  
 جواب سا که این لطف و عدوت نیت اندر ما  
 که شمشیرش اگر بوی بجز در سپایه عفتا

سرخ بر و صاف توداد گلک سودایی  
 اگر نتواند توداد کور بختی دان  
 سوز از صد نرات کل کی گفت از عجز  
 نماند دولت را با شستن تا سگام با باد

سر از پوستن بخاود زت مبداءم درین  
 چرخ خورشید تا با از کف شمشیر بود عدا  
 کوزت که بر دولت برون می آید از خارا  
 که از تنغ سر سپرین اکون می شود پیدا

نمکو و مشیت خواهد رسد از فضل خجالی  
 به ان غایت رسد قدرت که کویا اگر خوشای  
 به در دولت شمشیر خوار است و میجویم  
 چنان خواهد شد عدالت که شمشیر زبان آید

به در عفت ذات بی تا واج عقل و دین  
 ترا بر این رطابیت حاصل ملک درویشی  
 خداوند انعم که مدح ابای سر افرازت  
 شش را و اوجیت بحق نظر دو کار کزین

الان تا بر شجر قری سر اید نمند عفتا  
 نشاند بر که کجا رطوف لعل و فیروزه  
 که از تومس و فرخ بای سوارا و سوار کند او  
 صبار و صبحم خیزد بایه ترک لعل کل  
 برای ناون لاله که لعلت و شبر در دم

که از تنغ سر سپرین اکون می شود پیدا  
 که با شد قدرشش را وانی گلشن خضرا  
 که بر گردن زنده در شش لی بر گردن اعدا  
 خلاف شرح در عدالت نیاردم زرق قطعا  
 بشنوخ بر سپردم نیاردم صبا  
 که صدق اندونی را توانی انت در سبیا  
 کبوتر داده ام ز صیغ کوشش اهل عالم را  
 عجب حالیت حال من نظر ده حال من فرما  
 الانا در چمن ترکس کشاید دیده شمشیر  
 در او زده تیراج لاله شمشیر لوی لالی  
 که از تنغ سر سپرین اکون می شود پیدا  
 چو زده بای چرخ اید کزین تیر بگردن  
 بسازد و پسته شمشیر نیم صبح عتربیا

۴۱

توازد در مقام دست همدستان هزار آوا  
 ز کافوری سخن خیزد نیم عتربیا را  
 شود شاخ مشکو که چون عصا اندر بد بیضا  
 خرد باد صبا بر دم در اعوشش کل رعنا  
 پوشند از مراد است زینا جامه دینیا  
 یکی چون تاج و یک آید یکی همچون پرسیفا  
 چنان کروی جمل گردد در یاقین گلشن خضرا  
 ز با باد سحر حاصل بفضیل مدح اشیا  
 دعای غیر ازین یاد ب تقبل نماند  
 کزین صلت سماند در وان ادم و جوا

تعام راست که آندس سپه و ازین غل  
 ز طوطی رنگ شاخ اید نوای نند سپاری  
 عباد چون کلیم اندر کلام اید با اعضا  
 چو دامادی که در ظنوت عروس نازده ریواید  
 چنار سپهر و در سوز و پیمان کل سپودی  
 الانا لاله در حیرت انانچه درستان  
 بهار دولت و عمر ترا سپر سبزی با دارا  
 ز بخت و دولت کامل بران چرخ کز خواهد  
 دعایت می کنم از جان دارانیت دورو  
 مبارک باد و همچون باد و فرج اوست این

صبا چو پرده ز روی سار بکشاید  
 چو چشم بار نماند بعین ترکس  
 کشا دماغ ز ترکس نزار چشم و بخت  
 نژد نمود کی عجز با صبا بیک  
 بنفشه در شکر و صبح رات بماند  
 تو با شستن نگره عجز از دامن کل

عرو پس کل تن از صدر بار بکشاید  
 که با باد از فواب خار بکشاید  
 کسی که بیک نظر اعتبار بکشاید  
 که در شش کرب بینه کار بکشاید  
 بجلقه که سر زلف یار بکشاید  
 سوانیا سخن سرتیر چار بکشاید

درک جنبه باران سوا بنشته برق  
 صبا که تا فلذسا لادین و تا تا آت  
 سوا بیک نفس از چرخه بر سنبل  
 خورشیدم کل زمین کزین سپرین

دمدم ازین ابر بکشا  
 بجلقه های کل و لاله با و بکشاید  
 نزار نازد مشک تتر بکشاید  
 پر از تراصت نور خیار بکشاید

زبان شکوه ز دست چار بکشاید  
 چو شایه بیت کزین از کجا بکشاید  
 ز حلق شیشه می خوشگوار بکشاید  
 دل از مشایخ لاله زار بکشاید

شکر کزین پروردگار بکشاید  
 که نام مدح شکر کار بکشاید

جهان کشای عدو بند ابر شمشیر حسن  
 که چرخ فلک از انقدر بکشاید

شبی که این صیقلش چو رایت اسلام  
 تنهائی که جوده بر کان کین نمود  
 یکانه که اگر ملک بر زمانه زند  
 اگر محضره اسمان کند آیش  
 زین نظایر و واقع پذیر باز آید

بهر طرف که پیدان دیار بکشاید  
 نفس کین زمین و بیار بکشاید  
 علاقه ز و منفعت چهار بکشاید  
 بیک دوامش ز صهار بکشاید  
 چو قید باز بزم شکار بکشاید

۴۲



زهر زمین که غنای بخند او خیزد  
چنانکه سوزان غنای بخشاید  
بهر آب که باد غایتش کز د  
چه چشمه که از آن ره گذار بخشاید  
افتخ جواز نیاید که با جازت او  
ره تو را بلبل و نهار بخشاید  
نماند ز سره ندانند که با جازت او  
در خیزان کان و بخار بخشاید  
نخسته بود که کسی کوین طالع سعد  
نظر مطلق این شهر بار بخشاید  
ایاستی که نسیم غایت تو لطیف  
شراب چیز خضر از شراب بخشاید  
سوم قهر تو آتش باب از بند  
نسیم لطف تو کوثر زار بخشاید  
چو تیغ زرم شکوه تو بر میان  
بدست کین که کو سار بخشاید  
چو گلک فکر ضمیر تو در بنان آود  
بنوک آن کوه روز کار بخشاید  
حال چیره حق چون توی تواند دید  
کبره عسری از وی کار بخشاید  
سز که عقد ترا با فلک ز کردن  
بر ایستان تو برونشار بخشاید  
دوست سسته عدو را مایه آرد  
که کار بسته او هم ز دار بخشاید  
زا ز دمی درفش تو برداش گریست  
که آن که پسر دندان مادر بخشاید  
چو راهی کلام حضرت تریزان  
بعل این سخن ابدار بخشاید  
جهان ز کردن خود عقد نظامی  
ز شرم این که انداد بخشاید  
زحج اگر چه زو بستگیت در کام  
ببین تخت خداوند کار بخشاید  
بزه تو چه محل بستگی کار را  
بیک نظر گریست زین تر بخشاید

بخت

همیست تا بهاران نسیم غنچه صبا  
ز عارض کنان که غنای بخشاید  
بهار عر تو سر سپر ز باد چیدانی  
که در خوش پروین بار بخشاید  
طالع عالم مبارک شد بمیون آخری  
مستط شد سلک ملک بین بولا کوسری  
تاج شامی سپر فرازی مکنید امر و زار انگ  
کردن حکمت را در شرم پداند سری  
اوله جادی سال آل میم و جا  
ز انبانی در وجود آمد شب نیک آخری  
تا حجاب خالیش عین در اصطلاب ماه  
شب عمدت بود که یوان منتظر بر نظری  
قاضی صدر ششم در عین طالع می نوشت  
بر سعادتمندی مرد و جهانش محضری  
بر تو زبان شخته نیم که ترک انجنت  
بر گلوی بره میاید مردم خجسری  
خبر و کوشورگی قلع چارم زور  
حضرت علایش با تزیب میداد افشری  
زمره زان شادی که حاجت طلبش از پیش  
بر سوم کلین بستنی پیوستی میزری  
از پی تجر حکم خالیش تیر و بیز  
پیش نهاده دواتی باز کرده دفتر  
تا سببش سوزاند بدفع چشم بد  
صاحبم نین خرفی سوزده بر کرد آوری  
باولی بره می کردید حج کوشش  
بر سر کوه اشخین هر کس مآوری  
عزیزت کند او را بلای مستول  
عضد کردی خوشی با مزران زرنیوری  
از زوم فرخ او آتش اعدا آمد  
مقدم او داشت کوی محبت به خجسری  
دفع با جوج ملا و فتنه را آمد به بد  
در جهان از پشت درای جهان سپکندی

بینه سوا و پنهانید هیچ دم در سینه  
بی رضای او نیاید هیچ جان در پیکری  
در پراستان قدرش صورت نیم و فلک  
قطرهای شبنم افشاده بر نیوفری  
سالمه شادمانی یاد زدن او عراق  
سپکس روزگار او که خنیا کوی  
در شب تا یک جرمان ده روایت را  
خرفوخ آخر دایش نباشد سبری  
خبره اترب بر پاست این نمانی مزلن  
خاک پایت را جینم میدد در دسری  
داشتیم امیدان که خدمت در کای تو  
بجو یکدگر همسران خویش کردم دوری  
صورت احوال من بیکاره و دیگر کوشش  
در زمین باورند ای بر پسران دیگر  
قرض خوانم یک یک سنده از من بجز  
کرز انعام تو اچسی اشتم یا استری  
نیت روی کند راه خانه گیرم درین چا  
این چنین خار که من افتادم در شش  
نایمید از لطف تو در آن نسیم با این  
تایبان ثابت نکرد در بجزول محبتی  
تا به بادند زطل شمشادگان  
زنت از دکان ذات خرد و ولت نیا  
زنت از دکان شد بر اسپان سلطنت  
اچد عیسی نفیس این شد از شوش غار  
بپستان بردستان افتاد ز بخت نیا

در بنا محبت از فیض الطاف آله  
از حروف عقد ایام این ماه چاه  
یوسف موسی بنان فارغ شد از تقدیر چاه  
آسمان آسمان آنداختن نشادی کلاه

شاه غازی طغرل از شیخ چین نویک است  
کردن کردن زبانهش چون خجسری

انک نامش میزد آید چره مر سپک  
دانک ز کوشش میغز آید پایه سر مینری  
برق تیغش که زنده بر کوه خار کوه را  
باز نشنا پد کسی از کوه خاک پتتری  
سوک اقبال او را صبح صادق پیچنی  
ساقی اچپان او را پسر ذرا خرساغری  
در چنان روزی که کوی کردون کرد کرد  
چره خورشید را که نمان بچلی پیچی  
ز آتش پولاد رخ و تابش دم سر نفیس  
سینه کردون شمشیر چون کوزه استنکوی  
بر سوا می بود که حمله در دست برد  
آسین کوی و آن در عهده کاخ جیشری  
سر در فنی از دایه سر کندی آرسنق  
سر چپای افتنه سر نیای خاوری  
چون بر اطراف می ای قوت کون پیشاب  
بر سر سیلاب خون افتاده مر جاعغری  
قب و شن ز کلمات اشکوه کوه بود  
بود که حمله اشش کای پی پیش صصری  
از سلیمان خانی بس و در سنیاطین عکری  
وزیکلم الله عصایی و ز فرایعین ششکری  
بر سر بچش چو چشم دشمنان دیدی خرد  
در مانع خویشین پیستی خیال عهسری  
سم میگردان اشرا که شمشیر نیر  
بجهندام و زیک کیک چون ترار اکلوی  
ابتدای این سعادت مسیح و آئی از چ بود  
از خلوص اعتقاد داور دین پوری

سایه حق شاه دلش دانک آمد خجسرتش  
بلای سر پادشاهی بر جرم آوردی

بخت



دره اقلیم فلک شکر از این نژده را  
می دانند از سر خورشید یا فونی کلاه  
شکر این چنان نعت دارد باشد که  
صفت برین دونه کج غرنکاه ریخ

نخل حق حشم و چسبند دوده چکیزخان  
شیخ حسین بنان ایبرین خدای کفر کا

ایمان قدر ثواب لشکر سپیاره بیه  
ای رفعت اسانت ملکین را پای خرد  
کوسیمان ما به بند ملک و ازیر و فر  
خیط صحت شاید از وقت طهارت سیان  
پیر باب چشم تیت بر آرد عاقبت  
ذکر تیت درین فرمانه کرد اند عقیق  
اندوان وادی که آدم با عصا در کل مانده  
اندین متن کذات پاک و نفس کلمت  
عالم الاسرار کاست کز اخلاص جان  
بر سرست خورشید می لرزید با حشم بر آب  
در خرق عکس روی و دای ملک ادرای تو

پایه شقی بی نورت سواد ملک  
ست یک سرشت بر دیم از جوده خورک  
چشم بد دور از جودی کو چشم نیکیان  
تا نیندازد کسی کز تیت در تاب شد  
جوهر پاک تیت که کرده از تبت میکس  
چون جان قدر وجودت داند انت ایمان  
این زمان از شرم ان کین جرم را پیت بدو  
مسح میدان حصول بر سعادت سازد بود

بریم عیسی نفیس ملبس حشید افتاد  
عصمت الهی خاوند جان بشاد شاه

آنک کلک اودوی ملک ز آرد در دست  
بر دره خورش را سجده از روی طاعت ماه مهر  
کرد لطف شاملش گاه غایت گاه کوه  
کرده بود کان بسیار خورش پیش روی رسول  
سز از انرا کلاه سی ملک و اسرافراز  
در ضاب عصمت مهر فلک انبیت بار  
کر بودندی و لالا غنبر و کافور نام

بایدی

تا بنید ماه رویت را ز غیرت اقرب  
اگر ارموز از طبع نور سم روی  
خاک در کاست بعد میل از پس رخ افشا  
تا بر اهل تصور بر رخ نیلی بساط  
دشمنت در پای پل افتاده باد از روز و

عیدت بر خیزای صم پیش آریش از صیدم  
بان چنگ ترا خام ده دردی کشا ترا جام  
کنج ساجد عام را میخانه در داشام را  
سیخ از ورع کشایدت کادی نان بر ناید  
مک سلیمانی بر و سلمان بجای کن کرو  
آن چنین نه باشد در پردار سو کشده  
عود آتشی الخیفته عودی شکر نار خنجه  
تخت فی بی عیش می با باد شود سپازگی  
ساقی چو کرون جام ز زرد از زرد و زرد  
چون در افق بهفت سر غنای از برین آنگ  
دیدم فلک پر اسپند و ز خلد ز نور خواجه

خورشید پانچ از خورشید بر روی چشمش  
دیشت در اشانی علی بر یاد خورشید اول  
بستاند و غل کرورش نهاد و کردش منتم  
بی ساخت نامید این غل خورشید بر روی بروم

کای در سوای بی تو جان داده با صبحم  
پیش حال همی نوبت از خجالت صبح دم

انچه از رخت باید بر آزه بر ناید مرا  
خواسی جمال خود عیان آینه نه در میان  
سر دم دم پر خون کنی دزد خونم کج کلون  
چند اسمین جان مرا مهر تو تا بد در جفا  
در پشت این اشک بوان قطعه نمی آید و ز  
چون لاف مشک افشان تو طغیبت هر کز آن  
زلف تو آرد قصد برین ز عهد دارای برین  
دارای فریدون بنب خورشید اسپند

تاج پسلطین من نویس اعظم شیخ حسین  
جیدر دل اند سپس عیسی دم بر سفت ششم

خورشید دولت ای او صبح طغری سیما ی او  
در عهد اینش که اگر فی الملل فراید عطا  
ابراز خجاش که سخن داند بریای عدل

بایدی



کوبید عطار در حشمتش اینت ایام حرقش  
ای خیل بدایار ملک بر شمس سارین از ک  
دست زرگان باخته و ز زر زمین پر خورش  
هر جا که عدالت بگذرد بر دم آن زمین زانپس در  
طبع نور او زوق ابراست سر تا سر ریجا  
گری زنده خصم لعین لانی بر سر اند این  
بودی ز خرد ناروان ز چارسعی آسمان  
چسبتم به دست در سخن من قبل اهل زمین  
عدالت جانان ازین زمین ایت بری از عین  
گر که شدستم بگردان عیبی نباشد اندران  
گر گشت در عهدشما از بزرگان کویا  
دارم امید از دولت کا ندر از او حجت  
تافیح و کسر اندر زمان آید با دنه جهان  
منت خدا بر که نیاید نو الممن  
خالق متفق همه بر منت او پس  
سوریت ملک را موصوفت تا آید

آری ز من نعتش شد عطار در اول قلم  
وز سببیت شیر فلک از ان تر از شیر علم  
بر اسپهان افزا خدای تو ایات سم  
وز بهلوی اسو خورد خون جگر شیر اجم  
دست تو در کا به چا بگریست لب لب کرم  
کای ندارد پاکرین در مرض خمر خصم  
گر نیستی نامت نشان بر چرخه او چون درم  
وز دولتت سر بیتی من بجزت نیست بجزم  
مشقت و رای این آری جودت تو اول بقیم  
باشد به پیش میکان کوسران توت کم  
عدل تو ششم کرد را ما در در علم غنیم  
چالم بین سمیت که در چون نظم منتظم  
باد و پستان دشمنان پوسته بگویم خصم  
رو نوق گرفت شرح به بر ای سن  
مکلیت مجتمع همه بر سیرت چنین  
از مخفی تا مام و از زخمت سخن

بهار

ه چهارده شب در خزه شب  
بر صد چهار بالمش بقیگی زد  
فرخنده با و با این سوز و آفتاب  
حشید عده شش صرا قناب جا  
دارای ملک پرور و نویسن صف شکن  
انک از نسیب خورشید نام قناب  
از تاب زلف پر خم او عارضه غم  
انگنخ مجرا اعقبش لرزه بر وجود  
آید ز جام عدالتش بره شیر کیه  
ای خرویی که گریختل سایان زند  
فراسش با وزمه نه دارد که معازرت  
شاخ ز درخت با زستانه بنویس  
شاید اگر نبات فلک چون بنوع  
از جبر مطا و عتت که بر سز نجات  
چکم تقضا شال قدر قدرت ترا  
جاه تو نشود دینت که در باغ حشمتش  
لفظ تو کوسریت که در دست تجرد  
سپوخته سجد چو دل برق در زمین  
تا بنده چون جال عین از جناب طین  
آورده ابرو را که کش آب در زمین  
کرد و زمین تریشش پست پل تن  
نوشته و ان عدل تو بر ساحت چمن  
کرد و بگرد پرده سپاری کل پین  
از ده زمان با در خان ترک فریشت  
پایند در زمان تو جیتت پرن  
جبل لورید کشت بگردن از شر پس  
بر کانیات حکم و وانت درین  
باشد بنفشه زار فلک سپهره و سن  
دارد در درانه و در زمین شمن

شام من انکم که بدح تو کرده ام  
من عند لب آن چیم که سوای او  
اکونک دور کل سپری گشت من با  
ای تو بهار عدل است نوا همان  
ده پال زفت تا هوای تو کرده ام  
بریده ام چون ناختی ز اهل خویش  
مکدار ضاییم که سپی در بدح تو  
کار و زوی گشتند برای دوام نام  
رفیقا رعو پس بزگی یافت بر  
چس کلام انوریتت نیک و کند  
دیگر بقول شاعر عطا سیت در جهان  
افتاده بود دلیل طبع من از نوا  
تا در حدیقه فلک سبز اکبون  
کار دولت تو که دارد نسیم خلد  
دین تاره میوه شجره عوجا و را  
دایم شنای جا به شاد گزشتی و شاد

هر که از نسیب خا تو شد گران  
هم بره را بعد تو شهرت مستی شاد  
تا بر سر عدل تو یک عدل تو  
ای دای روشنی تو بروی فر ارباب  
تو نور عین عدلی که عدل است عین  
همچو کشف چو در زاپورت شد حصار  
کیرم که گشتت لعل است شود چو کوه  
وز چو پستاره از حد و چیزی شمار  
چندان بود سیاهی شام شام را  
با جل شامی چه تاب آورد شام  
ست اعتبار او سوز عتت سپاه  
برای دولت همه شمشیر قاطع است  
چشم حاد تو چو نور شمشیر شد

شمال  
شمال

دارای عده شش ایس ایک دات او  
پرایه بزرگی و سپر مایه فطن

آن روح از لطف او گشت منضعل  
جز در سوای خلق نوشتش نافرین

احمد

شامان



وقتی صحبت دل جلد و انفس بسیار  
دجله و عریس تر و ناز که خوش می کند  
چند چشم چو زلفین تو در دور قمر  
کارانت ترا کار دورت صد کار است  
کمر از خار نه دامن گل بوسته کبر  
جام خورشید از ان پیش که بر در صبح  
جام برکت نه در باره مکرنا صفا  
می گلگون که گذر تو عکس بصیرت  
بخت یارست فلک تابع و ایام بکام  
دور نیست برین دور نزدیک بود

ای پر کشتی می تا شط بنداد بیا  
سایه ای کند عمر غفلت مگذارد  
چند با شیم چو چشمان تو در عین نما  
بر لب دجله رود دست لبنا از سما  
کمر از سر و نه ناز که می بخت آرد  
جام خورشیدی صبا بصیرتی بردارد  
چو در پرده روجت نماید دید آرد  
صبح را چو شفق کوه تکلیف تو نگار  
فت در خواب جهان ایرو و دست یار  
بجز از حرم خداوند جهان کیس شیار

نقطه ای ره پادشاهی شیخ چین  
شاه خورشید محل خیر و خورشید آفتاب

انگ بر شاه پیروز فلک بارانک زند  
کف او مقیم از ناز و صبغت شریف  
بار بار با کراشانی پستش ز دنیا  
قرص خورشید اگر در خورشید بودی  
ای از زنت ایوان تو باریست  
که به آرای فلک اورا بنود بازده آرد  
در او کج آمل صفا دست و کجا  
ارباب من انداخته در روی بکار  
عیسی ای به ارشش بی خوان سالار  
وی که از روضه اطلاق تو ضلیت مبار

فلک آرد

مکمل اندر سم اب تو در روز مصاف  
ز جل از قدر تو اموت بزرگی شرف  
شرح دای تو کند شیخ فلک در اصباح  
بیکت چون بنم چشم بر روی کمان  
روز بر زم تو در با همه قدر از بسکی  
کر زنده نامی در امر انصاف تو چیک  
پای اگر با بدت تو مشرف نکند  
هر که بیرون نند از دایره حکم تو پای  
خبر در لشکر منصورت اگر صحبت کرد  
عقل اند که در آذو از فلک بی صحبت  
این پیش است که در عرصه ملک شطرنج  
دید با شکی که چو رخ بر طرف شاه نهد  
وقت باشد که نظر بر سبب مصطفی  
نه از ان عزم بود پای پیذق را قدر  
آخرین دست بر آرد اثر دولت شاه  
پادشاه منم ان مدح سربای که نیست  
بیل نیست که در مضم ایله امروز

بم بر چه خورشید نوید بغبار  
این چنین که اندی اثر چسب جو  
دم خلق تو زنده باد صبا را سجا  
زه بکوش طغرایه زدن سوفا  
در نیار و بجوی سبکس اورا آشنا  
بر کند لطف تو از پای گل و سپهرین  
بای خود را ندید بوی بروی صبا  
بسی که سرگشته بود که جهان چون کجا  
ایست قامت نپذیرند نجوم ستیا  
نیست بر در من جاه تو ازین هیچ غیا  
بر زار شاه یکی نیست نمکین وفا  
بیدنیست متری که خطی بی مقدا  
زنده شاه و یکسو شود از راه کدا  
نه ازین حرم بود منصب شای اعلا  
ز نهادش رسم اسب پهل مل و دما  
مثل من باغ سخن طوطی شکر کفا  
من تنها در مغان خوش آواز مرا

تا جهان بود از کردش ایام نظام  
منا دولت عتبت بقای آبدی  
باد در پای اقبال تو شتراده آویس

تا زمین را بود از کردش انک ترا  
باد بادت دوران فلک داده  
دایم از عرو و جوا سپه و جهان خرد آرد

نیکو امر شای طراز کسوت عالم  
خداوند خداوندان همه شمس حسن بویان  
کرست اطلاق او در عمارت و در کین و در کین

نیکین خاتم دولت نظام کوسر آدم  
جهان بخنی که دست اوست در خلق را مقیم  
ز آب تن سر بر سرش کشیده عجب نفرت نم

جان گیری که تیغ اوست تیغ تیغ در مطلع  
ز باد خلق جان بخش که تیغ شاخ دولت  
طاب خیمه افلاک یاد فتنه کبیرستی  
اگرنی هکت اصلی که غنی دامن رایش  
زی همچون صدف لایم تر فاضل در توبله  
ز جرم تهر جانت راست قدر جنت و کبر  
دم کلک ترا خوار نمیر عفت لار ادوی  
ترا با سلطت سر روز جامی می شود و نوزن  
چو روی ماه رویان از سپه اظه بر چرخ  
ترا چو نون چرت زبید و فرافریون

با تو با تقاضا پیشش که بنودی در ازل حکم  
ز روی راستی روی برون ازین که درون هم  
ز عین حاکمیت رایت آب کوز و ز نورم  
دل پاک تو پسر از روز عقیق را علم  
ترا با ملک سر روز ملکی می شود منضم  
ترا پسته چنانکه فروغ حضرت از پرچم  
ترا با زوی سناست و نیز روی تن نیرم

اگرچه

اگر شمشیرت در خیال آسمان افند  
برای تست کرد و زار مدار لطمه و صاعد  
بما زارت دست خورند او تویت بچو  
در آگشت کردیدی سیمین خاتم دولت  
روز آنک همچون شب سوا خود را بسو شانه  
ز ناریکی جهان کرده سپید چون چهره زخمی  
کند در قطع و فصل خصم تیغ کار بر مدخل  
کند حج آرد سر اندر حلقه چون تپان  
تو از قلب سپاهان روز ز میدان  
کمی چون فرقه ان عیت و پیکر سازد آرد  
دماغ فایده حایده بحال صحبت کلکی  
خداوند که عیش است و فرصت میدهد  
بخواه آن کشتی درین روز در میای با چو تیغ  
سوی سانی که از تو آرد چون در جام بر زدنش  
تو ازین طایر بشو کما اذ لا و ترش  
الا تپرده شب راعوس روز صبحی  
جهاز از سرورت باد سوسو آبخان عالی

ز آب تیر شمشیرت بگرد آسمان در دم  
بدان تیغ کشتی با سرین اشک او سم  
بیزان تو سنگ گمانند از روزن کبیر سم  
سلیما ز تاباندی در دمان کشت چون شام  
بشکر کیسوت کردان علمای ز معلم  
ز انبوس قند بر سم سپید چون طره و یلم  
شود در پرده دلخا خندک پرده در محرم  
سنان فوازاید برون ز پوست چون انعم  
طغر در حضرتت لارم عدو در عت ملزم  
کمی چون تو لمان تیرت به روز دم دور اسم  
نیاید تا نیاید بر سرش تیغ مبارک دم  
تو فرصت را عیبت ان کما بیتین عظم  
چو در پای برات ز رملقوبت قلبیم  
صفای عالم بکینش کند روشن ان ضم  
چو ناسید آورد در چرخ کبوا نوز و بوم  
ز پیش خویش بر در آبرین نر و نه کون طام  
کرند و در ابد باشد ضنون از رخ ماتم



همی دست و دل باشد توی از پشت مردم  
ناله و خنده شامی او پس آنکس از ناله او  
خیام دولت نویسنده نویسنده را در ایم  
چمن از لیل و کل برگ و نوباری دارد  
مجلس عیش بیاری که رضوان ریش  
بر سر آورده کل برده سر باشد بلبل  
وزق صورت نقاش فرو شو که کنون  
چون کل عارض کلبوی من ارکسبل تر  
چک در امن کل از زدن چون بلبل  
نازنین شاه کل کان سر حاصل کرد  
کل ننگ بایه و کم عرفا دست و چار  
سر در دامن کل مای کشید دست از  
سر چو در آید هر که خاکست کنون  
خاک رنگار بر او در و خوشا زنگاری  
ابر نور و دم روز چمن کریمت  
سر در خدمت شامست چو سلطان بیای

دل و دست توی باد ایلطان زاده اعظم  
بها عدل شد سر سبز و باغ گل شد خستم  
با و تا دقا با دایغاب عرب مستحکم  
عالم از طلعت نوز و صفای دارد  
دید با بر سره کوشش صلابی دارد  
راستی کل نو آورده سر ای دارد  
شاخ بر سر و در قیچمه کتانی دارد  
باغ بر سر طبع خالیه سانی دارد  
نژاد مکرانکس که نوباری دارد  
در تن امروز صید پاره قتالی دارد  
و مست و سبک و طول بقای دارد  
راستی خرم و ادا پسته جایی دارد  
تا بعد فون لجه نشو و نما سینه دارد  
که انو آید دیده جلابی دارد  
بیچ شکست کت که او نیز نوبالی دارد  
دست برداشته اسنگ دعای دارد

السی

داستی یک شبیهت بخن خوش شاه  
اگر خورشید فلک بر فلک سمت او  
داکت است او از او در عالم  
بمکنند دعوی شامی و کواش عدلیت  
ای کریمی که سر وقت ذفوان کزمت  
صبح در تربیت رای تو پرورده بهر  
کو سر از طبقه کبوشان علان تو نشد  
پیش دست تو عرفی کی کند از شرم سحاب  
چون محیط کرمت موج زند در یاردا  
پیش قدر تو فلک صحت که قدرت تو فلک  
بر سران بوم که شبها تو روزی بگذشت  
زیرین اشبهت تانی ترا دید جهان  
حرف در پای تو پسر می نمود و کر نند  
در زبان تو چو شعبان سنان افت زمان  
هک که جاه تو بالای سموات زدند  
کنگشتی بقضای صنی اگر در اپتی  
کرد میمون سمن تو غباری عجبست

کل بشرطی و قسرای که وفایی دارد  
با وجود عظمت شکل سهای دارد  
صیبت شامان جهان کج صدامی دارد  
راستی دعوی او عدل گوانی دارد  
معه از شکم خوار بلای دارد  
صبح از بنیت که پوست صفایی دارد  
سب است که زنی و بهای دارد  
افرن باد بر ایاکس که دنیا بی دارد  
نژوان کت که قبضی و عطالی دارد  
رزه بر سر طریقه پرده سر ای دارد  
سر غرابش کنون بین سالی دارد  
کت جشید بدین بلد صهایی دارد  
سمتت را در غم بی پسر و پای دارد  
کت موسیبت که در دست عصایی دارد  
تا سانسینز بداند که سهای دارد  
کقتا خیر رضای تو رضای دارد  
که از دیده اقبال صلابی دارد

چسرخ و تاجیک و بناچار می کند

شامی که در پلاک اعادی بوززم  
روشن شد این که از غضب او است کما  
پوشیده نیست که کرم او است کما  
از شرم رای روشن او سر شامی  
ای خرمی که گو کوبه رای تو  
از طب خلق ناله کشای تو ستم است  
از قیض دست تو بسیار نقطه است  
در قطع و فصل و تکریمه اصل بد کهر  
تو ملقت مشو بعد و ذانک تو فلک  
کاکس که کرد در حق داد ای پیکر خود  
کر تو قمع شوند نجوم فلک چید پاک  
و در منقطع شوند خیام سما چغم  
سم اب را عطای تو اجم اسمی بود  
همچون قلم سرنک بگرداند آن تو  
نبت می کند تو خود را سحر و عد  
از عین بی سالی او دان که خوش را

ایهای دسم حیدر کرد می کند  
فوناب لعل دل ایچار می کند  
دیبا سبزر در اشجار می کند  
پتون سایه سجده پس نوار می کند  
رایات افتاب بکونار می کند  
بادان روانی که کلزار می کند  
اربان ترشگی که با قطار می کند  
تیغ تو با کلک اطهار می کند  
تدبیر دفع نعت است اشرار می کند  
نقاشش تشنه او سمر درار می کند  
رای تو حکم ثابت و بسیار می کند  
چتر تو کار کعبه دوار می کند  
سم بر اراستخای تو اودار می کند  
تیغ تو اشر دو نیمه چو پرگار می کند  
برابر خورشید و کار می کند  
نبت بدان دوست کهار می کند

یک صبح شبانگاه لعل بر بند  
بجز از حجر و کلک تو نداد آروز  
تا جبار امتوا ترش و روزی باشد  
با دروغ شب و روز تو که ایام دوام  
در اسوای شتم تو بیار می کند  
طار طره تو دم برود عارضت  
از بندگی قدر تو شد کاسه و دست  
خال تو پیش چشم ز غنچه بخود کرد  
مشیار باشای دل فاکل چشم یار  
دیدار او بجز ابر خالست و دیده را  
در دست بادلم من ننگ او صبح  
افقار دل ز کار بیکاری که کار  
مخ شکست بال زین که روز و شب  
توشش از آن دو دام دلا و زبری بود  
مست و بجز مکر او عدل دور شاه  
ادرای عهد شیخ حسن انک خد متش

السی



از غایت که آبی روی شمس شمر  
شما با من انکم که مدح تو طبع من  
شاید و پس خاطر من عقدی در  
با آنک مدح خاطر امکا مدح  
در خاک تیره تیر زرد پسته نشسته  
داعی زنده کی و زبری که کلک او  
آن خواجه که اصف اگر زنده می شود  
دارد شکایتی نه شکایتی بکایتی  
قرب دو سال رفت که بافته من سی  
وز بهرامک عرض کند در چاه شاه  
پر ابرود و دهه و تدبیر چون نکند  
ز اسپال نیز قرب سه و رفت و کش  
در چپ جال نه که نظم کرده ام  
کاری پیش برود در لطف شامش  
تا سر بار خانه نقاشی ز کار  
سر سبز و گلشن چاه تو ناز شک

کر نام خویش قلمم ذخار می کند  
پوسته نظم لؤلؤی شهوار می کند  
آورد است بر زنتا تیار می کند  
دایم زمانه خاطر امکا می کند  
زان حرج با من این بیچار می کند  
خطبه امور صفت و نه و چار می کند  
در حدتش ز بندگی اقوار می کند  
وز غایت صفای ال لطاف می کند  
اجرا فرست گفته و تکرار می کند  
تصدق می نماید و تذکار می کند  
امید و استم که مکر بار می کند  
با من همان حکایت پر ابر می کند  
نظمی که کسر لؤلؤی شهوار می کند  
این نظم بر شش تو بر کار می کند  
بر خاندن صفت صورت رخسار می کند  
در چشم دشمنان ترش چون خار می کند

ماد از تو چشم بد آیام جدا کرد  
با چشم و دل سوخت کان روز گرفت  
مایا ندیدم که با بار پسر برد  
زلت بسر خویش و جالت بجدای  
بی نور حال تو نظر پرده نشسته  
چشم ز جان داشت غماری بجانست  
عمری که رود بی تو نمی بایدم آن عمر  
بر روی تو جان رفت ز کوی تو سماندم  
با این همه با او زدم دم که شنیدم  
از خون دیده چنان گشت که مردم  
من در غم آنم که خیالت بچنین جای  
المنه که گون سخت من از خواب  
وین چشم رده دیده من سر آمد قبالت  
داری حسن نام چینی بنی و اصل  
پلطان زمان شیخ حسن ایک زمانه  
تیغ و طمش را سب خوف در جا کرد  
جمشید فلک قدر که خود شید جهان ما

چشم بد آیام چه گویم که چا کرد  
ان کرد با روشنی شمع صبا کرد  
مادوست ندیدم که با دوست فنا کرد  
هر یک چه دم شرح که بر چرخا کرد  
بردم بر خویش ز دیده فزا کرد  
دید از توان مرد و مبدل بصفا کرد  
می بایدم آن عسر در کربا و قضا کرد  
جانست که راورد صباد تن با کرد  
گور رفت چه بدت سر زلفت بر جا کرد  
زین گوشه بدان گوشه تودد نشنا کرد  
چون آمد و حرفت شب آرام کجا کرد  
بیدار شد و دیده بدیدار تو وا کرد  
از خاک در خرو و جمشید لغا کرد  
کوکا عراق از پی احسان بنوا کرد  
پلطان زمان شیخ حسن ایک زمانه  
تیغ و طمش را سب خوف در جا کرد  
جمشید فلک قدر که خود شید جهان ما

ماد از تو

از زود لیس صبح زلف ز صفا یافت  
کامی فلکش داور جمشید نیک خوانند  
ای شاه عدو گاه که انصاف تو از گاه  
رحمت بنشان عالم ان شعل خلیط است  
توالت بد بیان بجی ان فعل غریبت  
نامید نیامید سبب نرم تو در آسی  
بسیار بگردید فلک کرد و وقت  
دست تو که بای ز یاد دست گشاده  
تیغ تو که سدیدت ز پولاد کشیده  
شمشیر تو از راه سپانید بغفور  
اسلام تو پروانه فرستاد بقیصه  
جایی که محیط گشت اجرای جان ماند  
از روی تو شد ابر خجل وان ز جیا بود  
بد خواه تو فهد سپر خود داشت و لیکن  
قدر تو بشی که من قبا می فلک داد  
میش از فدا بود بر یک ز کواکب  
گر چشم تو بر کوه زند با یک نیارد

وز فیض گلشن ابر گل بخش جیا کرد  
کامی فلکش داور جمشید لغا کرد  
ذوق پیتم جا ز با کاو ربا کرد  
کا مجاز کف موسی عمران بعضا کرد  
کا نادم عیسی مریم بدعا کرد  
میخواست و رامطی برده سپا کرد  
آفروز تو است شش نقل پرده سپا کرد  
یاجات خلائق ز سر دست روا کرد  
دفع ستم فتنه و یا جوج بلا کرد  
جالی بملایش لگت غنا کرد  
اتش که کفر پروانه با کرد  
وقتی که در او دست تو اظها صفا کرد  
وز مهر تو ز صبح نیس و زین کا کرد  
تغ تو ز یکدیگر نشان نیک جدا کرد  
از روی زمین بوس فلک نشسته تا کرد  
خشید کله واری و باقی بقبا کرد  
کوه از فرخ خشم تو استمک جدا کرد

آن روز که شاطر تقدیر یلجی  
شمشیر ترا آید روی طغریا پخت  
فی الجله ترا شاه ملوک و امرا ساخت  
شاه فلک بی سرو پادست بر آورد  
کس همی و فای نشیندست ز آیام  
چندان دم دل سوخت کان دادند آن  
تا سر بد و نیکی که درین مکر خا که  
دور که دران بر جرب رای شما باد

آرایش رخسار و عروپان سپا کرد  
انصاف ترا واسطه عقد نقا کرد  
العصره امیر ملوک شدا کرد  
بیکار کی اجرا ل امای سر و پا کرد  
هر کس که از روی فاجت خطا کرد  
آیام که خون در جگر مشک خطا کرد  
دور که دران کرد تقدیر خدا کرد  
دور که دران کی که از رای شما کرد  
تا باد خزان رنگ از رنگ ز رزانت  
بر برگ ز رزایک بزماست نوشته  
رفت آنکس بر سکار و بنغمه ولاه  
امروز چه چشم آید و شاخ خزانست  
بر برگ ز رزایک قطره باران شده نیران  
در آب شتران ماسی ز اندود  
تا بر سپر خوان فلک دید پراز برگ  
یاد ان سبک روح معطل نشینند  
کوست که من کا که رنگ ز رزانت  
کا کس که چنین یک کند ننگ ز رزانت  
کوی که کسم که رول رنگ ز رزانت  
گر شاخ ز رزقت که رنگ ز رزانت  
انگلیت که بر چهره عشاق روانست  
مید از پی ان ریخت که به رایت  
از ذوق تو آمد اشک به پاست  
امروز که درون طرب و رطلک انیت

آن روز



ماه رمضان رفت در کعبه میآید  
خزیده می آید که عید است و عزت  
در آن روز شوال محرم بود می  
آن رفت که گویند رجب بانهضات  
عزازت و نیا که آید بختی  
خوش میگذرانند که دنیا گذر است  
نایت فرود قدم آورد میدش  
گویش بر داد و چشمش مگر است  
از دست نمان چک از آن که زندش  
در بار ک شاه بر آورده فغان  
دارای زمان شیخ حسن ملک تحقیق  
دارای زمین است خداوند زانت

بجزیت که در وقت بکون که رکابت  
ان نیت قضا که سخن او بدر آید  
ای شکرش کای که دلش ز بیت  
چون دل آسوی خرقه خفا است  
جاده تو جهانیت کبی حد و کرانت  
پوسته بر اعصاب جلالش طراوت  
برداشتند بجای که از وی جهانت  
کز بهر جلال تیر کند تیغ فسانت  
انصاف تو باید که بی گوش کانت  
خود را چه رو تیغ کشیده ز میانت  
در ملک طغنه زدن کز تیرانت  
بجزیت که در وقت بکون که رکابت  
ان نیت قضا که سخن او بدر آید  
ای شکرش کای که دلش ز بیت  
چون دل آسوی خرقه خفا است  
جاده تو جهانیت کبی حد و کرانت  
پوسته بر اعصاب جلالش طراوت  
برداشتند بجای که از وی جهانت  
کز بهر جلال تیر کند تیغ فسانت  
انصاف تو باید که بی گوش کانت  
خود را چه رو تیغ کشیده ز میانت  
در ملک طغنه زدن کز تیرانت

متوجبه جانهاست سناوت  
تو جان تن مکی و حکم تو رواست  
زان روز شمش فلک خباب مکات  
تو و جبین این سخت تو جو انیت  
تاخن نری کوز تریل در کانت  
دارند ولی این بدل ان بزانت  
انجا شکرین نکته طوطی پذیرانت  
کامین ملایکه زمینان لوجانت  
ذات تو که او واسطه امری انیت

ماهی از برج شرف زاده خورشید کمال  
کلبی بی انده الله بنا تا چینه  
روز ادینه نه از ماه ربیع الاخر  
شیخ فطیحه فرخنده پی آمد وجود  
از پی خوا بکش در ازل ارا پسته اند  
حضرتش مهد جلالست و برین روزی  
در هوای شرف طالعش از کت تک

زاده الله جلال سبحان آد جمال  
بر دمانید سپهر از چمن چاه و حلال  
ذوق از عهد عرب معصود و پنجاه سال  
شد جهان از اثر طالع او مسترخ فال  
مهد فرزند افلاک بانواع لال  
بسته خود را تک پر برد چون لطفال  
سر کشیدت کنون پسند بر ابرج کمال

اورا

تا کند زنده شاد قدم میمونش  
از دمای علم عزتم در ابر عدو  
حشر خندان تو پیش زده ملکیت  
جدی کان خانه عیش و طرب و لاکت  
تا خوار مرضه خرف نشاند زدهش  
برج خورشید نشان خانه ز فوج و شرکا  
بهشتین خانه او داشت امیر انجم  
بنین خانه علم است و در و پر زحل  
حصه ملک و سلطنتش جزا شد  
مور و جیس مع الراس برج سرطان  
اپر شانه اعدا چون اعدا  
باش آنچه این روضه ماند کتخت  
باش تا نگذره افتر کردن سایش  
باش تا با کند چتر سایهش  
از پی نه نیت ایند ملایکه چو ملوک  
داورد و زمان شیخ حسن ملک تیغ  
فته رای که از وی زمین استصال

در انجم ترازو کشد از بیت المال  
عقربان ز پیشه وان پیش جان در بنال  
داد و نبوشت زدیوان قضایر نشان  
زحل اراست بر پرایه عز و انبال  
مکشده خرف بد لو از کم کوز پلپیان  
چون حشر ملکیتی داد ملا شوشال  
تازد و خرف و خطر راند پر شیخ کمال  
سپه طغان شده ساکن زنی کمال  
وان زود مره و رنج و عطاره حال  
زنده کان با بنجارت قبال و مال  
کرده چون کف خفیت خجسته کمال  
باشتر ناظر بر این روضه برادر و بر بال  
شود اکشت نمای همه عالم چو پلال  
عالی بنی و دمای او فاعل بال  
بد چرخ و اعظم رسا پستجبال

در خوی از غیرت فیض کرش روی بجا  
ای ز بحر کورت چشمه خورشید سراب  
از کوسر شمشیر تو روز نبرد  
خون کند نطقه اعطار در ارجام حد  
کرد ذبیل تو از روی زمین جرسیرد  
اثر عدل تو در ان ملک بر اطراف افق  
در مقامی که نمده حکم فلک بر تو نعل  
چرخ و ادا کن و شکر بشکر از انک  
تسلیحت حکمت و کام دوا بی و خدم  
بین دو نو باوه عز و شرف و جاه کت  
اینتا اسکند ز کیتی زده استعداد  
ثالث این عیسی مسیح قدم میمون  
پادشاه سبست مطیع تو که مستند اموز  
شاه و شاه در جوانجت که در روی زمین

با سوره دیده ندید شمشیر فلک بر مثال  
انک رضوان هر و دیده کشد سوی بهشت  
خاک پایش پی سپرده ارباب رجال  
خاتم ملکیت جم شدی ضایع اگر  
بوی ارا پسته بلقیس بدین خونی خصال

اورا



دام نادانی آدم نشدی دان اگر  
ای تو شیخ شای تو مو شیخ اوراق  
پایه قدر تو بر فرق نعل زین تاج  
نیک گردون شده بر چسبه اقبال تلام  
کی کشد ذیل کم عفو تو بروی کنه  
بی سوابت خود از الفت کشت ملول  
گرد ما سخن از خوبی تو بوسته یا به  
در زمان شمشیر تیغ تو از آجر سیر  
باعطای کف تو بخشش آل بر مک  
نوزدای تو اگر نماید ما می دید  
سرور آمدت شش سال تمامت کین  
هبوداری درگاه فلک قدر شما  
عبدالزین که صد فیض شما خاطر من  
تقریب می پاید بیکو سخن در عالم  
سز آمد شرف دردم و از طالع بد  
من چه بر پسته ام از لولی لالی سخن  
بسته نظم دلاویز شدم بمحمد صدف

دستی در دم جنت ازین کوزه سعال  
وی تیز بین عالی تو تیزین اوتوال  
سایه پیر تو بروی طغر مشکین حال  
لام اقبال تو بر عین سعادت شاه دال  
بی بر کوی سپید خود تو از پیش سوال  
بی رضایت من از صحبت جانانت طلال  
بر دل سخن کل سر د شود باد شمال  
سوزن تیز نیارو که در آرد بخيال  
مثل لب در دیار و دلمه آل  
بجز از عقد ثریا ندید ما به جمال  
ستم از خلقه بکوشان درت چون اقبال  
کرده ام ترک با و وطن و آل شمال  
کرد اطراف جهان از کهر بالامال  
بوده مشهور شدم جا بهل بکوالی آل  
سزمن به شجبه شرف کشت و بال  
کاش چون لاله زبان سخنم بودی لال  
خسته ناخوشکین خودم بهیچو آل

بود

بود جو بجز کاک چنیل طامع  
من که امرد کمال سخنم در حدیث  
بچین شغل کم فصد زنی تصد و غرض  
سفره وارم فلک آکنده و من طبع کوش  
سالها زنت کمز میکنم آن نالوکس  
تا بر آید سخن ناگزار در اسپ پال  
تا به عینت ذات تو مینماید حلال

بود منزل بخور سم پیغید هزال  
که عطارد کند از خاطر من پستکال  
بچین شغل کم فصد زنی تصد و غرض  
سفره وارم فلک آکنده و من طبع کوش  
سالها زنت کمز میکنم آن نالوکس  
تا بر آید سخن ناگزار در اسپ پال  
تا به عینت ذات تو مینماید حلال

انظار حیاست و کرباره جانرا  
تا اثر هوارد بدن خاک قرمیت  
از خار بر افروخت سواالتن کل را  
با سینه نور سپسته جانراست پر عیش  
اب گذران عین حیاست بیاید  
پروریز فلک تافت ز سر خسته مای  
دارد سوسلک ز مای بر سانه  
اذا برید آب رخ اذره کاتون  
از اب رخ لاله دم باد صبا پیش

سربز عیش است ز مین او ز ما ترا  
کز عین لطافت بر باد روا ترا  
با خاک بر امیخت صبا جوهر جا ترا  
آوی که عیش است کون پر چو ترا  
تا خوش کز زانیم حیوه گذرا ترا  
بر جانب اتش که هب عالم غما ترا  
تا بار که ما بلبندی میکا ترا  
وز در سپسده او داد جا ترا  
بنشانه بر خاک سپید بارود خا ترا

و رفت که تا بند رخ از جانب اتش  
فرق هر کسپار که گفتند سپیدست  
نرگس برانست که بیرون کند از پیر  
بر عارض نرسین جزند مرغ سپید  
سرمه فرسپند عوسان ریا چین  
از کثرت انوار بنجم تکند فرق  
چون تیغ تند در کف نوب ملک شرق  
از فرق سپسده کوه شود نا بگر شق  
این ضرب یا مونه باشد حقیقت

گیرند خلائق طرف آب روا ترا  
از لاله جهان سرخ بخون می کند آ ترا  
تا چشم بهم بر بندند شکل خزا ترا  
گلگونه کند باغ رخ لاله پستما ترا  
بر دست صبا غایب خیرات چسا ترا  
یک جو کز باغ و ره گاه کشت ترا  
در باروی گردون فکند رخ کما ترا  
هلم که بر بروق زند تیغ میا ترا  
جرا بر کف شاه جهان برق جبا ترا

چشید زمان شیخ حسن افکار  
باشد نبلای در شش قیصر و خا ترا

شامی که خواص اثر عسبر خلقش  
تیغ و طمش کرد عیان رخ و رجا را  
چون صبح خیمه شش زنده از کوی یقین دم  
ای شیر شکاری که در ایام تو آمو  
در عهد تو از کر که کرسه میت میش  
چرخ و قلم در پستی انصاف تو امروز

بیرون برد از باد بیکدم فققا ترا  
لطف و عینش کشت بس بود ذریا ترا  
سر رشته شود کم شتاب یک کما ترا  
بگرفت بخون بره شیران ثوبا ترا  
بسته بره و بخت نجاتت ششبا ترا  
نگذاشت در افق دوری دور با ترا

انهای

انهای جهان در کف رایت عدلت  
در دولت عدل تو برانم که تراند  
دستان سپهرت بران کز پی ملک  
تقدیر تو بر ملک که با ماه لوائت  
با گلگ تو در ملک از وقت نشان میت  
در سایه عالی طمت ملک ستانت  
شکست فلک از داغ منو شود ایمن  
جای کثبات تو دست پای پیغمبر  
روزی که سواد سپسده نشد کند تنگ  
و فتن که در ایران سپسرافراز چو نرزه  
جای بر سپسده دولتش که که بیاید  
الازاب شش خنجر نه هند آب  
انجا که بارند بیک پای علم را  
تفسیر جین رات بگویند همه درو  
اشار حیات صفا اعدا در از سم  
تقریر تو بیک شهرتشان بر کز از جای  
چون چمن سر زلف تیان تاب کندت

گردند زاموش حدیث حدیث ترا  
زین کس بزبان تیغ حکایات شام ترا  
در کار کشت صبا جبین در ا ترا  
مغزول کند الی ملک سر طرا ترا  
این میجو است ان تظلمت ترا  
ایضا صیبت آن علم ملک پستما ترا  
کز انک شرف کند از داغ تو ترا  
چون گاه سپسکه کند کوه کما ترا  
بگو بگو روز مجال جولا ترا  
ده جاز پی فتنه بر بندند میا ترا  
سکان سوات طریق طیرا ترا  
ان روز اگر جان لباید عطش ترا  
در صدر بتیکن نشاند پستما ترا  
عیب سز آن دم چو شجاع و چما ترا  
چون تاب شجاع قدر او تار کما ترا  
چون باد خزان از شجره اوراق زرا ترا  
از جان ویلان بر دواتب تو ترا ترا



صنط کرم و جهر شای تو بخوابد  
تا ذات شنبات چهارمین  
روزت مرفوزه و نو در میادک

بر خواستن از دست قلم او زبانه را  
ذات تو سبب دشمنان و اما زرا  
هم روز بدیدار تو نور و زجا زرا

بختم و غره و درخپا و او بروی رود بلر  
نبا شد بال لفظ جلال و حال و ما را  
سز لطف و رخ خورشید سز لب لعلش  
نبا شد خالی از سکر خیال او که او ایم  
تار خاک پایت را زخم و شمشیر چشم و رخ  
بوی و نکت زبیر فرج تو کی بود و تا بد  
مگر این بر خاک نکل سیم آسب  
فلک قدر کله صدر امیر جبر و کامل

قرار از جرم خواب از چشم و سوش لفظ و عقل او  
شکر ز خردوی در کار و در وجه و چشم نور  
سرمای و مد آسای دل را ای کله سز  
روان تر از خرد در سر سخن در لب نفس در بر  
بر آمد جان ما دم سر ما دم در بر بریم زر  
کل انگشش را ز ما خردم از کرد و صبح از خاور  
لب شیرین خط مشین رخ بازگ بر دلبر  
سپادت بخش دولت یار و ملک آئی وین پر

قدر قدرت قضا فرمان شمشیر سخن نویان  
جهاک و جهان بخش جهاندار و جهان دار

زین لفظ و کله دست طبعش آبی بند  
ز راهی طلق و اچساقی انصافش بود روشن  
بدر و شمشیر و کله اصل او داد عا لرا

گمشده و فقیرت و هدف و حجب کوس  
چراغ خورشید ماه و آب بحر روی بر  
فرید و جم و پر و پر و نو شروان و آب کجدر

موردان

ثبات سیر و جلال عقد و امر و نبی و خیر و شکر  
و ماغ از عقل و عقل از روح و روح از روح  
چو در عقل و در انجم و در نفس و شرف کور  
سری ما شرف پسند امان خاطر طرب ساغر  
سما یونان و سمیون بال طهرل صید و شاسن  
کال نفس و حیرت خلق و عو ضاه و زبیر و نفر  
شمس از شک و نکت لعل و نکت زمار و نور از  
فتوح کربان و دف لان و نجاب آئی لا غر  
اجل و کله و آن نکت زان و زرخ مکتان  
زمین کردن جهان دریا و نوس سبب شمشیر  
وجه اصغر جلال خضر سپهر سپهر زمین چو  
سر و دم آسب تن و روح و دل و شمشیر  
نظر قاید تضاع و لی غالب عد و ضبط  
عدم در دم بلا در سر اجردی فنا در  
بلان سپهران کردن جهان خضر شمشیر  
چو از نکت مبارک فی نفس طالع بلند اختر  
بر عت و جسم و تن و قی و من سبیل کله

بار و رای و تندر و در او است کردن  
ز عدل داد و در دوش از این ارمی و کاد  
زسی از دست سخت سپاه کله و نکت  
ز اقبال جلال عسکر و نکت توی بخشد  
نزد و نیش و دراج و نکت از پیش عدل  
ز حال و عد و عم و باب و شرف است  
بیکد و مکر و تند و پر و جیل تو ان خدا کردن  
فی یمن و عد و داد و لطف طوست  
در ان ساعت از یکجا و در بر نکت کین کرد  
ز سیم تر و عکس تیغ و کرد خاک خون یابی  
ز اوج کرد و موج خون و شرف و متن کرد  
کلی کرد کی از نکت کله سجد کبی از  
تو بر قلب صف و نکت سپاه شمشیر نازی  
روان سوس و کرد و سپهران نکت کین  
بینه از نده و نهند و جز و کسیرند و بردارند  
بیزیرت باد با سبب جهان نمای الهی و  
بنت صید کسرت و درم و زان و فری و مانده

بیا خود اگشتی نهادت آسمان خورشید ماه

نقره خنک اسپازا نسل زین بر زودند  
وین حصار سیکو ترا حلق بر زودند  
کویا بر اکل کردن سپهر شتر زودند  
بالا در بال پوستند و پر بر زودند  
بر معلق کان رسن بازان درین شهر زودند  
لاجرم پستان نرم عید جام زودند  
دوش کله با کله کوی میفر و شان زودند  
پار سا بائی کوی شست سگ بر سا زودند

از پی شید زیش می بخت یکاب زودند  
این سرای پست و زاطاقی از نو ساختند  
طشت کله و در چون آلود زوی نشتری  
سپهر سرین فلک ز اغان شین باک ش  
حج خنجر شرب سپهر و در سن بازان ش  
زگر کتف بریزم عید را زود جام زودند  
مطربان اروز از ان سستی و شتر  
باغخان امروز ساغرای سکنی می تند

او مثل چون سودای می بر دیده داه خوانند  
مطرب از شتر زمین این غزل باب و

علی دینم ان لطف شین پند اند  
کان صدر تجسیر بر دلهای کین است اند  
تا ز جسد عنبر نیت خط مشین است اند  
نقش یوت لب یارب چو شرف است اند  
بت پرستان کله در صوت کین است اند  
زان حکایتیکه بر فراد و شین است اند

تا ز شکت کرده ماه چهره برین پسته اند  
سجک سودای لفت بخود بر جود است  
را قبا کرم او کلون حسرت ز کله است  
نشت نیدان قدر بر قطره آب صیوة  
صورت زبیر زلفت را نطور کرده اند  
قصه شیرین من کس شمشیر ل بر کینی

موردان

بسیر و عت و در قار و قن کندد چون او  
ایرا خروا شایان و شمشیر تو توان  
کله ای که مطبوع و روان و لکش است  
بفرخت و اقبال جوابان چو آب نیک  
تعداد فعل و تاثیر و در او سپهر نادر  
نغوس و حضر و ارواح و حنج و اخترت باها  
خداوندت در سال شمشیر و نور کبیک

نیم از پرو باد از جبر و ابراز کوه و سبیل از  
بصدق و بصدق و بصدق و بصدق  
که در چون تو بختی و نکتی جاک کله و بلر  
لطیف و روشن و کله شوم و عد و طوق و تر  
نغوس و حضر و ارواح و حنج و کله شوم  
مطیب و نایب و محکوم و خدا نکتار و فوان  
معین و ناصر و یادی و یار و جانط و یار و

دوش بر اوج فلک خط معاد دیده اند  
ز برق زین چو ز کرد اسب این کله پای  
مردم با یک من اندر خط نکت ش  
شرفان خاک معاد از نخل شاه بیروز  
کرده اند ایجای دین عیسی رند آن می  
اسان کله بجای سپهر ز کله می رود  
دوش بر روی فلک بالای چشم آفتاب  
آپستخوان پلوی از نختان شمشیر دیده اند

صحنه کردن باب در چشمان دیده اند  
عز و شد چسب از ان بروی ز یاد دیده اند  
را پستی از یکد و روشن معنی و ادیده اند  
بر سر منشور کله شاه طهر را دیده اند  
تا برین دیر کمن زین چسپا دیده اند  
از طر اسپس کون دوش مطر ادیده اند  
چشم و ابروی فلک ما ز پرو بال ادیده اند  
با خود از پری فلک مارک بر اعضا دیده اند

شکل اگشتی کوی با نور طرف ماه



خواب در چشم نمی آید که چشمت بحر  
عاشقان در دور جو چشم مت کافرت  
عاشق از خواب بر چشم جهان بین است اند  
فروشن بر جناب عصمت دین شده اند  
پادشاه ملک پروردار در کرون پناه  
سایه بزرگان شکوه سلطنت دلشاد شاه  
انگ درگاه رفیض ملک بود بر این است  
شعری از ابوان بر مشرب این فرود آمدن است  
سنت او در آن امر نشاند از کانیست  
ماه جاش زار تنوع قدر خرم روشنی  
عالم در این بهم می رسند ارواقاب  
راستی از مندی لطف طبع در چین  
ازین گوش که بر خط ندر در جویست  
دوست دارد دل افش کج در کینه است  
ای که شد در شان بیت منزل از جی قدر  
ایت من الله الا خلاقیها ندید  
قطره از بجز دست تو امش اجرا کرد  
بر رانی فکر ایت عزم سراجی ساخت  
در زمان عصمت بی پرده ابراز ریا  
کابرا حیات بلطف آن قطره دارد پاکیزه  
کاسمان شیب سچان لقی امری نکرد  
عجیب و شیرزه در مدح من او و انگره

تا ز بنید قد سپره و روی کل در عهد تو  
بادت در یک سو برداشت اصلی تنی  
زیر لفظ دلاویز تو تا بر خود نیت  
سبح سر کردانی اندر عهد عدلت جرفیم  
بر خلاف صدق مکرر سوایت دم زد  
انتاب برج عصمت ای ملک ادانت  
نقطه پر کار دولت چتر کردن سالیست  
تا چون شید خیرت خاک از می کند  
کوه سپین دل جلوت برک سیل خجوده  
چشم برهوت تو می اندازد اختر لاجرم  
در شب تاریک چون کوه حضرت می کنم  
عقل سرور با شکوه اقسام شفقت  
عشقه کل میکشاید در سوایت دم صحیح  
سر که ز در امن دای تو چون خورشید  
سر سر مه زان مبارک گشت باید ماه را  
کوی ساسی طلق در گوشت خیل شاه را  
دایت دولت برایت جاودان حضور باد  
رنج پیکون بر پناه دولت معور باد

تا بنید

چشمی نیست که خورشید کرم در ظل او  
شادیم روی ز کانی نقاب آفتاب  
خواجده روشن از خورشیدای شتری  
چون رود در مجلس عصمت حدیث آفتاب  
در جناب سر که با دد عاکیان رود  
خردمای رشتن نظم شب شیب دمی  
سرچ خواب گشت واقع ز انقضای روزگار  
سره جان تو جز طاعت ما صیام  
مقدم عیدت مبارک باد ایمن السلام  
شال قدر ترا بر کشید و آمد دست  
علی الصباح پریشان سر کران به خاست  
شب در از بر نام که سر بر سود است  
ز جای خود برود سپهر و اگر چه با بر پست  
زهی لطیف خیالی که در حضور مات  
شمال بر طرف آفتاب غایب پیاست  
نشان کوه پاک تو در سخن پدید آست

بیا بجله دیوان عشق و بسین  
قفا دکان سپهر کوی دست بسیارند  
چونیم بر چه ایت آتشین جانی  
سران نطق که بر روی دست عین خطا  
برخ تو چشم نهست و کرد چشم مهر  
نقاده خال تو بر آفتاب می بسیم  
خدا بجان سلاطین محروم بر دست او  
که اسمان بر زکی و آفتاب عطا است  
دلش چشم نشین از در چشمه آروز  
ز شادی کف دستش مدام در مجلس  
فصور عقل ز درک کمال لغت او  
بسی آنک تا رخ ملوک تارده کند  
مدان امید که در سلک خادماش کشد  
ز تاب پر تو خورشید رای روشن او  
ایا ستاره سپاسی که برج عصمت را  
تو عین لطفی و دریا غدیر مستعمل  
رفیع رای تو حریفی به شب است و قرار  
سرمشاید اجوال عالم فردا است  
ال لقیقه خندان چو ساغر صیبات  
شال چشمه خورشید چشم بنیاست  
غبار انشباب او کشته خیر سار است  
کینه حلقه که بکشیش لؤلؤی لال است  
پناه چیست ز نظرش بسیار شفقت است  
فروع تو همه نوحه خشن است  
تو نور محضی که درون غبار استغلاست  
شریف ذات تو ببری همه دوام و بقا



زمانه از تو خطی که جسم از حیثت  
بگوشش آمد بر سپهر چاه نور زرم  
بیاض تیغ تو آیین جان طغ  
گفت بیطریضت زین گرفت و زنا  
نخین تو سپهر پرده بر منای زده  
دل تو شسته بر اقطار ابرو دار  
ز روی و رای تو خورشید با نزار فروغ  
بعد عدل تو اسم خلافت بریدست  
برده که رسید مرده غنایت تو  
سرای جاه تو در انبساط بنداری  
بخاک پای تو گردن خطرات بست شک  
ز پاس تیغ زرد لباس هنر زینت  
ز چمن ابروی پاست تخم خیره و چمن  
بیزیرین زمانه ترا پیش لبش کنی  
بال نعل و چنار و پستام و گردون  
بلند پای چو ستم ترا ز درو چو طمع  
شب سعادت ارباب دولتت مگر

وجود از تو زبانی که چشم از حیثت  
بخشش آمد بر زلف تو از در پاست  
زمان کلک تو زنده انگید رجالت  
گفت آئینت کمان بر کفایت تو کولت  
که زمره با همه سازش کینه برده بر اوست  
گفت تو زنده در افاق مجرا اوست  
ز برم عیش تو نماید با نزار اوست  
ازین مهتابش افاده لرزه بر اعضا است  
چو عجز در کفش ازین بشو غنایت  
ازان که ساحت پاکش بی زکری است  
بکای پای تو کان خون بهای شک خطرات  
علاست بر قاف بر حزن کاه ربا است  
فضای عصر چن تنگ تر ز حیثت  
که نعل او بکل تره انقار اند اوست  
جان تو ز در زمین سرعت و زینت  
کران رکاب چو حطم و سبک غنای گات  
که روشنی بحر در سوادش بد اوست

نور زین

درد و شب یک شستی اگر زمان بودی  
ز آشتیای محش نعل زلف در آتش  
بسی توتوه و سیرش رسیده خاک کرب  
شدن عجب بلا سحاب را مانده  
جان چو دولت سلطان دوانی تو زان  
شمار چه در اگر کنی تو مانده دید  
به اربابان کید عدو که در بر وقت  
اگر چه دشمن آتش نهاد سوخت دل  
کنون بین که ز آتش نعل شکر است  
بر آب ز در سحر و شمش آتش  
بپایان مودت چشم خود در آینه شب  
در آب صورت خود چون بدید صورتت  
زبان چرب تو اینک بگفت شیرین  
بر آتشش بر آید زمانه و نبود  
عدوی خیریت که تعلقه بر دینا  
فلک خباب شهاب خباب عالی شاه  
سوار گرم و اوقاب پنداری

که دوز و شمش از پیش تو بر پیش زلف است  
شکال از زوی تو سپهر او بر پاست  
مرا این بر نصیب یک بر اوج پاست  
ولی عرق نکند این روان حق حیا است  
جنده سجا عاری رسیده بچرخ است  
نوشاد زدی که کس کور بختی اعدا است  
مدار دور فلک بر او درای شمایت  
ز تاب تیغ تو در سنگ خار پاست  
سان لاله آتش بخت از نظر اوست  
کهی که آتش شمشیر تو مانع خجاست  
کان نبود و را کان بود عین خطرات  
که خود جو آید این خاش برترین اوست  
برون کید ز آتش لبان می از اوست  
یکی خاک که در آینه نقوش مات  
شکوه حیرت مخیج ناله گات  
مرا که ز شکر کردن و شکر کایت  
کشیده تیغ زار ز بر دردم دانا است

جهان اگر چه پای رنگ بر است همه  
تو خوی در سپهر پستاره از منی پس  
نه اخرا ز ستم طبع و در می پست  
که یی ارادت ولی اختیار قرب دو ناه  
تتم نکات ازین غم جو تیغ و تیغ عجب  
ز خدمت ارج جدا بوده ام و لیک مرا  
تو افل دعوات از زبان من بگوشت  
منم که نیست مراد در سخنان من هیچ سخن  
منم که در بزمین منست ملک سخن  
ز روی آینه زنگار روشن روز  
ز کرد خاطر و زنگ که در دست آینه باد

ولی نه رنگ آوت در و نه بی وفا پست  
نه در سپهر مدارا نه در ستاره حیثت  
نه اخرا ز ستم طبع و در می پست  
کیست نه شمش آید کاب شاه هدایت  
که سینه مدم سوزت دیده جنت بخت  
سجده در عجب شاه لشکر کز دست  
دقیق گوگوب صبح و کاه و ان پاست  
نوست که در سخن من ترا نه در سخا پست  
کسی که در سخن امروز حاتم الشرا پست  
همیشه تا نفس پاک صبح زنگ در اوست  
درون پاک تو کای نه خدای غم است

بجز در آن تو در اوقاب کردش کس  
چراغ چسبن ترا شمع روز پروانه  
کشته در لشکر شامت بر نیم روز کین  
ز عکس آتش لعل تو بر زمان یا قوت  
در آتش لب آب جیوه می بیستم  
پس کذرات حشید بنیم دادارای

ندیده زره که باشد در پستاره نهان  
کند زانف ترا باد صبح بر کردان  
کشیده آبروی شوخت بر اوقاب گان  
چو رخ چشم من آب اندر آورد بلان  
مگر رسید بنگار خباب شاه جهان  
خضر لغای پیچادم کلیم بنان

خدا بیکان سلطان بحر و بره شاد  
ملک نهاد مالک نشان ملک پستان

ز می ز خوان نوات نواله ز نو پس  
نه آستین کانت بسود دست یقین  
نشاند بر رخ اطلاق امن است  
بیکن رای ترا جرن و انیس رطاعت  
کینه مطرب زینت ترا چون نماید  
بزر و خلق باو شمال سپرد نفس  
سوار عزم تو با پای در رکاب آورد  
اگر نبود در انت در لپاس ز کور  
ز بر آنک پیوسته باط میدانست

ز می ز شمشیر پست و شمشیر سلطان  
نه آستان جلالت سپرده پای گان  
مکذبه بر سر خورشید سایه آستان  
شمال از ترا در حشر و طهر در نومان  
کینه نیده قدرت ترا در خون گویان  
ز در شک لطف تو آب زلال تیر روان  
فلک بدست مراد تو با داد عیان  
ز غفقت نمودی جمال چهره عیان  
ز مراه شود کاه کوی و کور چکان

مخردان



ز قهر رفت تو قطع یک روح بکشد  
و چه عجز کل زمان تو سبزی  
خدا بیکان نفی شنیده ام کان نقل  
جامعی ز سپهر چند کرده اند مگر  
بدان خدای که سر زده از خداوند پیش  
بمیدعی که بیک لکن پدید آورد  
بدان لطیف که بر طاق گلشن رخسار  
بدان حکیم که او در طبیعت پستی  
بدان شمال رخا که سپه نایب ابرار  
بدان سیم غایت که در کشد ناکه  
به پنج نوبت اجدادین سپنج پیرا  
بدر سپهر نام و تدیس علم الا پیرا  
تقدیر گلشن ادریس ز قهر رفت او  
باب روی هر شکست نه امت عاصی  
بجزمت نفس پاک عیسی مریم  
بحسن طفت طاووس را چرخ نیک بست  
ببلیسل جن جان که کنده سوخت

نمرد دور فلک که بر کند دورا ن  
ازان شود که چون لعل میکشد چکان  
برون زو که غفلت و قدرت اینسان  
به بنده نسبت که آن نعت مطلقان  
ز اقباب فرود نترس نمود صد برمان  
سمران و تیغ که به در جزینت ایگان  
نهاده است ز جرمین دور کن آن  
نمد عادت در دو طاعت ازمان  
بر بجودی امن از مالک طوفان  
ز روی شایسته مقصود بر تن جرمان  
بچار بالمش عیسی برین بلند گان  
ببلم اجد و تبلیم علم العتد آن  
بکلیخ خلوت نوالنون و کج حکمت آن  
کون نشاند که در جسم ایم عیسی آن  
ببخت قدم صدق موسی عمران  
بمحل جلوه کجش صد گلشن ایمان  
ترنم انا انصح بکون کون و پستان

بدان کان

که کرد کنگره عرش میکند طیاران  
بجن شش حوت و چه چار پارگان  
باب روی ز نسبتان روی ز درخان  
بجن مستعد لیل در مشیم کان  
لطیف نظر ابر کهار در نیسان  
سلطه طاعت جید صحت قرآن  
گل کوشواره عرش شد و شمع جوجان  
بروح پاک حسین بخیرات چسان  
کوی بره بصفای چشمه حیوان  
گستره مبدع افق نظر امواتان  
کف خجالت بروی میند عیان  
از اینچه در حق من بنده برده اندگان  
بجز خدای شمار نیادم زبان  
اگر خفایک بگوید کسی ترا چه ازان  
ز یاد نامیه شمع چهار چوب زبان  
عیان بگوید اگر با شدم بحال زبان  
نهنگد گشت و سوگندم شکستگان

بدان سمای سعادت شکار عیسی عقل  
بحق نملک دوست خلد و مفت نجوم  
بحسن خلق مهار و بجهت کرم نمود  
بنور با صر ما ماه در سپه سیمای شت  
بیطب نخبه یاد ششال در ششیکبر  
بصفت پاک ابرو کبر و عون عمل عمر  
بدان دور در دل افروز شب چراغ علی  
ببخت صدق اولیوس بنام این پسین  
بشاک پای سر سپهر و دان روی زمین  
بدان سمای مایه یون چهر سلطانی  
ببارت جوادش که روز خورشید او  
که تاجک خجالت شرفست سرم  
ببخشای شمار نیادم بضمیر  
خلاف مدح و شمای ترخود چه شایستگی  
ز سنک چادش بیج سپهر زبان  
ببخت تو عهدی نه نیست مرا  
نار شام که درین غائب لایس کوه

خیال یار و دیارم نشاند در کبخی  
چنان بود که فرزند نور دیده من  
ز راه از در خلوت برای من ناکاه  
ز چشم زخم زمان دیده کوشال نوان  
بر و بر کوه و داری ترا غنچه از ما  
بکاشندان همه بر محبت و پیوند  
چه شد چه بود چه افتاد کین چشم ناکه  
بصفت او چه چو بسف عزیز آرزو  
بکریه کففتش ای شمع حج و پیوه دل  
مرا فلک شرف بندی در کاس سینه  
ز چه حال و حال و ز جرت اهل وطن  
اگر که در حق من شمع عیانی آورد  
جواب داد که با با سخن دراز گلش  
نمرا درده اگر کم شود ز روی سوا  
مرا ز چشم شاه زمانه معلوم است  
بکوه بر وجه پاک شریف میر عشق  
که بکده و ما به نفس رای بر طریق احنا

در آن میان مسک شد هم ز خواب گران  
چرخ شمع آفته و در گرفت و مگر بیان  
چه گشت گشت کدای پر کله اجزا ن  
ز دست بر دو سوا گشته با مال سوا ن  
بیا بیا که اینت طاقست بجوان  
بکاشندان همه سو کند و وعده بمان  
با اختیار جدا گشته زان زمان  
مرا در خوار بیکار و خجست افزا ن  
بلا بکففتش ای نور چشم در ارض جان  
بضییب کرد که شد سپه اکر شربان  
مفارتت ز جین حضرتی چگونه توان  
اگر حکم اجازت نیند به فرمان  
مسانت لاف بهانه بجوی و قهر بخوان  
بدره ز سپه اقباب را انصافان  
دعای نیده مسکین خجفتش برسان  
بکوه بصفت ممد مطهر ترسان  
اجازت بده بنده نیده ات سلمان

بجزنا

چو کوی در خم چو کان اسمان کردان  
چنانک که گوش کرد ز قهر ز چو کان  
تشانمانی عزت بر ز سپال بیان  
سایا با باده که داد سر ساغر نرگس  
دیخت ز جام بلورین یا صغر نرگس  
بسیم ز رنخ و کرد درین سر نرگس  
ز آن جن را همگی چشم بود بر نرگس  
که در خورشید پدید آید گلشن آفر نرگس  
چشم دارد سینه بر زوز پور نرگس  
که عرش نهد دیده بهم بر نرگس  
گشت مژده بدین تاج مژده نرگس  
بشت خم کوه چو پیران مژده نرگس  
شده تو قوم بدین تخت اغر نرگس  
تغش صغر و الف اصغر و خضر نرگس  
که نشانی دیوان تاج بکشد نرگس  
بسنزیره کلاه از سپر نوز نرگس

سپه ش تا کوه زرنکار ماه بود  
مادر دور فلک با در قهر نرگس  
ببوست کجای و دولت تر ملک کیه  
نوش با بر آید چمن با قدح زر نرگس  
جام زرده بصیوحی که چو کرده و بصباح  
سرش از ساغر عیسی ربانی خایله  
شمع حج طرب و چشم و چراغ حرمین است  
آسانیت تو کوی بر سر خوشی نرگس  
سج ز چشم سینه آه و او در دم را  
ز آن سر زده بخواست فرود قدم برش  
بر نده از نملک سر ز همه کبر مگر  
یک کی از صد کل عرش شکستت چرا  
راست شکل الهی دارد و صغری بر  
عشر ایات جن شد بجان کوه کوه  
که نشانی بود از چشم فریدون لاله  
کوه پاپر پشتگت که برداشته است



دیده بر فکرم افکنده ز غم پشیم  
صبح بخشد درستی زین در کاغذ  
مردمش تا نه کی می شکند پند آری  
داشت از رخ مهر عارضه بیامی  
نقشش از طایفه که چون نه بشد  
سیم و زر لای پر کنده ای و خندان  
سینه یک قدم آستانه بیگای بیغم  
تا توان شد ز سواد دل در در ز سواد  
بید میضا و عصا و شجره و آخضر نار  
راست کوی بر سر زهره برون آوردت  
دوشش کفتم غری ز نظر تو کس نیست  
داستی شیوه چشم خوش دلم بر تو کس  
گر شدی تیغ زین دست و دلاوری کس  
نخچه چشم سیاست که سواد بیت پیغم  
در سوالی چشمش سو پس خروخار  
با چون در کشش این سبیل ز سخن  
تا طایفه را چه زبانه که بود در سو پس  
چون کند نگاه که در عارضه حشر تو کس  
سر در آورد بد آن جسم محقر تو کس  
راست بر طالع من زاد تو در تو کس  
شد مجد آند از آن عاده خوشتر تو کس  
از چه معنیست ز فرمانده بشد تو کس  
گویا در نظر آورد بیگ پر تو کس  
نندیک قدم از جای فراز تو کس  
رخ از دق و قد کوزون لا غر تو کس  
سود صورت خود کرد مصور تو کس  
دیده و دشمن در ادای مظهر تو کس  
کرده بر دیده سواد این غزل تو کس  
داستی شیوه چشم خوش دلم بر تو کس  
گر شدی تیغ زین دست و دلاوری کس  
برده کوی به بیاض رونق زر تو کس  
در دماغ و دل خود کرده تجر تو کس  
صبح چون بشکندش کلک اجز تو کس  
ناظر از اچم نظر ناگ بود بر تو کس

تا چشم تو کس باز کند دیده ز خواب  
از چه چشم ندانم که بیایا نکند  
عالم حسن جهانیکه تو خرم با عیفت  
چون دیمان تو بود که بود ایچ پسته  
نیطک دست خزان زلف تو بر سبیل  
حقه لعل تو در حریت لبا لب کوسر  
غمزه ترک کمان دار تو دیده مکن  
سزبان چشم تو در دیده من خوبروت  
ساقی مجلس شامت که با ساغر زرد  
شاه دلش در جا بیکه در باختر گیت  
کرده از خاک درش دیده هنوز تو کس  
انگ در عهد غم فاش تو اندک کوریت  
ش روزیست بنظاره زین چشم تو کس  
در صوبی حین از ساغر لطف تو کشد  
چشم و ازنی مطبق ادب انصاف  
خیال تو بالای تو روزی صد بار  
سر در افکنده به پیش از دوقی کلک کس  
بر سر چشم خوشتر زین بند ز تو کس  
بر سر سب و تو تا دیده صبور تو کس  
که در دل لاله زده دارد و خوشتر تو کس  
چو چشم تو بود که بود جسم تو کس  
نه جاز است خرا چشم تو خوشتر تو کس  
خانه چشم تو با عیفت پر اسر تو کس  
که برون کرد خیال که از سپهر تو کس  
ز انک در آب برد آهه خوشتر تو کس  
استاد دست سوزده برابر تو کس

نایم

خطاب کرد که ای که خدای خانه کن  
روا بود که بکنی جسم کعبه دل  
سوی خود و تصور از تصور کسیت  
مرا دول تو نزد بیک ملک در وقت  
کرت ز این تو ز یکار ریب بر خیزد  
اگر آینه دل را ز غیر پاک کسیت  
حکیم عقل که است با بارگاه پست  
اگر ز خویشت عیبتی شود روزی  
بصورتی که تو در خواب عفتی اینم  
بجست خیال زورتمی پزی که ترا  
عصر و ابرون از پوست تا نکند  
کز تم انگه چون دولت از لبت  
بیطروی زمین در نظر نامه کیک  
که جمع غطله و حشج عمر عیجا صل  
بحقرت ملک با تو ان بحاسب را  
سعاد از لب و شقاوت آبدی  
مقدرت نصیب از هزار سپی کنی  
کس را پس اقامت این عسود  
بود خراب و خرابات آب کل معود  
درین نیت که هستی ز در مقام مقود  
ولی چه سود که هستی بنیای اول دور  
سراینه نظر لطف ماشوی مشغور  
شوی خیر این اسرار عیب را بکنور  
روا داد که در کار کل بود زود  
جان چه صبح سوز کنی خور صبور  
عجب که در تو قیامت از کد صبور  
شد از سوی مخالف مزاج دل به بخور  
جفای عصر ترا پائیا ل چون انکو  
نوشته اند تو قیام لم یزل منشور  
پس از تصرف آن غفلت او پستور  
چو مست از رونق روز نامه است کور  
چون که عرض کنی در حیا بگاه نشور  
دوایت اندر او را حق ایمان بطور  
بهر وجه تغییر نمی شود مقدور

تا بر بند که خدمت بزم تو جینه  
گر قد سایه ابر کرمت بر سر خاک  
چه عجب باشد اگر چون کل و بلبل کرده  
بکنفانه نفس خلق تو دردی لاله  
نور دای تو اگر نماید را ما دید  
بوی آن میده از عفت ذات که فکر  
چشمش از چشم خورشید شود روشن  
روز بزم از طرف خود تو طرفی برت  
در سر پرده بزم تو کینزان بر شند  
گر ترا ز عین عیانت سوی تو کس نکوی  
نیت از اهل نظر و نه نهامی بر چشم  
زبانمان که از ادبی من سو پس  
تا نیاید بکل شای عطف دل شایین  
روضه جاهه ترا انک سپهرش چمن است  
بل اسپید سحرگاه در مقام حضور  
مخاری ز زوایای عالم ملکوت  
طرفه زین کی ساخت ز این تر تو کس  
جز زو پسیم و زمره ندید بر تو کس  
در سوای من بزم تو حد بر تو کس  
برده اند اثر لطف تو زاد تو کس  
زمره زامه سپهر بر نه از تو کس  
بر نیاید پس ازین جگر که چادر تو کس  
از غبار در تو کس که است اجنه تو کس  
لاجم شد زرد پسیم تو انک تو کس  
نوبهار و سخن و لاله و دیکر تو کس  
زود بیند بر ایمان شده سرور تو کس  
این سواد سخن چو ز تو کس  
مشکل که شود امر و در سخن تو کس  
تا با فر نشود هم سر سخن تو کس  
با پاینده تر از زین از سر تو کس  
ندای آیت استغفر و زرت غفور  
که بود چون خود از دیده ذات او تور

نظار



تو خود نیکنی آنده پیش کن بدایع صبح  
که می کشد بخت جنوب صوب صبا  
که بافت این بخت نشکین بختی  
که از بند که پرورد در مشیم بحر  
درین حدیقه که کن بردوا زده چنت  
ز نه روی سفید و سپیاه لیل و نهار  
چه جا کیمت که در ملک تو نیست داد  
که داده است تو او نظام ملت و ملک  
که بگریه بر این پادشاه عادل را

مدار مقصد و مقصود سلطنت و لشاد  
که باد دور فلک بر او اوج غمخور

صفاست عصمت و انزاس که عین تربیت  
بجاک پایش که در دست بر یا به  
مساعید میباشش در خارج دین  
ز شام پرجم او در حصه را ماتم  
ز سی نفقه و کلام ترا عیار که سر  
تویی که بر صغیانت فلک بخت عیار

نیک

نمرا ضابطه در چش شکلات امود  
نمرا که کوب در دفع جادات مسور  
دو خاد مندی کی غیبی بود که کا فور  
بهد عدل تو فایده اشدن ز ذکور  
علامت برقان عین نیش بو ر  
اگر و اوج خلقت رسد با بل بو ر  
ز امتداد صفات تو فاضلند سلو ر  
باب تو بر فروختن تو کرد مشور  
دلت ز باخ جهان شاخ فیت و بیخ مجور  
ز کی مصطفی بر بیست سازه طنور  
از ان سبک که نیست در جهان مشور  
شقی کسی که ز باخ همت شد مجور  
سپیده دم که شدم محرم سر ای سپور  
شیدم آیت تو بود الی الله از لب جور  
کز پدیده شد اندر بیط ملک بخور  
بود سپنیل سرب و ز کس مجور  
دل چو تو چون غنچه باد در با جور

ز یک آسادت ای تو فهم کرده خرد  
ز یک طلحه خرم تو عرض داده فلک  
از آن بده سرای تو روز و شب و روز  
از آن سبک که در آید اسم نیش است  
ز خوف صیت سخای تو می شود طاسر  
ز خاک نفس گمان چو باد چر سیزد  
ز حسرت مال نمان تو عاجزند جروف  
بجای فضل تو لود کان عصیان با  
بیک تو جرمه آناه ایجان بر کند  
که در زمان تو آسکت می کند بجزان  
از وی عدل تو چشم بنان سپید رویت  
بهشت عدن بر پرده جلالت است  
ظیفر برده سر آیت ندید چو نت  
مرار سپد که بدست تو آیم کفشتن  
بحیط طبع من آن بجز کمال سخن است  
همیش تا چمن حسن کفر فخر از زیب  
جلال جاه تو چون لاله باد در بیستان

ای سپر و کف از دما نقاب روی  
با ساق سواد سر زلف خویش کیر  
شک خطا بوی تو خور در ایاد داد  
ما بیست حال تو که بنید نقاب  
که روی را باینه نمائ از حجاب  
در چشم من ز بهر خیال تو سر سستی  
ای کاشکی خیال تو دادی بحال خواب  
چشم باز روی عتقیق تو سر نفس  
دل بر امید و عن و صلت نماده آم  
انگس که آب روی طبل کرد کو بند  
اگو نو در سپر در یای شمش

دشاد پادشاه جوانخت کز شرف  
بر خاک در کوشش بند افرا سیاب روی

این برکایانت جهان از عطای او  
روی حجاب شد ز جاعق در عرق  
دریا که سبب و ریاح مواصبت  
مش تو بر زمین نه از ابراب روی  
از لیس دور تو کرد بخواش حجاب روی  
بر چمن و پرشکن کند از اضطراب روی

انگش

در هم کشد چو غنچه بوی کلاب روی  
شوی بهی بخون جگر مشک تاب روی  
شکست خود که تازه بود ز شتاب روی  
نموده شایه ان فلک ز نقاب روی  
تیبو به پستی تو کند در عقیاب روی  
خورشید همچو سایه بند بر تازاب روی  
ایک مین زاده سرخ از شتاب روی  
یک مو که راست از او در عقاب روی  
نموده است کفایت کلاب روی  
دارد منفعت تا آید اندر قراب روی  
شاد خاد را سپیاه بر حجاب روی  
کو به سخن سپید کندش چو نقاب روی  
تا که سعادت نمود از حجاب روی  
برست و ساد کرد بره چو نقاب روی  
نمود هیچ پیشش در سحر باب روی  
می بایدم نهاده با سپیاب روی  
از بقیه چنین بد یا خراب روی

انگش نسیم خاک در دست در باخ  
از رشک خاک پارت که آرزو چون  
پوست روی بخت جوان تو تازه است  
در عهد عصمت تو درین مضه لا جور  
شیر از جای تو که بر عمال پشت  
پیش سحاب چو تو روزی سر را بار  
از پس که در سوا می تو که مر امه اقا  
بر کرده دای سپیای پرازد ای فلک  
پشت سپر که نشد از غصه چون بلال  
با تیغ در سیاست اگر یک نظر کن  
از حجر در سیاق آما در پشت  
با نطق نده طولی سر سپر از سخن  
نت خدای که بیک التفات تو  
این بنده که ز خواق به آسکت این مقام  
چند آنکه کشت کرد در خلق چون کبک  
کتم ز اضطراب بود الی سلام باز  
دور خرابیت مراد آنک می نهم



بخت خطاب کرد که ای کام جو من  
بودم نشسته و از زانده کور پشت  
گرگفت بر کتاب نم جرم جرم  
ای افتاب لطف ز من نور بگیر  
تو ماه و من عطاردم از یک نظر کنی  
تا صبح شام پدیده روی صبح را  
خشم سپیده گام سپیده دوده ترا

آلابار کاه شمش کامیاب روی  
چون لاله رنگت در آفتاب روی  
بادام اسپناه چو گلک و کتاب روی  
وی سایه خدای ز من بر کتاب روی  
زان یک نظر نماید صدخ باب روی  
بینی سپیده بر زده که حساب روی  
باد اسپناه گشت بد و عذاب روی

سر سودای زلف تو با هر ما پست  
ما چو می تو همه حلقه بگوشته شده ایم  
موجو حال پریشانی من می گوید  
یک سر من نظری بادل دروایم کن  
گفت یک سر مویم بچهلپنه آرزو  
شام دایره که از موی تو می باید برد  
سر سحر جرمه بوی تو در دست شمال  
عین خط تو بر درو فرود آبره ساز  
میکند سر کشتی ان موی تو و کد اش

مخومیت دل سودای من بی پروا پست  
حلقه می ریشان تو سر حلقه ما پست  
موی سر زلفت که برین حال کو پست  
ای که از سر موی تو دل اندر و آ پست  
یک سر موی ترا در دو جهان نیم ما پست  
صبح داروشی از روی تو می باید پست  
سر نفس سپیده موی تو بر پای ما پست  
سنبل موی تو بر برگ سبزه علی ما پست  
که در آن سر کشتی آشوب بر پیشانی ما پست

بگشاید بجز از موی میان رخ سپنج  
نبت موی تو با شکست نه در آیینت  
شکست با حلقه موی تو سر سودا دارد  
پرست چون نافه گرم با زکی بگریست  
رنگ رخسار ترا سوسن و گل تر بر تو  
در سرم هست که چون موی تو گریست  
عکس بیت ز سودا که نوی سپیاه  
شاه و شاه سپهر و سپهر و شاهان جهان

کر جهان آمده بر سر بخشش سالی است  
عکس از برین غوغا غوغای صبح  
ای که با عرصه ملک تو جهان گیرست  
نعلت یک تو موند خود و مسان بهار  
گلک بی ای تو جرمی تو زانده بگشت  
گلک با با صفت فکر تو موی اندر سر  
گاه در حد جاتیق نظرت موی شگفت  
هر که را بگریه موی تو در دل گشت  
چنگ را موی کشان بر دو پس بر زانده

نایب

دم بدم آینه را روی سپید چو موی  
میکند ازین سر موی دو صد قطره عرق  
پدیده بیگلی کلیمت ترا که اثرش  
چو موی سپهر تو را که بی پالا پید  
چرخ تو سر پوسیدن با پست آورد  
دسته بر بسته چو دست مخالف زرش  
با دعوت سپید بیکدم شکند  
قاصرم در صفت کرد چه مبدج تو را  
می چکد با زو شوهر تو را که منی  
جامه بافتن ام بر قد مبدج تو ز موی  
در پس کوشش من در جدم چون موی  
ناز اولی چنین شکر بجز حال روا  
شهر من نیده چو مویت و کمال خشم  
از صنایع بدایع سخن ار استندام  
من که بروی سرور اویش خود نیت نکر  
جانی است که چون گلک ترا شکر موی  
خاطر آینه سپیای من آینه موی

از زمان تو با بجزم اگر موی ما پست  
اگر ایس که ز بگفتست تو جاپست  
بر تن خشم تو سر موی یکبار پست  
از زجاجی زده دشمن تو خون با پست  
پشت چون موی سر زلفش از آن موی دوتا  
گردد بگریه موی بر آن زده در آ پست  
که چه انبوه ترا موی تبار نیما پست  
سر سپهری بر اندام زبانی کو پست  
طبع من عرق طغرت زده در بگفت  
بخر این جامه زبیا که بر از صد دیبا پست  
جای در گوش خود شش کن باین پست  
بنود ظاهر برین فصل که موی تو است  
دست مویت که در چمن کمال شرا پست  
غرض نهاده ازین شعر نه موی شماست  
سر سودای سخنها می چو مویم زنگ پست  
که ز موی سر گلک آمده حد کوه ملاست  
که چون شانه ترا دیده بر سر جدم پست

که چاره ز سپیده گشته تو بر جم سپید  
آفتابی تو گریست بر پشت آینه پست  
می زنده به تراش استره پان سر رنگ  
بر سر مویم و موی بر سر من چون گویم  
سرود او شش شیندم که مکه سلطان را  
این سخن است چو رلفط مبارک میگفت  
آسمان گنت که یارو که کند موی کم  
تیر شده استره و باز زود رفت بخود  
باز میخواست کران موی ترا شش میگفت  
موی در تاب شد از استره بر خود چید  
باش و نشاء که هر که نشود موی کم  
لله اعلم که موی برنت از سر او  
تا شش هیند باران سپیاه فرعون  
از نوبت عفت باد چو مار صحنک

خنده زده دست ننگ شکر پدا کرد  
طره از چهره بر انداز که آن لب سپاه  
سخنی گنت لب لولوی تو پدا کرد  
در سپیدی عذار تو اثر پیدا کرد

کر از او



بفدای کل رخسار تو باد ام کرد  
سر سحر او بهی زلف تو باد  
روز رخسار تو با ما نشانیست  
بود نمای میان تو و لیکن کمرت

چشم سرت تو چون تخت من اندر خواب  
دین رنگ تو چون کام جان مایاب

گر باغ رخ از نسیل تر پرچین است  
وصف چین ت چرخش ت به غیر خطا  
چشم چشم من از چشم تو دریا با پرست  
عین من سلیقات بر طرف خورشید  
مشک میسکن که حاکم گوشه سوز خطایست  
زلف اگر برکت سر نهی نیست عجب

پسته رنگ تو رنگ شکر می خندد  
خود لعل تو بر عقد کهر می خندد

لاله رویا کلت آینه با یاسمن است  
بوی یاسمن من از آن بزم خط می آید  
دل من یاسمن بر دو کوا سم خط است

مجموع

چشم من چون لب لعل تو لبالب تو  
خال و خط و دست خسته و خضرت  
چشم قمان تو در خواب شد و خفته  
ریم ثانی و بلیقبر سپیدمان تکین

ان خداوند که آمد ز خداوند خطاب  
ای ز بار منتت کردن کرده شکر خم

برق با سرعت عزم همه حیرت و پیکان  
تیرم مکررت ت از آچکاند ز دخان  
ملک در تن عمر تو که باقی با داد  
کجکات کند از لطف تو در باغ نسیم  
از سوا چاک شود و قطره سپید من

فکر ایت کیم اندیشه سوز کرده  
یاد طلقت کیم آنفاس مسطر کرده

ای سرا پرده عزت تیر ابراج جلال  
پایه تخت تو بر فوق زجل زین نج  
تا شوق طبع کوشان ترا طبع کبوش

مجموع

کرده ماغ چمن از خلق تو بو شایه  
مگر من کی مخاب تو پدید که غطت  
من چه تجربه کنم در چون بریت  
کشتی شکر چشده غرقه در یای شنا

سوی با جل نتوان بردن شایه عا

مرکز دورتر چه ترسای تو باد  
افسرند ق زحل نمل سبم توشند  
مرقای که سعادت بارادت دوزد  
اطلس کلکی چینی که تقار است قبا  
حج پرده و ش حلقه صفت چون لؤلؤ  
سما تو ال تقاضا متفق حکم توشند

برویله تو در عابعد و بیت نغمه باد  
این دعا دار همه خلق جهان آمین باد

چون بزم حضرت نور شید که قدر  
ابره با استیغین خورشید درون آستان  
زهر عشرت طلفت مبره ام انتقام

مجموع

طلخه چشم و حراخ دوده چکیزه خان  
از خراب آباد شهر ساد که دم غم جرم  
جملی از آوا نه کان موج طوفان بلا  
جلد در تکرار من و نختند از سر طرف

چون بسوی کعبه حاجات دای روی دل  
تا پای تاج کرامت بر سر تن حال بنا  
کای سگند ز عدالت از جور با حرج الا مان  
سپاوه شهری بود بر کعبه سیرای از کوه بود

سم نهاده خط انرا از نیت انجیر ام  
باد او چون باو عیبی گشتا و روح بخش  
در شمال فصل تابستان او برد شستا  
سج کتوشی از و ما بوده جز زلف تو  
سجور کسرت و زردت و این شیب  
خواجهکان مال او مقبره روی خندانک

خواجه شیدا بر اعتبار و مال شیدا سیر  
بوده از خوبی بود او ش چون سواد حال جمع  
تبعی یعنی چو در باره توج ز اضطر اب

مجموع

کاسما ز بر آرای او باشد سدا  
ساقی میوه نبال سپید و روز اختیا  
توی از کمر شکان تبه طلم روز کا  
کاغذ از بهر خدایا از پی امل و تبا  
خاجتی داریم حاجتند و حاجت بر ا  
کر مجال باشدت شرس سپیدان فریاد  
ای سپیدمان زمان از جور دیوان بنیا  
اصل او از سحر سولود اجاید کا  
سم سپاوه در مثل نوبت ارا القرا  
آب او چون آب کوه غم ز دای ساز کا  
در تراج از دایان او لطف مهاب  
هیچ میاید در و ناقصت الا چشم با  
خسته بود ندی غمیان بر سر سر رکدا  
سریکی با سحر قاون بود صد سر مایه  
ای خداوندان مال لا اعتبار الا اعتبار  
از ریشانی شده چون زلف خندان و ما  
روی دی چو در باره توج ز اضطر ار



عین کتایخت گفتن در حضرت شرح  
تقطیع تاجدی که در افراطی توئی چو شمع  
شب سمرقند بر نوازی ناله های رود زن  
مردم از شوق سر پستان ماهری گرفت  
او زمان اشتراک ایشان آتش شمشیر  
آوله برنده کسپس از سر او خان بان  
تاباب دیدم از آن حکیمان کردند هر  
ایک ممتز بود و بهتر از پی سیجی مجرب  
چچو اش چوب سنجور دند و داند زر  
چچو اشک افتاده مردم زادگان ز عشق  
انگوش از آن چون گل بود با صد گونه برگ  
بر گل خیار و قدس در خوابان پهل  
توده توده بی گفتن اندامهای نازنین  
انگاز صد دست و دست خایه چون بر آید آن  
تاج برده از پیر منم چو پستگاه از غیب  
بور بارها رخ عابد زمان مردم که خیز  
در ضیاع او که هر یک بود شهری معتبره

آنچه در می یافت از قیطه و با پیر او پاره  
چشم در سوختی در آتشش بر یکبار  
خون شوشی کشید از کاسه سر بر چرخ  
رومان بجان خون آلوده طفل شرفزار  
ببخت می نمی میرند سر یک چون شرفزار  
مرد بود از نقد و جنس اندر نهان و شکار  
تا بخت خانها بر شتران کردند بار  
پوست بر تن بر سر شگفتندش چون ناز  
و آنکه از بی طاعتی بر خاک می روند زار  
رخ بچون لعل شسته چه است از دم کما  
سنگدادم ز هر حسره دره جز را حکار  
چشم کرده چون جبال از روی غیرت شکار  
در میان خاک و گل افتاده چچو خاک خوار  
دستها بر پیش رو آورد بجلت چون ضیاء  
طاق بر گزند از مسجد جز خیال زمار  
حلقه بیرون کن ز کوش طاق بر پیش من  
کوه و اسود است پس شیر و درود را قرار

نوروز

ز باغ انرا باغبانان قز این با با ز با  
کالغز ادای سلطان این درشت آباد لغزار  
چسبند به نظر بر کار درویشان کار  
اندر از ناوک فراید مظلوم انجدار  
تیراه پستان در دل شبهای تار  
کز تو اضعی نوبستند با ز باج سر سار  
نقشه باشند این واسطه در سر مرغار  
و آنکه از میداد مار پای بر دستان مار  
حضرت خورشید و ماه و نجوم و فضا شرفار  
از غیر و از نوا کما از صغار و از کما  
چچو جبار بر سر رساند و چشم انظار  
عدا ازین دیاری کرد آن دیار  
اسمانی از سر مائل رحمت بریدار  
میکنند انداز انار البیل و اطراف انهار  
بر رویت خضری کردم سخن با اختصار  
تاجان برای باشد شاه رایان یکبار  
انچه بنده دای شمن با نخبه کجا یحصار

باغ چون اغش خراب درشت کشش برین  
سبکد سر بش بجای سلطان فریاد بوم  
خبر و آه دی از حال پیکان برین  
المان از تیغ زمر لود درویش آلمان  
می باید حال اقبال از رخ مقبل بحکم  
چون روانی که در ایام عدل شامت  
شیر و اسوه پستان در گرن کم کردوش  
و آنکه از نشویش ما دای دوسر رخ خوش  
لج دریا و ماب خشک چون کشش ز غصه  
اندر ان شهر این زمان جمعی که باقی نماند  
بر امید طاعت خورشید عدلت این زمان  
کرد اطهار رعایت سیخ تقصیری نماند  
انقادی از دل با نور حشمت و امیکر  
تادعای دولتت را از سر امین آمان  
در کلام چونک بود اطهار با بیم حال  
تا پند ما کشیدند با پستان نادید  
انچه پستان دولتت انچه بدیدند خواسته

ز شامش در باسان تابام  
نیاه سپلهین ملافه امانام  
کسی که یکی بجای کرام  
جسمان گرم شاه دندی که است  
جهانمیش در سایه اجنتام  
عظام صد و روضه در عظام  
سوز روز خورشید در استقام  
روان در طلال عیال عظام  
عطای تو چون نوز مهرت عظام  
امل را بقدر آن که است عظام  
بود خیط صبحش لمباب عظام  
بیکش کنی کار او را تمام  
اگر با به یاد بدست عظام  
بدور تو بر کند دندان ز کام  
دو بیت طلیح از پی ختام  
چو پدید در تاج برسد ام  
درین چند کاسم نبردت نام

ز دل که بیامش تواند رسید  
بجای خودت این عادت که کرد  
مقام کریمان عدت شاه  
جسمان گرم شاه دندی که است  
جهانمیش در سایه اجنتام  
کریمی که بر نوت خوان اوت  
ز منی و در چتر ترا سایه دار  
تکلیت چترت که می پرورند  
صفت تو چون صفت غفلت خاص  
خود را بنده برست افتد ا  
کجا خیل رایت سر پرده زد  
اگر ماه نوزا که تربیت  
برویم ز نزد کس آب رو  
ستم بود پوخته کار سپهر  
شما سن درین شهری آوردم  
مستمر کن زمین بوس این خمرت  
ندانم که بلیقش ثانی چسدا

بیا چون مقام طرب شد تمام  
نوبی که روی سخن نیست  
درون دل از جام می بر سر روز  
نوبی طرب در مقامی سرای  
مقامی که از خاک بوسش کند  
مقامیت بر زذات البروج  
درو حسه نوار انبیا جبین  
بیاض بجای که خیار صبح  
بلندیش پای کافقار  
قرآ شود خادم این سپرای  
مؤد این روضه بودی اگر  
ز نور و صفا صحن این فانه دست  
ز خاک درش چون رقی بهشت  
طبع داشت که خون کوفت تو  
که اگر سوا که کذین سرای  
صبر درش کفته باز ایران

نوروز



دین مروت و بیت ابرو ایطالیکی  
الامای بیست سمور را  
سپهرای جلال بقای تو باد  
دین دولت آباد بر تخت جاوه

دین کلامت و سبکین تمام  
بود خانه کعبه قائم مقام  
چو زود و پس ایام بر کن و آم  
شاد و نشین باروز قیام

سحر کجی که چمن شمع لاله در کبره  
جان پر خورشید جان و نازه شود  
چو روح عیبی اگر گسستی ز گل سپازی  
شاید کل زه فلک شود کل سرخ  
نونا بیت زجران و آتش کبریت  
بدان چراغ بشیر و آینه بلیبل  
اگر نسیم سحر بچمن که در کند  
ساقی عجب است این گل رسیده که  
زیبک نسیم که در استین عجب بگر  
ز بس تو را که کل که در در دهن  
ز آفتاب چرخ خنیده ز کز است  
اگر حاجت او زده را دیدتین

سمن اجزم صبوحی مهال بر کبره  
سوی جام و نشاط قوح ز سپهر کبره  
ز اعتدال هوا گل خله نور کبره  
نخست شمع بر آرد و کبره کبره  
چراغ لاله که سرش ز باد کبره  
سه لطایف او را بی کل ز کبره  
ز رشک سبک چرخ سنا که در کبره  
چو بک سرفراز دره سفر کبره  
ده شال چو بروج بر کبره  
مجال نیت که در من بکدر کبره  
بیاد چرخ و افاق جام روز کبره  
فرا ز مند خورشید مستقر کبره

بایر

ایا سحاب نوالی که دست بخشش تو  
تو آفتاب میزنی چراغ آفتاب سپهر  
عنایت تو روانی بیک نفس خشد  
بفرود او تو در آج چشم باز کند  
برید فکر تا خاک زیر پای آرد  
چو تیغ تو در خشد قفا سحر جوید  
سماست تو که را در اغان سچد  
بقوم باد سبک را بجا که دهن کند  
عدو چسام ترا چشمه اجل خوانند  
چو آفتاب صیقلیت بیک شادت رای  
شب زمانه مهر تو کردد اسپستن  
ز خاک پایت که چو در آرزو یاید  
شتر آتش قهرت اگر کبوه رسد  
زبان نطق تو با خامه که سخن داند  
بهار جاوه ز خلق تو رنگ و بو یاید  
زمانه اطلس بگریز سبز کردن را  
اگر ز نعل سمن تو اسپری یاید

بگناه فیض عطا بحر دشت کبره  
چار با لش ملک از تو رب و تو کبره  
کفایت تو جهانی بیک نظر کبره  
بعون عدل تو دو باه شیر تر کبره  
سمای صمت افاق زیر پیر کبره  
پوشفت تو کشاید قدر حذر کبره  
صلوات تو که کوه را کمر کبره  
حکیم که کرا نرا ز جای بر کبره  
ولی پیام ترا مطلع ظفر کبره  
ز حد خاور تا جز با خست کبره  
و کز نیکم تو جایله دم سحر کبره  
بجاک پایت که در دامن بصر کبره  
ز حاجت سجاد اجزای او شر کبره  
چو شکر سحر اجزای او شکر کبره  
بنال عدل ز بل تو بارو بر کبره  
ز کز کجی خاک تو آستر کبره  
سر سپهر بزرگ کلاه خود کبره

اگر ندخ تو کوید زمانه سپهر  
مرا زمانه فضیلت هند و ایران  
همیشه تا که خرد این سرای شش پورا  
سرای عسرتو سمور باد چذانی

بنفشه وار زبان از تقاضا کبره  
و کرمین قلم خشک و شتر کبره  
ز بهر آمد و شد خانه دور کبره  
که کارخانه که دروشش از تو فر کبره

بهار و نیکار و شراب و جوانی  
دو چرخند سپهر مایه کاکساری  
نشاط شراب شراب صبوحی  
و که وصل باری به نیت با ان  
درین وقت یار سبک روح باید  
بیاد کل و ارغوان می پستاند  
صبا هر صبح از سر کوی جانان  
کلاه کلت آینه کفتادی  
دل عجب چون خوش نشاند که با کل  
مشو غافل از عمر و میدان عینیت  
چو خواهی که شستن همان که او را  
شبی بلیکنت با من بیانجی

کسی که باشد زین نیکانی  
دو وقتند پیرایه شادمانی  
صبوح بهار و بهار جوانی  
ز سپه پادشاهی ز سپه کارانی  
که بر کل کند چون صبا جان شانی  
ز ساسانه کلخ می ارغوانی  
سعد باز جان آورد ارغوانی  
بساط چمن زیب چروانی  
بخونت کند عیشهای نمانی  
حضورش که یابی ز نرت و جان  
دی خوشش را بی خوشش کزانی  
کای عذیب ریاض مسانی

بمکه این

همیشه ازین پیش دلشاد بود  
ترا دتی بود حشرم بهاری  
سوی که دامن چمن داری کون  
به کفتم ای چنین است بر کس  
کنون بید با زوی بهاری  
فلک میرو و در پی عذر فرایس  
دران با رخ حرم که خوشش با نفاش  
چو پدید کنون میکنم سر فرازی  
چو بلفیقش حشیدت معالی

چو بدت که بکش نشانی  
را انداختش تیر باد جزانی  
تیرم که دامن گل و کاپستانی  
نماند نسیم جان جاودانی  
بسر سپهری و سینه پشادمانی  
جان میرو و با سر سحر بانی  
اگر بلیک کی در دم مدح خوانی  
ز خاک کف پای بلیغی تانی  
چو حشید خوششید حرج معانی

سپهر گرم شاه دندی کست او  
سزاوار دیریم و تاج کیمانی

سرای حجاز از بند سپهر بانو  
اگر نی زحل رنگ شست  
فرود اری از طلعه سفتیش  
خرد چون تم در صفات کالت  
آسای سرای بزرگی بهمت  
که در بارگاه تو از فرط حشمت  
سپهر گرم شاه دندی کست او  
سزاوار دیریم و تاج کیمانی  
سپهر گرم را تحقیق بانی  
کند نام فخر ترا پاسبانی  
غلابی سپه با جایش نشانی  
رومانه از بی سپهر زبانی  
نمای او در و در شش بجای پسانی  
زندگای پسانان در اسپستانی



ایا شهر ماری که از ابرو در یا  
شده بر حلقه چو اوقات خسته  
بجایست چتر تو مالای کرون  
بعبدت صبا شرم دارو کشدن  
الاناسیم صبا سحر ماری  
بهار بقای تو سپهر سبز بادا

سبحان الله لیلنا لصدوح الکوثر عبث  
فلک را بگو سر مرصع چو لپشته  
در نش مغلش سیهام جلش را  
برادرا پسته کردن دگوش کرون  
مطالع زبور طالع سنور  
شده جبهه صاعد سوسو شش مقدم  
بنات از بر کر قطب کردن  
شهاب از رخ صبحی حرم دیزان  
درین حال من با فلک در شکایت  
ز قعد در او و بقای زمانه

ز تزییرای چمنان مزور  
فلک را سخی گفت از جرد دور  
چرا گشت با من زانکه کلف  
کنون حج با پست نامنایم  
پریشان حسی و حسی پریشان  
نه جای تو ارم ز جور عادی  
ما امر نفس غصت بر غصه زاید  
فلک چون شنیدار غناب شکایت  
کرد چه تراست جای شکایت  
کرداری چو زکاه صاحب نیامی  
کنون عزم تقییل ز کاه او کن  
مشو یکمان غایب از آستانش  
فلک با من اندر حکایت که کاه  
قرچه کان شستان کرون  
بگو شرم رسید از محل تو افل  
دل مرا نشاط سفر خاست ناکه  
رسمی ششم آه که از سیت آن

ز بار بجای سپهر ملاحظ  
چرا اختر طالع کشت غارب  
چرا گشت با من شاد مغاصب  
بمندا در در ملاحظ مصایب  
گفتار قومی و قومی عجایب  
نه روی یادم ز نظر با قارب  
ما امر زمان کریم بر کریم غایب  
مراکت بر کن که طالع المعایب  
ولی مت شکرا اندات نیر واجب  
مقرعنا صمد محمل مارب  
با قبال او شو سعید العواقب  
که هر که غایب شد از دست خایب  
بر اندک رایت صبح کا ذب  
کشیدند رخ ز نقاب مغارب  
صهیل ماکر عسلط مخاب  
شدم جت بر مرکب عزم داکب  
بیداختن پنج شیر بخارب

از قور

اکرم جاه تو کوه آنکوهیم  
ولی چشم دارم که از دولت تو  
الاناکش ایند خوبان مدور  
سپه ای ترا با دنا میگرد

آن دم که با صبح زلفت گذر کند  
اگر نه که سنبال زلف تو مشک با  
یاد تو کشت سبکان اجل را بقا د  
سردم که از صفای حبال تو دم زخم  
مر که که مهر روی تو در خاطر آردم  
دارم شکسته بسته چو زلفت دل که او  
کار من از تو رات زدی شود چو زور  
سویت نهاد سپهر مگر کاه بر کوه  
سرگشته مند و بیت چو سودا هست کز  
دل خواست تا شکایت زلف تو بر لب  
لیکن چنین حدیث پراکنده چون کی  
خود شنید آسمان دوزلات که آسمان

بامید رسوم و حرص مواجب  
مراتب فریاد بر ابرامت  
خدا تک بلا از کان چو واجب  
جناب ترا با د خورشید طرب

موم تو مشن زان در صحاری  
زالان لوت بستم افاسی  
فرزل زمین از ریاح عواصف  
مواشش نوط جرات بجدی  
چنان به که شمشیر چون نظره اب  
سوی راندم اندر سیاهان و وادی  
کمی بر شترانی که فعل به نو  
کمی در شیشی که امثال قانون  
سوره رانده شیشه نسیم بر آید  
جان حالی سپهر وزارت  
بریده به آن سر که از خط جکش  
وزیر ایتخ خدای که صفتش  
بتقدیر و نده بر سلطان حاکم  
بتعیلم جده که آن طالات  
بیاری یاران احمد که بودند  
که تا شد سرم زار پستان خالی  
ثبات بجایم از او در و سپنه

چشم جیش روان در شارب  
مخار شش بخت چو نیش عقارب  
مستر هوا از غنای سبب  
که چون موم می شد دل شکسته آید  
زوی جگه از کلف مرد خار ب  
کمی با ارا نب کمی با شارب  
سعی بود در دست و پای هر ایک  
سعی بر گزشت از کاه یکایب  
ز کاه صاحب نیای مرا جب  
محیط مکارم حجاب مو آب  
بگرد بیک سوی چون گلک کانت  
هنده جوهر روح در روح قالب  
بالای و نمای در آق و اسب  
نکند استنش در صحر عفا کب  
ز راه پیدایت بخوم تو اقب  
نش آستین من از انک غایب  
بیکجادی بودم از شتر نایب

اکرم



اعظم غیاث دولت و دین اکن و کار  
تاریت مظفر سلطان خاوری  
باد از قدر داریت رایت چنانکه

باش و در مملکت بخیر و بر کند  
مر شام عسقم مملکت باخته کند  
مر روز فتح عرصه ملک در کند

دخ ابروی تو دل پوسته دارد بر چین  
جز دانت هیچ نماید در صیبر خنده دان  
بامه دوست بنامه زره روی از آفتاب  
باسوای خاک کوبت بود مار اتصال  
زلف شستت رات در خم زون از منده  
روی پنهان کی کند قلب عقرب آفتاب  
نیستی که چشم در تنمائیست  
مشک در سوای چمن لعلت از آسویه  
مهرج یا نام اصف بزین دره مک  
صاحب کافی نکایت اصف حشید فر  
خواجده شمس الدین زکریا کاشش کرده ماند  
دامن اخر زانرا بر طراز آستین

نقش با قوتت مکاره جان شیرین بکین  
جرات نقشی زنده دیده بار یک بین  
با کل چسنت نه اد شاخ برگ یا سیمین  
پشته زان کا متراج از دنیا نیا و طین  
چشم مست رات بر سر دل کین پنجه کین  
چهره ات چون می شود پیدا از لعل عین  
خاک کوبت با بجن لعل می سازد عجمین  
خود به بین سودا برید ایام نماند کین  
خاتم لعلت که در ملک جان بر کین  
اخر برج دولت آفتاب ملک دین  
خواجه شمس الدین زکریا کاشش کرده ماند  
دامن اخر زانرا بر طراز آستین

کان زنبولیم بین او بر دریم پارس  
بیم پست کان بسیار او خرد دریم بین

بی نمایدیم چشم عقل نصیحتش از بین  
خفت چکان نه زانرای او حصن حصین  
چین خطش کرده با سم نور خطش از بین  
مر زمان بر خوشیستن بجهه زلف خورشید  
منت طبع کوبت رایت بجزو کان در بین  
اعتصام ملک دین با این نزد جبل المین  
نقش که بند که پوشد کوه صورت چنین  
آسمان صدفی سم اندر روی مالد بر زمین  
کس نه بند لایعی را کوهت بار سیمین  
موجش از کوه و بحر بند امر بعد ازین  
کس ما با طالع یک اخترت باشد قرین  
اسمان ابرو تو چشمی چه عیبت اندرین  
عقل داند کوه پیشانی بود مالانیش  
با خرد مندان نمیدانم چه امانت کین  
خادکش بر روی کل نازک مزاج نازین  
خود مکره می در میان در کون در زمین  
سوزانند در میان بر کین شیران عین

ی شمارد قاف را ایام حریفش از وفار  
دفع با جوج بلا در حکم او پستی سدید  
لطف طبعش داده با سم آب آتش از وفار  
ای سوای سواد نماند شکست  
حضرت ای رفعت رایت بر همه روی  
عزوه الوتغی تراکت خرد چون یکت  
نماند در روی هر روزه را کلهت کفیل  
مرک عزم تو از هر جا که یک پی بر گرفت  
جرمیان نازک خزان عهد دولت  
نه کلهت که کند در بای عازرا مد  
با سنا زین پس طالع بر بنامه آفتاب  
ایسمان کوه پشت از خمیر زو بالای تو  
گرچه ابرو ز ترس از چشم دین کوهت  
صاحب با ملک مهر کم دارد آسمان  
آسمان لطفی نه از دورش که در دور او  
گر جان پاکیر کوه بر روی و جوهر شناس  
پند را بنشد پستان بر قصد پلان آن

کاف  
کاف

کرد او خجسته کرکین و روز پسین  
دوستی صاحب غرض نماید که در پایگان  
این همه مکاره کی شایده که در ادبی نظام  
دور نا باید بجان کردید این افلاک را  
شکل من کیم به پدید آورد چون پیدا کند  
دیگری گری بر بود بقول من طوق خطا  
کرد بر نا کایم و در شش قرانی بن زبان  
سیرک پلماز اگر میند بخت کاف کام  
بر میاید ز ضعف ناله و سر سر کز کجا  
چهره پر زده شکست اسمان نامی نمند  
نقره شکت نوسن نون پستان اسمان  
درد حیل  
شاه آتم چه مشرف کند او آن حیل  
صغر تخت از سلطان فلک بر داد  
ابروز و روز چو از جسد بر آید هوا  
جوده موی کند مست که را آبلق  
ابر بر هیفت که کوفه که در کوه نهاد

در راج دو به و طبع پلنگ خویش بین  
بر کند این الصفت پوست و از پوستین  
کار و با چرمی و خاصه با نفی چنین  
ناید به آرد نظیر شاعری حیرت فرین  
چون تو موهومی قضیت پرورد آتش کین  
صدق دعوی مرا فر خود تو میدانی یقین  
سم برانت و بنکرده ازین حرم برین  
روز کار از کام یک یک بر کند نه ان کین  
بانه جوان عسقم بر آید ناله از حرمین  
سزنگ حرم دانه ماه داعی بر سرین  
دایض امر ترا پوسته با از برین  
عامل نامیده را با ز فر پستانه بعمل  
لاجرم بر فلکشن نام بر آید بجمل  
جرم خود شهید چو از جوت در آید بجمل  
اشتب روز کند اسم شب را از جمل  
کندان بیفته کافر سر آسز صندل

کاف  
کاف

نماند از لطف هوا مشکل ماکرد جل  
راز از لطف کند عرصه نموهی اجمل  
سبزه اشرف و چمن سطر و جویس جدول  
چون در چشم اندک می کشمش در کوه جل  
صورت شام و شوق سیات مرغ و جل  
گرچن دانه سر برگ خلافت و عدل  
مغفر لاله چرا بر نمد بر سرتل  
یکه کند در من مخور اثری بر جل  
در دماغ و دل و طبعش بود آلت خلل  
مر صبا جیش تر دانه نگاری زنبول  
ایتی دان شده از فیض الهی سنبول  
سر و از او بوسه شید بعد دست حیل  
شاخ کلما نده انداز بر طایه پس کلل  
کوه دایمینه دیده دل را حیقل  
بغیبتی صبح خواند حبان عرق جل  
سمه سپری سر و عین دین و دول  
ضبط ملک و نسق ملت و قانون ملل

کار مشکل شده از ره کد زنج بر ما  
چین کل جلوه دهد با بودی حسن  
باغ مجموع انواع لطایف کرده  
ز کس شوخ و کل با طعنه از زبان  
لاله دل سینه ستر تنه آبی هیست  
این سبتیخ خلافت از چه کثرت چمن  
چو جشن موج چرا باد کند در تن آب  
ساقینا رطل مایشته ده الا که بمن  
سر که از می کند نانه دل و طبع و دماغ  
خسکا جان و دل عشق که بری خیزد  
تو سران قطره باران که فرو می آید  
کل صد برگ میارامت بعد برگ سباط  
در سوای چمن باغ علی زخم غراب  
خاک زنگار راورد و خوشا زنگاری  
ابر نو روز بعد که بری وزاری هر روز  
سرخ روی کل و لاله سمی قوا پیدا و ما  
خواجده شمس الدین زکریا کاشش کرده ماند

کاف  
کاف



آنگاه به واسطه سعی سحاب کرمش  
واکن در عمده سپید زرشک کند  
زانت او واسطه عقد لالی نجوم  
ای میباید ضمیر توده غل پیسم سحر  
مرکب عزم تراجم بلا لپت رکاب  
بر سپر ماه خیالیت کز آنده پیر ماه  
مگر این مرتبه میداشت سپهر شرمه بار  
خزوه زبور غسل فضله رشخ قلت  
ای که بی شورت کلک توره قطع امور  
یک صبح مشرق بزور راه و کور  
اگر اوده عدل تو بخور شید سپه  
لطف اردن روح بنایه ابی  
داری آن دست که از دست سماک رخ  
چرخ را قدر رفیت ندید هیچ مجال  
زیر قدر تو بهاری بود آن پستعلی  
خصم را خلق خورشید می کشد و غیب  
سرشوم عدوت کوفت بهر چون شوم

بکسی میوه اچیان نبد پیشاخ اصل  
رخه در پسته بقالت کربا جج اجل  
دای او امینه نقش نصا ویر ازل  
دی نیز ان وقتا تو مسک سبک جیل  
موبک جاوه ترا خنگ سپهرت کنگل  
که بنیل سم است کدش رخ جیل  
برسم است تویی ست بسیار جیل  
لاجرم نصرفی آمده در شان عیسی  
تیغ را عیت بقدر سپر سوزن مدخل  
کرمش بر نکند دای میرت مشعل  
بعد ازین یکسله از تاج کل او تیره طبل  
بچکانه بچکانه اسباب نای از جنبل  
یز پستانی و سختی سماک اسنزل  
بجز در طبع جوادت نهد هیچ جمل  
پیش دست تو خدیری بود آن پستعلی  
که شود بوی خوش کل بک برک جیل  
ناله کند بگردد و خورشید را غن بر جیل

مغز

عقل کل کتب کمال از شرف نای کور  
سده بخواست که برای جهان آدیت  
خدمت کنت چه حاجت که بر کوی سخن  
خاطر مددک ستور جهان با آن حجاب  
چون بسجیت همه اطراف جهان رخسار  
تا ز تقریب زمان هر سالی در باغ  
عیش یا ضیقت که قدرت نشاط و طربت  
پایه قدر تو از پای کردون اعلی

ای بعد مرتبه از عقل نخستین اکمل  
غرض خویش کند عرض مقبیل و جل  
نیت پریشیده الی آخره من اول  
دیده در خوشی شید جهان تاب و سبل  
طرف نده سماک که نمائند همسبل  
کل مضاعف شود و ز کراجه بقتل  
با دیو پسته بر شک از نیم پستعلی  
مده عمر تو از آن کیستی اطول

ای کس تو کز کبری روزی برج آن پری  
ای کس تو ز روی بر جی کا تر آنش جینه اند  
ای کس تو ز چشم آن دارم کز آن رخنده بوم  
و چه ترخ فال و فارغ بال مرغی بوده  
کز سوی زلف او پوسته طاووسان  
ای که از شوق دخت دیوانه می کردی  
بس که از شوق دخت رخ دانا خنای  
لعل شیرین میکشید خنده بر روی ز

ی نویسم نامه در دخت کا بنجاری  
که تو بنیویسمی که یابی از نیک اختر ی  
با ز کردی بر سپر مظل سایون کیمتری  
کز سادت در نصای کوی یادی بری  
بچو تری در کلو دادند طوق غنتری  
من ندیدم آدمی که در کوه بر نقش منظری  
میدرد و دخت در خون می کلبرک طری  
بر رخ از رخ ی بساته پرده کل میدری

شاید از خون کرم از دست که چون سحاب  
تاری از مویست بجای میخیم مویست  
شدن اراج اسم از شمع جالت آتشین  
از مشبالت بر سپر ماه ز رخسار ترا  
ایک یادت بیکم صدمه در هر یک نفس  
از لب با قوت رنگ می کد آب جیوه  
نظیر چرخ پادشاهی شاه مجید انکسرت  
اسمان بر در که قدرش لطاف چاکری  
اک در بستان طوی شادیا رتشر  
تا نخواهد خطبه کل در زمان عدل او  
که در حشیدی نوای مستعدان طبع او  
زمره آمد بود پرده سرایش با جویست  
دختر افلاک را چون است او دیباچید  
ای خداوندی که روز بنم و در دست میکیند  
در زمانت هیچ جای که ان در خیمت  
باز و پهلوی ملک و دین تویی فریب آت  
سنت که بر کشد شامین و میرا نکند

در مسالی نایب و انگاه خرم خجوری  
سر زوی آورد لبیک تو در پای ری  
کشت رنگ انگش از لعل لبت شکر ی  
روز با زاریت در هر حلقه صد شتری  
شاید از یک روز در دگری زمین یاد آوری  
کویا بوسید خاک درک اسپس کندی  
کند کل می نماید کسند نیلوفری  
بر نداد باد صبح از غنچه هر د ختری  
ماندی در خانه او ز سره از لبی جاوری  
ده ندادش حاجب الا ز لبی خیا کوری  
خط سبز اختر از کرد در اثر مسطری  
صبح صادق سجده در پای اخرا غری  
چون باشد بر من صورت تو ختم ندی  
از چه از پهلوی آن کلک ضعیف لاغری  
در بروج ایسمان شامین میزان طابری

مجا

بر یکا پر شید خشت آیین جنان کس  
بر خلافت و شنت با آسمان کی دادا  
بر سپر خصم تو آمدت و کربان شاد  
ملکت را در دم عیبی و عین بر دی  
آفرینش را وجودت ساخت جان جان آفرین  
با خواص خانم حکمت سپهنا ز انهاد  
در حینت نور الطاف الهی طاعتت  
ای نبی خلق ارچه در دم من نصرت بر درت  
بندگان حضرت را اذ دل جان او کور  
به حمت نتوان نوشتن کرسود در یاد  
بنده با قرب جوار از حضرت محبوب ماند  
سایات افتاده از خود شید مجرم آیدت  
لایق گوشت نمیدانم ولی بر نثار  
باز سر در خنده حکمت فلک تا بود  
تا ز عرو دولت خلق جانی بر خورند  
اسمان ساخت در افق بی پیور و چه بود

بر سر همه ام کردون که در مغر مجوی  
در دید آیش کند در جبهه او خجری  
با سده آسین ولی ایام کنتش خون کری  
سلطنت داروغه التاجی و تاج سپوری  
بر وجودت ازین کز آفرینش برتری  
کینده فیروزه افلاک بر اکشته تی  
خاسر اسپه را لطف از روی را منظر ی  
کا من سلمان و چنان نیت و بوددی  
ما دخت این بنده چون مجود با غنضری  
یا کند اشجار آفتابی و کردون اختر ی  
چون کم چون با تقاضی آسمانی آوری  
سایه را سماکی با افتاب خاوری  
می فرستم در رت این در آری در ی  
بقیه خورشید در خورگاه رخ جبری  
جاودان از دولت و عرو جانی بر خوری  
کرازان سود شدا طرف مالک پیور





چند اسود و سپردی که اگر در مکر  
 اختیاریت منور قری را با شمس  
 مد بلقیس زمان استنات از او  
 از چند تا جرم هر فلک شکش  
 چو مقصود مومن است که خدایه شود  
 روی سپرد کبریا سپردده او  
 روز و شب با سپرد او اندرونند  
 از کز انش کین کار کدای دولت  
 عطر پایان سراسر چو کریان صباح  
 جب لیا چو دوران که شبانه روز  
 در سراسر بقرا ایند داری و اند  
 طبک کردن شین فیه با طبک نیا  
 قطب دین شاه فلک بر تبه عجمه کوه  
 کیم سیرت مجود و جامه نگو  
 ای که در سایه انصاف لوات چون  
 رای برت تنق سرقضا را محرم  
 پای سلطنت از سایه قدرت عالی

بوی اطلاق

بوی اطلاق تو در سپاه شاپست و صبا  
 بجز در او ز عطایت توان گفت کیم  
 عهدا قبال ترا ملک و ملائیک داعی  
 ناف مشک از اذ خلق تو باید آمو  
 سود خرو و سب با تیا اقبال خنجر  
 ای نهاد عدوت فانی شادان را جرم  
 شکر بنید بشکر تو سه روزه شفا  
 باشد از نسبت دایت شرف شمس و قمر  
 نیز بازاری تیت چو فلک و یعدیل  
 نه چنان است نهادی سو سپاهان اق  
 هر کل بصر دم اطراف پنجم  
 یافت تزیج بعد مرتبه باب حیوة  
 و شجاعت کف دست تو اگر بنید ابر  
 هر که در دم کشد سر تو چون این زبان  
 بزرگی ز سپید دشمن ملک تو بتو  
 کر برانت که چون تیغ شود تیر بسک  
 خصم در پیش تو چون آرزو ز خود شید

زهی منت که باز آمد بجوی ملک آبی  
 بخند چهر دی ساغر باز کردی آینه  
 برای دفع یا جوج فینا و فتنه کتی را  
 جهان سلطنت سلطان جلال الله العالی  
 ز حد تیغ سلطانی بغض فصل زدا نی  
 که از بد ملک گریه را بجز و داشت از نانی  
 بشمشیر آینه مندی کشید که کشد نانی  
 که میسوسند شامش با رخ بنده فرما نی  
 شهنشاه قدر قدرت شجاع ان عالم عادل  
 که عدلش بر جهان دارد حقوق منت گمانی  
 بعد از عصبانگی کسی چیزی نبرد الا  
 جراد زلفی روی رویان دور انش بر روی  
 چو چشم آه از صدمیل کرد خیل منصورش  
 بجهنم دست و صحرا بر سا که پیر ما  
 سران پولاد بکائی که نشاندند در تیری  
 الا ای خاتم حکم سلیمان ز لکشت  
 بغیر از غلغله توحید که او ای کشد چون  
 اگر کی گویمت ز بید که بر تخت فریدونی  
 بو قرت تو در میدان زاب از بر ایلخیزی  
 ز کرد خیل شانت بندد آسمان بیده  
 بزخم تیغ سناگون دل بر آمد کنی پر خون

بوی اطلاق

دشمن جاه ترا چون بود آمد جیات  
 روز رزم از سپهر نور طغری تاب  
 شلت الواح سموات سخطهای غبار  
 تابعت جرد و انک شادش از نیست  
 ای به پیش نظرت کشه ملازم یک  
 صورت دولت و فتحی که ترا روی نمود  
 شکون خاص بدین یکی بهر چند بسی  
 خواجناج الحق والدین محمد الحق  
 روی ز بجز بر کی بجاد آوردت  
 نومی از افق باد شمی با تو نمود  
 در سرم بود که بر در کت آیم به نثار  
 در دیان ز در من کشت بدین  
 تا در او در فلک میر کور پت و صواح  
 باد سوره اتع جان تو در ملکست  
 باد بر شاه مبارک نظر مسترخ وی  
 زهی دولت که از اقبال سهای چهره سلطانی  
 کشته تر ترا کی بود امکان نشور  
 راست چون انش موسی شد از او طوط  
 سیکه مد سیاسی سپاست مسطور  
 بخند از خردش که بشیر سبت بشور  
 کوهت در پرده غیب از هم عالم سپتور  
 نشد از پرده تقدیر کی را مقنور  
 ست در حق شما فضل خداوند شکور  
 سعید که درین باب نبایت مشکور  
 که چنان در نتوان یافت در اطراف مسور  
 که کس آن ماه ندیدست و بنید بشور  
 کم این کوه مشطوم بران در مشور  
 چشم دارم که در لطف تو دارم منور  
 تا در او راه جان ذکر انش و کور  
 بر کائی که در او در دوست و کور  
 تا بد فرخ و میمون و سما یون این سپور  
 سما یون فال شد بوی که بود شمع بوی آبی

بوی اطلاق





بحسب طاعت ایستاد روی جانم آری  
لالی قشای تو با کند طبع تو در باطن  
ز باطن نعل تو فصلی بود در نعل طاعت  
تو حشید در آفتابم اندر و سبب تنها  
کنت از بند و آرزندان خلاصی او حشیدش  
جان عدل را با پای سپاس ظلم افراع  
که از طاس فلک نقشی بیاید بر خرد تو  
تو خورشید جهانها می سحرای رستگیت  
ز ملک نیم روز احوال خورشیدی افروزی  
و کرا و سرایت را که در مغرب سی جلوه  
اگر کیوان تو برامت نهد چونک از بود  
ز چرخ آمد فرو کیوان این باشدت بران  
بگرد کش قدرت فلک کی گشت بیگاری  
خود گشت با کلفت که ای سینه پاره ملهم  
توان شاه جهان گری که از چادر ملک برین  
باوصاف دل و طبعت که عکاس از ان صبی  
بر خود انبیا هم سزای سجده این بود

بصیرت سپهرت تویی پشت پیملانی  
عروسان معانی با کند خفت شبستانی  
که خواند ای کز این ملک بر افلاطونانی  
ز حشید در آفتابم که خورشید در آفتابی  
زنی که خرد قارون با زبندی بود زندهانی  
سمانی و سمین آری چنین باشد جهان با نی  
ز سیمین مهره ایچم باطن را بر آفتابی  
کمی بر شرف می پای کمی بر غریب میرانی  
جان از از سپاس نام او شام سببانی  
کلاغ چینه بر شرف با بشرف با ز کردانی  
فرو داری بر جاقین سیاسی بر بنشانی  
ز می در که کیوانش فرود آید بدیانی  
رواقی ناسخ خود را و ماتی دیدیختانی  
برین کوه که می پای نیل از نیسانی  
ز روشنی است تیغ کرد ظلم ظلمانی  
در اوصاف دل و طبعم که برایت عانی  
ولیکن میگم حاصل مر این منصب بیستانی

حیث استیفاق من برین کوه که در سوزان  
عقود کوه ترنگم کنون وزن و بسایا به  
تو شاه مصطفی خلقی و حیدر خود و سلطانی  
بقای دولت و ملت خست من بر آدای  
الاتاش بدستان که کل رویت و سوپوش  
کجاستان جلالت را جالی ایچان آبادا  
سبارک باد و سمین او در فرخ ماه و فرخند

سخن بر صوفی خست چون خاطر کم سپرد  
دل از روح و دانش چو کام خوابد برفت  
دلکله ز زدن در وصالش با  
دل ز غصه زلفش عجب که کشاید  
خستک صبا که میدان چو چوکان  
کمز غلظت زلفش میدیاد بهمار  
بوض طول صنوبر چو باندهش بر جاپت  
اگر چه شکستیم در شیم بر سیاغ  
ز برک در بخت لبش خون چشم من کوبی

چون

و طشت گشت پرا ز خون و کاسه چشم  
خیال نغمه است تو سر شبی صد ره  
چو آب آتش روی ترا می شاید کرد  
بر صفت روی تو طبع چو آب آتش من  
دل بست ز جهان لعل را بر سیداری  
دل مرا که دو نیمت از سوا کیست  
جلال دولت و دین آنک سایبان جلال  
خضر آفتاب سیما ای طایفه شجاع  
که نعل بر در دروازه سکه زرد

ز بس که برک دل نغمه تر نشسته زد  
برود دیده من بر ترانه تر زد  
دل ز عشق تو خورده آری از آرزو زد  
بساک آتش خیرت بر ای که تر زد  
که تو پسر بر در در ای عدل گشته زد  
که خج نوبت شایه سمیت گشته زد  
ز قدر بر تر ازین بارگاه اختر زد  
نواز باد که خورشید طاقی دیگر زد  
چو طعمها که فلک بر زمان سپهر زد  
از ان سبب بندش بر زمین مجر زد  
که باز کسی نتوانست بر لبو تو زد  
کسی که دست نقره اک و لکش زد  
که این بدود بر آورده کند جاد زد  
نراز خورشید این خشمی با خود زد  
جباب خیمه زد و یا اگر چه بر تو زد

ای شمشیر که جلال تو ماه را بایت را  
مرا ز ترش برای تو بود دورا ترا  
بسی خلق تو بس هم که مشک در جود  
غلام خلق تو مشک وین نه او در دست  
سر بر سلطنت بارگاه عدل افروخت  
طیخه ترک ای نت صحیح که او  
روض است مگوسر زمین فلک  
اگر عاقبت تو کوبه را جایت بود  
چو آفتاب جاکین بر بخوم تویی  
خدا ایگمانا شعر سی بد دولت تو  
عطارد از پی نعل سواد گفته من  
چو دیه صحیح صفای دلم مهر شما  
حدیث بلبل طبعم شیشه کلبه ای  
سمیت آسمان در جهانیاں کوبید  
بر زم و بر زم تو ما ندانم چکی و سبکی  
سمیت تا دو سپهر آورده سیاه و سفید  
کشیده باد سر آورده حلال تو

ز مطمح خشم آفتاب سر بر زد  
علی الخصوص که نعلش ز لعل بر زد  
که گوشت آسن هر دانه جلدی ز زد  
ز بس که هر که بران طبع معین زد  
ز مشک باخت بدان کوی او ز زد  
که بر دماغ دلم درش بوی عین زد  
بطیخه مرغ سحر با یک بر صنوبر زد  
نمی توانم که کرد از کسی که سیاغ زد  
که پیکهای او چشم مرا بشکر زد

ای شمشیر



هر کجا که روی در کباب عزم تو باد  
نظر که دست بفرست دولت در نزد  
نیکان دوری چون خشنده در ابروان  
شکل این نوع مکر بر صیت ابی کاندرو  
باد پانی اب رفتاری که راندش خوب  
معدّه او بگذراند سنگ خار را لاسک  
آب جان او و هر جا که بیدیش لیزیدن  
او کمان قدرت و تر اندر کمان او دیم  
و شمش خفاکت و سم با خاک می بود قرار  
نام خود را جا بر زبان می کند تا می کشد  
راست کوی بیت سوردست ز برنگ  
دجله چون دریا و کشتی که در بالای کوه  
سایه این کشتی زین دریا دل بیار  
بگذر از کشتی بکشتی بگذر از دریای غم  
هر کجا ابی بیایی با شترانی چون غناب  
در دل کشتی هست آن نکر موسی خضر  
باده چون ترش موسی چون آب خضر

می در خنده چون دو پیکر بر محیط آسمان  
دایما با شمش و ملک را با شمشیران  
آب او را سم ز کباب و باد او را سرخان  
لیک با شمشیر که از شمش درون ایگزان  
ناروان کرده تن او از گران با بی جان  
میرود محو در پراکنش چون تیر از گران  
عاشق است لیکن از ابی جوید گران  
روز و شب بر دوشش غمش غمش بلبلیزان  
سایه اش ظل مدد دست بر بالای ان  
سایه ان برست و خورشیدی بر سایه ان  
و اندازد کشتی ز دریا با قوتی روان  
کز خشن دریا که ز گران بکشتی می توان  
که در اینجا که در خود را فوخ بر او بکیزان  
با ترفیع خوشش منش منش شاه بگذران  
نوشش میکن در جوار دولت شاه جهان

سایه حق انگه آتش روی خورشید حلال  
ات او چون ات غمناک نیند با کار  
می بود دل پستان عهد خرت  
نیز نذر ترا کرده ن کردن در نیا  
سایه چتر تو و خورشید رای روت  
سایه باد پانین و مانده باد در جهان  
ساقی در با می در کشتی ساغر بیا  
زین محیط غم که بر می کشتی کذا  
زینهار از دجله خندق ساز از کشتی حصار  
روز و شبش می نماید در دل شبهای تاب  
لیک چوب خشک آدمی آورد پوسته بار  
نیت سیخ از رفتن او باد و بار در ل غما  
نیت در کشتی جرابین اب و سواش باز کا  
باشد اندر کشتی شراب صافی با کوار  
ایمن از موج حوادث بگذراند روز کا  
خود می رسد به عالم غایت چو آب

بست پدای این محیط لاجوردی را کنار  
زین برین ذوق می گذران عسر عزیز  
ندران شبها که جیل ماه بر داد سپهر  
ذوق خورشید سیر که نمکس جرم او  
نست غم کشتی ترکیب او از چوب خشک  
بکس جرمی روان باد رفتن در پله  
در سرب و آب سب  
معدّه او بگذراند سنگ خار را لاسک  
زین کشتی که دارد روز کا خود جهان  
ب با مردم ز پهلوش بر بدنگی که

سایه

دره که در کرد سپوا در خراب  
در خانه های چشم من از کثرت نزول  
که انشا در دم چشم چشبین بود  
در گوشه نشسته ام اکنون همچنان  
پلک گوید و ز کس چشم خراب من  
در خون نشسته چشم گر بنده چون قرح  
پرده سرای دیده من کشت تنگ تیر  
کوی دو کای اندر از خون در چشم من  
نقش که بر جلید بندم باب چشم  
با دام چشم من زده بر پلکها شکر  
انار شکر است بر ارجان من سوز  
من قد چشم خویش نه انستم آن زمان  
چشم و چراغ ثانی انستین من غبار  
من در کس که شتر نیارستی شود  
سرم ز زیر چشم صغیرم برون جد  
من عبیم نایق ولیکن چراغ خویش  
سودا گرفت چشم مرا زان به بینش

ایام ساخت چشمم هر اسراب  
کرده در زمان ز خود خواب آفتاب  
انسان دین سواد نبیند کج اسراب  
بستم ز دست مردکی چند در خراب  
نیلو فریست که کند جمل افتاب  
بر روی بسته برده و نمانده جز اب  
رها از کوشیده هر کوشه چو طغاب  
یا خود دو ساغر نه ز حاجی باز شراب  
بالی اسبان نوسر جلیدی شود خراب  
لوزینه آیت ریخته جلابش از کلاب  
اندر سوا چشم از ان می برد ذباب  
اگر تک شد یاد می جویش در آب  
در رفت و عکسوت بر روی خراب  
اینک چشم خویش می چشم از خراب  
گلگون اشک بر کس بر من کند شتاب  
چشم که ز جهت خورشید اجتاب  
فی الجهد پست لبین پدای میان آب

از چشم بسته دست نیارم گرفت  
اطراف چشم من همه دارد از چشم شک  
چشم منت واسط چشم زخم من  
با دام پیش ازین بد بستی سخی کت  
بر بست چشم راه نظر ایچا که کت  
افاق چشم من بشطرات گرفت است  
در زرده و سپیده بیضه بعین  
سوز کشت خاطر و مرکب قلم کشد  
با آنک چشم من نظر از من گرفت باز  
برود چشمها کس سوز سر شبی  
نست چشم من توان کرد ابر را  
ای چشم من چر روی تو کس که نندیده ام  
تقطعا نمیکند نظر من به هیچ کار  
چشم و چراغ دود معنی کمال دین  
بهر شاک تو هر خطه پر کند  
سر چند نظم چشم شکست از کلام تو  
ز اهل نظر جواب سخن کرده سوال

رسم برون چه چشم شکم واضطراب  
پوسته در سواش از ان تم بود جاب  
بال عقاب شد سپاست عقاب  
چشم خراب من کس شاد از چشم بیاب  
مارانده امید کس شمس صبح باب  
زیران هر شک از همه اطراف چو شتاب  
پندار ترکیب برین چشم درو باب  
راند از لغو و عین من ادری چاب  
خفا که نیستی نظر لابران جناب  
در دم ترانه در کز انوز نند بر اب  
وقتی مگر خون حکم باره از سحاب  
از من چه دیده که ماندم درین جناب  
کوی که رنگ خنده چسما میت در تواب  
ای کرده افتاب کاک خود خطاب  
چشم استین و در اسم از ان لوی شتاب  
در شکسته بی نظمی درو باب  
چشم شکسته بسته سیان کرد اجتاب

اندر



بر سر ای کف دگر نیاید دل من  
دخت جان بر او بار دل برین منزل من  
ساحل دریای جان شوی برکت این  
مان ترس از موج دریاخت بر ساحل من  
چو شایسته بود اهل کد درش بر جان  
بوکد از سبیل نایل اهل کنای کل من  
در جهان اندیشه نیاید درین باطل من  
سج بنیادی برین اندیشه باطل من  
کو کی بر جاپست این نفس بانی کوش تو  
شیشه دل در کف این کو که جابل من  
چون ز دنیا ایل دنیا را دست دل بسوی پار  
کز تو از اهل عیسی بسیارش دل من  
سالها چون دیده در کوشه کرده ام  
جز خون دیده مردم کا نوم کرده ام

سبح نقی در خلاص بود عالم نماید  
سبح نوری از چراغ دوده ادم نماید  
خری از تنگی دل در جهان آمد تنگ نماید  
انجان کاند رسد عالم دل جرم نماید  
روضه جان از سپهر غمهای شاه زاده بود  
ناکه از بادی سپهر ننگد و خیر از غم نماید  
ماه را کو روی در کش کایا ز امریت  
صبح را کو دم زین کا فلان را مدم نماید  
ز سر خدیجی صبح چون در کام کردن غم نیست  
خون کرای ای ابر چون در چشم دریا غم نماید  
آسمان از کف خورشید جام سلطنت  
بر زمین زن زانک جام سلطنت را غم نماید  
افغان با در خم نیل ننگ زن جامه را  
خاصکت پیمان چون عیسی بریم نماید  
روز کار طاق ایوان ننگ بر شمشیر  
طاق و ایوان کومان چون کسری عالم نماید

کرکوبه

کرکوبه تیغ و سوز تخت کی باشد بعد

بر زوال دولت سلطان اعظم بر سعید  
اسمان از عهد اکیلی بر وضع بر گرفت  
تنگ کردن اندون نام کلاه از سر گرفت  
ز سر همچون چنگ کیسوی شکیباز کرد  
پس بنا سخن چهره بخراشید و نام در گرفت  
اسمانش تخت با نبوت از میا ساحت  
افتابش با صدوق در کوسر گرفت  
فرش سلطان چون کبوتر آسمان در غرش من  
جامه عرش از آمدنش سلطان گرفت  
روح پاکش از سماک خاک بر افلاک گرفت  
سجیان از کرد دره رضوانش اندر گرفت  
وای ازین چهرت که بر شوم خفا طغر کرد  
آه ازین آمو که کو مرده شمشیر گرفت

بشت ملک هم ز بار تیرت خم خوات شد  
روستی اسم برای صف جم رات شد

تاشنشت جهان ملک جهان درود کرد  
ملک این اتا ابد امن و امان درود کرد  
بود از ان جان جهان جان جهانی دران  
تا که از جان جهان جان و جان درود کرد  
روز خاور کو سپهر شو کا فتاب خاوری  
رفت ناصح قیامت خاور ای رود کرد  
ارد شیر شیر دل اسپکند کیتی پستان  
اندر از او تخت اردوان برود کرد  
لشکر دیوان ز سر سر بر اند این زمان  
چون سلیمان از ملک این جان بود کرد  
زمره کز نیوزنی در جلیشش مدد بود دن  
درد را ان نیک زنی جاودان بود کرد  
لشکر دیوان چون مور و طرح صف در  
سج بانکی نیست نام ختم بخت است

در عاقبت خمر و آینه همه تار باد  
در فراقت نالهای زمره زار باد  
رایت پرونی افلاک رود اندو گشت  
چرخ شمشکونی مرغ ز رنگار باد  
ای ز تخت سلطنت در کعبه خای برده  
تایقات انت پاک خوابه استخار باد  
کر سیمان رفت از صفها جویوان آرد  
موسی را کبکشت خضرش از شکار باد

ای صبحدم چه شد که میان زبیده  
وی شب چه حالت که کیسو برید  
ای اشک کرم رو جری بازده زدل  
تا چست حال و کبرین رود بین  
از دین زمانه روانست جوی خون  
ای دین زمانه کیو آنچه دین  
ای انقباض زده قادت بردت  
اخر چه دین که چمن دل زمین  
ای ایمان تو جامه که از چپ کرده  
ای مکتوب تیز مصیبت رسید  
ای پرچم از برای چه سو باز کرده  
وی سختی از برای که کیسو برین  
مرغان بیایغ ناله و فسر یاد می کنند  
ای باغیان چه موجب فریاد بین  
کل جامه پاره می کند از فرسوس ازو  
کر ما بصیدم چه حکایت شنید  
نی نیست سخن پر سر که جای حالت

دلم که حالتیت نه نام چه حالتیت  
دامت سخن پر سر که جای حالتیت  
دیدی چه که در حق پستکار و اخترش  
نمش بر چرخ و چرخ و اخترش  
بر خاک رخت ان کل دولت که مانع ملک  
باهدنر از نام برورد در برش

افشانه خاک بر سر جو رسید انورست  
کروهن که خاک بر سر جو رسید انورش  
شد خاوه خاوه بستر آن شاه نازین  
کار داری رسید ز دیبا می شنیدش  
بکرت تخت بر ایلکن شاه تاج بخش  
کار در خرا نگرش شاه می بگو سرش  
خط خدار بر روزی چسپ او تمام  
نوشته دینت اجل خاک بر پیشش  
در خون لالام که چسپ از پیشش  
باشد سر پال و سپودای سپا غرین

مکذوب باغ ازین پس بگذارد لاله زار  
زیرا که داغ بر دل با غمت و لاله زار

شد سرد و تیره بر دل بر چشم روزگار  
سم آب روی دجله و سم باد نوبهار  
در کوه سنگ دل که از چشتمای او  
آب روان دوان شد بر روح غار  
در دیده می نیاید ازین آب جز شرک  
بردل می نشیند ازین باجر غبار  
برگرد لاله سپهره نو برد مید باغ  
دارد ز خذ و خط جوانان باید کار  
سکین نقشه بر سپر زانو نموده سپر  
باجامه که بود پریشان سوکوار  
اکتبی ای سپهر سوانی که مثل او  
در حد کرد مشق توفیق دیک سو  
حرخ پلک رنگ بنید نظیر او  
شیری بر روزگار و شیری روزگار  
ای چشم شوخ دیده خاکش ز خون دل  
چند انگار که حکایت ستیزان

رسم امارت از رخ عالم بر او افتاد  
تاخ سعادت از سر کردن بر او افتاد

کرکوبه



کردن با دو حادثه عالم سپیاه کرد  
صبح این خبر بود ز فرخ سحر شنید  
پوشید افتاب لباس سپیاه  
باد اهل چسراخ امل را فرو نشاند  
ای فرخ سینه چای چشم و کد آم روی  
بایت یادگشت آن لطف سپیاه  
ای فرخ چار بالش خورشید بر لکیت  
چندان گریست مردم این غم که چون  
ای یوسف امید بنا کام بایست  
کان مصر مملکت که تو دیدی خراب شد  
وان نیل گریست که تو دیدی مراب شد  
کو خضروی که بود جهان ز امان او  
کو صفدری که روز و خاصه شوم پی  
کوان سگ عثمان که کوه کران رکاب  
ان نامور کیست که در آرد بر آسمان  
کوئی چگونه کرد دل شاه نازنین  
چرخ پایده رود بر بارگاه میر  
آیام خاک بر سر فرخ شنید و ماه کرد  
از تاب سینه زد نسی سرد راه کرد  
وز کنگش سینه تربیب که کرد  
وز دودان چراغ جهانرا سپیاه کرد  
خواهی بروی چسرو ایران نگاه کرد  
کانه در کار تو دل شاه کرد  
عیسی چو رفت مصدر جهان بیکاه کرد  
اختر براب دید مردم شناسا کرد  
ز تخت چاه روی سوسو تخت چاه کرد  
کان مصر مملکت که تو دیدی خراب شد  
وان نیل گریست که تو دیدی مراب شد

ای فرخ نوحه که شوای بر فرخ گوی  
روز و نوبت کنج جیاش چگونه بود  
جان دادی در سوسو پس یاز نازنین  
یاد عزیز شرط محبت بود چنین  
ای دل جهان محل ثبات و قرار است  
ز نهاد زینهار بخواه از اهل کز او  
سستلری تربیه و اعتبار خویش  
دینا چو شاید بیت کنای زین از او  
صبر و تحمل است در صفا چاره با نقضا  
در چیز وجود سمانا نیامد  
نشین بر آستان صفا چون سج باب  
ماندگان را و است خداوند کار ما  
جان در بدن و دینت برود کار است  
میخواهد از تو باز دینت چه ماجراست  
سرو افتاد ظل چمن بر دوام باد  
گر که کبک نیز فرزند آسمان  
گر افتاب غم ایلیکان زوال یافت  
در کنگش بحر عدل با نظام باد  
خورشید آسمان سعادت هم باد  
ظل امیر شیخ چسپ بر دوام باد

ای امیر

تا روز کار منزل اندوه و محنت است  
چون نامک لقبی تو ایلیکان است یادگار  
تا روز چسپ بر سر و امانه کان او  
ان سر دند که گشت تابوت تخت بنده  
روزی تر از بار ز انفاق قدسیان  
دوستان روز و دوا چن خنان در کیرید  
شمع خورشید باه سجی بنشاید  
نیت جرج برین راه زن و اخترید  
اختر از انق اطلس نیلی بدید  
ای مرد و شتری و زهره و کیوان خاک  
بلبلان بر سر این بر و سنی بنشینید  
مردم چشم جهان نقد بخوانست از انک  
دید و چهره بران تربت مشکین مایید  
بعد ازین واقعه و لسا و نخواهد بودن  
صبح خاطر زغم از آن نخواهد بودن  
روز عیدت سران نیت شاه کیند

خدا مان شاه بخوابت شما بر خیزید  
آن دو هفته میار ما پرست اموز  
شاه را عزم چو ز پست و ده در کینید  
قله دردی و کینه حاجات نماند  
ای نبات کلکی بر سر نوشش حاضر  
عز کو تا و درازی امیدشش بیاید  
زینت مجلس و ادایش درگاه کیند  
از سر مهر خنان بر سر آناه کیند  
مطب و مویک کرانک بدین کیند  
چایا ز اجر حیرم حرم آگاه کیند  
میکنه مویکری ز سر و شناه کیند  
بعد ازین دست امید از سر کواه کیند  
دوش خواب را حضرت بقدیر زمان  
گفت از من برای نقد محبت زمان  
شهر با طرف یار فراموش کن  
حق بسیار در بر تو و دولت گشت  
اثر رای همانیکسرا یاد آور  
کوچه باد میت کران بردت از تو من  
عهد و ز نهاد بسی رفت میان من و تو  
دید و حالت میدادی سبهای را  
چاد طغنه کرای نرم از جان عزیز  
نوکران من و اتیاج مرا بعد از من  
در کنگش یک یک بیا بخت گفتم



چون در آن قصه عالی شود این قصه تمام

روی در مجلسان او یکویک پستام

اسم و اسبابش در آن مرایاد آید	زیب و آرایش بر این مرایاد آید
بر شما باد که چون باغ کعبه را آید	بزم چون تازه گلستان مرایاد آید
بر شما باد که چون سرو سوسنی روضه کند	ناز شش تیر زمان مرایاد آید
بر شما باد که چون با دو خاسته که درو	بر چنین دست زدنشان مرایاد آید
در مناجات شیره چو شمع از پیر سوز	زفت دیده که بان مرایاد آید
بهر شک کوی خاک مرامل کیند	بدعای محبت جان مرایاد آید
جالت وزه و بتسیع مرا ذکر کیند	سویس کعبه و جهان مرایاد آید
روزگار بود خوش باد که تا بعد از من	روزگار من بود در آن مرایاد آید

شاه دلشاد و کوی که چشم بود ترا

بجز از عمر که نامت چه بود ترا

سر و بالای تو در خاک مرایت در بیخ	زیر خاک آن که پاک در بیخ است در بیخ
دامن پیر من عمر تو ای بوسفت عهد	شده چون دامن گل خاک در بیخ است در بیخ
ماه دوی چو تو در خاک بیخفت سوز	سرخ و خورشید بر افلاک در بیخ است در بیخ
جای آن بود که جای تو بود در دین	و ایستی جای تو در خاک در بیخ است در بیخ
ای بنجاک خلد و تخریب تابوت ایسر	سرو ازاد تو در خاک در بیخ است در بیخ

ای صبر

ای صبر در تپه پاکیزه ترا ز ازاب حیوة

ای لطیفی ز جهان بصیرت و درددل طفلان تو خاک در بیخ است در بیخ

تجهان بود چشمن بود چنین خواهد بود

سعدا عاقبت کاد کینم خواهد بود

جرم خاص تو شایع عرق عطر آن باد	خاک پای تو زین بگل و ریجان باد
جو مزرات تو در صدف آدم بود	سر و بالای تو زین حن منصفان باد
منو از قطرات مطهر حجت حق	بر سر و رویه حجت صفت باران باد
در ترا زوی عمل در سم احسان ترا	بر نفوذ حسانت و جهان بر جان باد
اقتاب تو اگر گشت نمان از سر خلق	پر تو سایه حق شیخ حسن نوبیان باد
و که از باد فکشت سیده و ده شیخ	اقتاب شرف از برج نقابان باد
غریب صبح سپادت شد و شتر اده اولیس	وارث مملکت و سلطت سلطان باد
چاره نوباده دولت که جهان منرند	ذات بر چاه از چهار اذکان باد

کو پسین میل میزند ای فتنه ساربان	بر خیز و راه رو که روانت کاروان
مستی طبع به از کوی داغ نیستی	کس در بام دست زده از دهان جهان
صاف از فلک بجی که در دست غریب	نوش جان نوش که ز دست در جهان
زان لقمه بغفس که می رانیش بغیر	بر میز اذکان طعام که میداروشن زان

این از جهان مجوی که میسر اول هر  
مرکز زاده است کسی را بجان امان  
دادی که چنانکه به ادای امان کس  
اول امان پادشاه است اجران  
در ای عهد شیخ حسین اقیاب ملک  
کو بود چو سپهر و ان جبار اذ بجان  
شاه از جهان ملول شد و از جهان بر رفت  
عالم هم بر آمد و او از میان رفت

افلاک کو خیم و پسر آورده بر کیند	خاک سیاه بر سر گردون پر کیند
چشمه بار که شرف زین ازین سرای	اتش بارگاه و سپرده ز زیند
خورشید خن زین خاک سید فرود	زین پس خیم پرده سر ادا چه کیند
این طاق اطلس از سر گردون تو کیند	خورشید را لباس سید در بر کیند
زین پس عطار در بند دست بر نظم	دست عطار در نقش مرد و بس کیند
دینان صبح اگر بنماید بخنده روز	دند آنهاش یک یک از کام بر کیند

ای دل ز سنگ خاوه افغان کیند  
وی چشم شوخ دیده سر شک وان کیند  
شهرت پر ز حرمت غم نشوار کو  
کادیت بس خراب خداوند کار کو  
صفت اختر چهار که در صمیمت اند  
و اچسرها طاهر سفت چهار کو  
شامی که از لطافت و باکی می کیند  
ز اسیب حیوة بر دل پاکش غبار کو  
او روزگار دولت و روز اجد بود  
ان روز خوش بگشاید و ان روز کار کو

ان تاج و تخت و سلطنت و ملک کیند  
وان قدر و جاه و مرتبه و اعتبار کو  
او ز میر بارند دست جلالست  
از میر بار پرس و لی میر بار کو  
و اچسرها که رشته دولت کیند  
پشت امل با بصیرت حکمت کیند

رسم المارت از همه عالم بر او فتاد	تاج سعادت از سر گردون در او فتاد
بر بار افری ز سر او فتاد ملک را	در او حمر تا که ازین پی سپر او فتاد
سوی کشید بر فلک از قدر و اعتبار	کیند ز سر خورشید و ز چرخ او فتاد
آشاه سر بیانش رحمت فرود نهاد	بیار گشت دولت و بر سپر او فتاد
در خطبه وی خلیف فلک نام شریفانست	و پستار بر زمین تو او از میر او فتاد
ایریت کوستاد فلک دامن و نهاد	در دامن او شکار چنین کمتر او فتاد
نیک اختر چاد و نقد بودت که ناکمان	از کردش سناه شوم اختر او فتاد

تدبیر و چاره چیت دین در و غیر صبر  
چون بود و بی چه توان کرد غیر صبر  
بر عاقبت میر و حضرت سلطانست  
داود اگر بر رفت سیلانست  
کر شاه و شاه زاده قبا و از جهانست  
نوشه روان عهد را بر او انست  
چشمه روزگار علی زغم آس من  
بر جایگاه چرخ و ایرانست  
حرز و تخت فتنه و شاه جهان اولیس  
بر روی تخت چرخ و ابرو انست

ان

بهر سر ز قدر و...



اوپایه عنایت قیامت و ملک  
اروز در بیضا زمین نیست آوری  
ای بیوسف زمان بشان این غبار غم  
دست فزاد من ملک بغیہ باد  
باد اروان روشن شاه سعید شاد

ای سپهر آسمند روکاری نه ایساک ده  
آسمانی را فرود آورده اند اوج خویش  
اقتاب را که خلق عالمش رسایه بود  
بر زوال افغانی که فرزند شمشیر  
زین صفت از زمین واقف نشد در دور تو  
بر سببی که روی که کنی زرع سلطنت  
نیست کاری مختص چون باصفت مری  
خاک اری چیت کوهن تا که بر سر نیافت  
تا که ز آب یکان روی زمین جز نیافت  
روز کار از روز کار دولت سلطان اوبس  
در نغمه امین بود از دولتش عری جهان  
چشم که اوست جهان نعت سلطان اوبس

زان چهره

زان چهره کز جاہ فی فراخت رایت بر سر  
آورد او یار که ناریکی گرفت آفاق را  
آب اگر در دیده بودی جیح بی آرزوم را  
مشو این معنی که جن باشد مطلق و صورت  
کاشکی ان دولت مودی که پیشش بر می

خطبه را که نامش محمود خواهد ماندن  
بر بطلان جوی کس که سحر ایل خواندن  
خون کری ای سپهران بردای ملک آری او  
ان سرافرازی که تا او بود در دنیا نبود  
ای در نیاسر و بالایی که چشم کس ندید  
سلطنت دینی تا یاسوی و در عهد شاه  
ثانی پرورد زین بر مرکب چوین نهاد  
خون لعل اید برون از چشمهای کوه که  
من دیدیشم که بعد از وی بخوانم زندان  
در چنین نام تو چشم از کجا بر من کشود  
یا قلم را چون هر سوادی ای کن بجز بر بود

بجز بر سنگ بر روی زندگت هر زمان  
پادشاه کجاست چشم درد و غلطان خاک تو  
صد هزاران رحمت حق بر روان پاک تو  
ای که در حال برین طالت دنیا نکاه  
این چه آتش بود در دود که از آتش او  
مرعیه ایتم چه با زنی باخت استاد اجل  
چون سحر به اسیر خاکت سیمانی اشک  
روز دیوان میانت کز پی دفع چناب  
رحمت از خواص اندر انصاف باشد بخش  
یارسان دارای توین است در راه السلام  
ذات نیکو خلقش کان نور چشم عالمیت  
تا حال ملک باشد قدر و جاه و سلطنت  
باد باقی بر سر سلطنت سلطان حسین  
ای که او اعدا و ملک را نور عین

سرای کمنه گیسختی که خانه دور پرت  
تو که خدای این خانه می هستی عطلی  
رو با سار اقامت من که که گذر پرت  
ترا مقام اقامت بخانه رو که پرت

اول از چسب و وفا و مهربانی کوی پیش  
شرح او صافش تخت از بر من کویم از بر من  
در بر سپهر پادشاهی ذکر درویشی کنم  
پیش از پیش پادشاه این جهانی گفت اند  
که کشیج و هلاکت و مصو ششم بر زبان  
در کال نه از ابراهیم ادم پیش بود  
نی نه ابراهیم ترک تخت کرد اما نه است  
عمر من باد افغانی خاک ان کز خاک او  
با چشم انتقام تیره ای جیح برین  
تا نه بند سپه و بالایی چنین زیر زمین

تخت می سود که بر سر ملک را افیر نماید  
بود عری سپه که روی زدن نامش در پرت  
نشد آمد بر جان دست تظاول و رکبت  
مردم چشم وجود او بود چون از چشم زنت  
رود و ساعرا نوا عیش بود از بر من او  
آتش در زدن جان رکبت که در دم ز پرت  
خاک بر سر کن آب حیات هر وقت  
خون چه در خورد دست افیر ملک چون سپه نماید  
این زمان آن سپه که بر خیزد و روی نماید  
با که گویم این سخن چون در جهان داور نماید  
دوستان بی بعد ازین در چشم ماه و خور نماید  
رفت تاب رود و جعفر در دل سایه نماید  
چو جهان دیده ام نشان مسیح خنک تر نماید  
تا که بود اسپه گدازت چو با واسعه نماید

زنجیر



بجال غر نونجه انگ می شود کمره  
باسی و علی از دو عالمی قانع  
شود در دست عبادت ز آتش فرودا  
نماز سفرت دور راه رفتی اپست  
ز جلال من در کشتن علم دین بود نه  
تو فکر تیر و تیر می کنی نقد کسان  
بشرع اگر چه حلاوت فرود نه نیست  
چو رحمت و شفقت در لایه انگس را  
ملک نهاد غیر از ملک ترا در بهت  
سرا و باغ چو سنه که خدا بخوابد ماند  
شوز حادثه این که از فلک تا حشر  
ز رفتی در گران پند جو نه از نا صح  
بگردن مسمتی اجل و آهن است  
خدا نیک چار پر برگ باز نتوان درشت  
بپای دار طریق قیام لیل چو شمع  
تو روزی از در انگس طلب که هر روزی  
سیاه کاس بود وقت شام از آن گت

ترا امید نورست و چه پیشترست  
اگر چه خود تو برانی که عالم این ندرت  
اگر چه کا تو امروز را دست بخور پرست  
ولی نه در کربانت نه ستمه سفرست  
که جلا چاره و علم شاخ با دور پرست  
مکن که ناوک بر ضیف کار در پرست  
هلاک صید که او نیز خون تو جانور پرست  
که در دلش بر تیرت در سرش تیر پرست  
بر پیش من ملک است که ملک میر پرست  
کل و منفش برت سر او باغ عزت  
روان سباحت کیتی تو اهل حشر پرست  
حقیقت سخن نیست و غیر ازین سرست  
سبک سری که ز شمشیر رک بر هذر پرست  
سزای تو اگر گت روح خوشی پرست  
که نور طلعت شمس از کز انست بجز پرست  
بترس کرم خوردش ایمان زلفی خور پرست  
بتای صبح که آمد چرا که پرده در پرست

صورت

مدت حدیث و خبر بر ایت ازین سخن  
چو آفتاب زمر زده می شود لایح  
ترا از خا صیدت آفتاب حیت خبر  
درین سر ای کتی نیست که ز غنی خالیت  
ز سوز نیش لب بحر روز و شب شکست  
ز نمانا نشوا اشک اشک اشین نیکو  
چو شد که باد هوا خاک می کند بر پیر  
اگر نه خاک زمین با صیبت سکینت  
بیاو یک نظر اعتبار کن در خاک  
کنار خاک مقام بنان سو میان  
سری که بر سپر آفتاب می سپاید  
تخته بند مقیده قد چو شمشاد پرست  
بکاشد نه بزگان نامور کار روز  
و فنا بجوی که این آهتات و آبا را  
درین پدر شفقت نیست و نه کرده می حم

دلالت مکنی از آن حدیث بی خبرت  
فروغ صحنه بجای که ممت در بهرست  
بغیر ازین که از انوار دیده بهره و دست  
بند خورشید می که بس تقدیر پرست  
ز اب دیده و رخ خاک صبح و شام زرت  
بچون می جد وطن بر کاین شهر پرست  
بر آرزیش کرای می که خاک دور پرست  
چو اشرا این همه خوشنای لعل در جگر پرست  
که خاک تکی که خردان معتبر پرست  
کلاه لالامشال سران با جود و پرست  
زیر پای خوشنای بیامی پرست  
بکجا تیره فرو زده روی چون قر پرست  
نشان نشان بجان و نه نام و نای پرست  
نه بر ما در بر ما نه در حجت پدر پرست  
بر اکت گفت که اینم خلفین پرست

نخب دین محمد ازین سخن  
که در دیار وجود او بگو دشمن پرست

چراغ روشن او نشانده باد اطل  
ز اب دیده مردم ترست دیده خاک  
فلک بر آمده زین عم کجای کبود  
کسی که بود بر تو قرار سپند ملک  
پناه ملک او بود در گذشت کنون  
مدار مکرر اسلام شمس دولت دین  
پناه ملک ز کربا که لطف و قهرش را  
ز ایمان حسنه و انجم صفای را  
سرا آنچه در کفش آمد عین بخشش گشت  
خدا ایگنا معلوم دای روشن گشت  
بنای خاک بنا نیست سخن سپست نهاد  
اگر چه عیش جاست چون شکر شیرین  
ترا ملک سعادت قرار چندان باد  
که در سرای قراران سجد را مقرر پرست

با و کرد سپیده دوده ایوا البشر پرست  
چنانکه هر طرفش از یک سپهر پرست  
جان شسته بسو که بزنگ پر سن پرست  
مدار ملک از روز با شش در پرست  
امید ملک بدین خوابه ملک سپر پرست  
که اختیار و جود و خلاصه بشر پرست  
طریق عقل و مینا پرست نتیجه نفع پرست  
ضمیر او شب تاب کلک است امیر پرست  
چو شک درین که در یا از امدن خطر پرست  
که بی وفات حیاة از وفات تا گذر پرست  
سرای عمر سپیدی عظیم مختصر پرست  
ویک ذم هلاک میرشته در شکر پرست

صورت

ما میدان کوی خفا بریم  
زده در دامن منستی نیک  
ساکت را صهای عشا قیم  
ما بسودای بار مشغور بیم  
جان با زار دل تلف کریم  
ساغری که نشوه اش رعشت  
بار جانیم و عقل سر با پرست  
سپ تیار از خادمی میریم  
پوسته ده یاکه ناز لبست  
مانه از زایدان حوصه لیم

سز محمد مشغور غنی آرم  
دامش را از چنگ مکد آرم  
مخمس پر دمای اسپر آرم  
دزدو عالم مسدا غنی داریم  
معلسان شکست باز آرم  
ما هر دو جان حسنه داریم  
که رعشت و ما دران کاریم  
شترتی ده یاکه میساریم  
جان خود چون پاله پسا ریم  
ما زردی کیشان خاریم

زایدان از یک او با ز کجا  
ما زردی کیشان بی پرو با

با خیال تو عیش میرانیم  
از صفات چال مد سوشیم  
سدر از دماغ کرده برون  
وز حال تو نشش میجو اینیم  
وز حال صفات جبر اینیم  
شبه اطراف چشم ز اینیم

کر چه از اندیش این واقعه  
ظلم احد باد اگر شد ایند  
خلق را بر دل بنیر از غم فاند  
عمر عیسی ما که کریم فاند

ابوالحسن



تا خیال ترا چو پیش آید  
بر سر دچم خویش نشانیم  
جان خود را عزیز می داریم  
که ترا جای کرده در جایم  
ساقی ساغرست قلمه ما  
خیز تا قبله را بگردانیم  
صوفیا جز صفای نمی کند  
بر تو روشن گزایل یایم  
رو بچراغ ابروان داریم  
بر زبان ذکر دوست می یایم  
نست کوفی کنند عبا  
ما که کار فراد سلیمانیم  
با صلاح و فساد ما باری  
زاید از آنچه کار ما داریم

زایدان از کجا و ما ز کجا

ماوردی کشان بی سرو پا

بی شایسته غبت ما  
زایدان میدهند زحمت ما  
زایب از شرتی ساز کلیم  
که در آن شربت صحت ما  
رندی و عاشقی و فلاشی  
افزیند در جلیت ما  
سرما شد زکوی دوست بلند  
در سر کوی اوست دولت ما  
ملک بر دو جهان بجاشا کس  
در نیاید چشم ست ما  
فلو تپه با خیال او داریم  
ره ندارد کس بطولت ما  
عارفان در نصیب از آن  
و چه خوش شقیقت نیست ما  
زایدانند مست جام عود  
چرخ است را لذت ما

زایدان

زایدان را ولایت است که است  
دور ازین کشور و ولایت ما

زایدان از کجا و ما ز کجا

ماوردی کشان بی سرو پا

سرم از عشق قداوست بلند  
دل ز سودای زلف اوست بلند  
دوی او پشت تو را بکیت  
سرو او بچ زید را بر کند  
جام صبری دیدم از مردم  
لب او کرده چاشنی از خند  
سر که بخون بد طسره او پت  
بندی مایه شش بود از پند  
مطر بارده بیز کن بصوح  
تا دید ز خواب سخت تر شد  
در صوبی که جام سه خند  
صبح را کو بر آفتاب محند  
گر بر ندیم بجز بار ندان  
تا بر آتش نهند همچو پسند  
وزد که سو گرفت دامن  
زایدانم کسوی دونه بوند  
بروشتم بر ایدان دامن  
این حکایت کم با یک بلند

زایدان از کجا و ما ز کجا

ماوردی کشان بی سرو پا

مطابقا تو عاشقان بر کوی  
غزل خوش ترانه ترکوی  
دل بصوت تو پای می گوید  
خوش تو ایست بانش از پر کوی  
زایدان را اگر خلاص کند  
کز نشین دست در برابر کوی

عشق را چون طریق مختلف  
مرز مپنه ز راه دیگر کوی  
مطلبی از مقام عشاق آرد  
نکت از ره تقد کوی  
واعظان سپانه ز می کبر  
پیش ما این حدیث کوی  
سخن از پیش عشقان کوی  
از لب شایدها ساغر کوی  
عود را که شمال چند ہے  
سخنی خوش بوشل اور کوی  
سخن کان بود خواستی کت  
ببایدات همچو شکر کوی  
شده ما غم ز یاد خشک خراب  
مطر با این ترانه از سر کوی

زایدان از کجا و ما ز کجا

ماوردی کشان بی سرو پا

روی تو دیده را کتانت  
سوی تو ما و اشکانت  
قامت سر او دید نیلیم  
زان ز سر تا پای و ستانت  
دل که دست چشم ت مرغ  
چکد سمشین پستانت  
عشق دل نیست تا تو امروز  
از ازل مرغ این کتانت  
کستان ترا هر خادی  
به ز من صد مراد پستانت  
دل نثار تو کردم و نجسم  
درم بر جان تنگ پستانت  
سر که بیار و دل شکستت  
حال او حال تو پستانت  
کل ما سرشته اند بی  
خاک کوی از چستانت

عشق

عشق روی ترا در پستانت  
کرخه طفل آن دو پستانت

عاشقان از خدا پرستانند  
زایدی کار خود پرستانست

زایدان از کجا و ما ز کجا

ماوردی کشان بی سرو پا

زایدان از اوج کشان یابند  
که میچند داه بنایند  
تا بستی فرومند از دوش  
بار هستی فوشس بیابند  
بیستین واعظان در کوش  
باد چما و باد پمبند  
ما تقدیم در بهشت امروز  
زایدان بر امید فردا بند  
ما عشقیم و صحبت ما را  
دوستان دگر نمی یابند  
نفسی چند مانده اند مرا  
کرم همه روند و جی آیند  
پش از برای آمد شد  
غیر جام و قدح نمی شایند  
تو همین آنک صوفیان ظاهر  
و عظم کوبند و محاسن آیند  
می پرستان نکر در معنی  
سپردانند و پای بجایند  
خود بوعی که زایدان کوبند  
خود کرمستم که بی سرو پا بند

زایدان از کجا و ما ز کجا

ماوردی کشان بی سرو پا

یار نا که نمود روی بمن  
هوشم از جان بود و جان از حق



من زبیدار دوست آن دیدم  
که مینا در مرکزش دشمن  
از کج تو سپهری پیچم  
چکم چون فست در گردن  
دست در امت ز بیم چو کرد  
برینشان بجایین دامن  
مرده ان دل نیستش غم عشق  
دل و عشقش مرد روح و بدن  
سایه پستان چمن نقش را  
خوش چمن اندامان حقن  
ساقیا تاب خانه دل را  
خیزد از یکس جام کنی نشن  
دل زنجی نه بر نخواهم کند  
که دلم کی کشد بخت وطن  
دین بددی دن دینے نشود  
در دین می کشیم و هروی دن  
سپهر افتاده در پی زندان  
زایدان او فاده گر پی سن

زایدان از یک و ما ز کجا  
ما و دردی کشان بی سپرو پا

چسنت آورد عشق را رکاب  
غزوات کرد رفت را بیدار  
رو بیت از وقت انش دوست  
ز لغت آورد در میان زمان  
رد دل من خیالت لهو گفت  
لیس نه الیاد غیر فادیا ر  
جان فدای تو کرده ام بستان  
پس به پیشش نماده ام بر آرد  
اگرم قصد جان سپردای  
سرو جام در رخ نیت ز یاد  
زایدی و دشمن دعوت می کرد  
بعد نیند نصیحت بسیار

دین

ساقیا از مشبانه مجبوریم  
از سپهر باز کن بلای خار  
با خیال تو حق بجانب است  
کرا تا حق ز نیم پر سپردار  
داد دستار و خود نام نهاد  
که سپهر دارم در پستان  
مرد در اسپندم کرو کردم  
بمنی بجانم خار  
گفتش از آب و مجبوریم  
خیز و ما را بکار خود بگذار  
زایدان از یک و ما ز کجا  
ما و دردی کشان بی سپرو پا

ای دل خود پرست سود آیی  
چند بر خاک باد سپهر است  
توده خاک آن غنی آرد  
که تو دامن نه ان بیالات  
افتانن همان بسیار کل  
کل چه بر آفتاب اند است  
افتابا عجب چه خورشیدی  
که تو با سایه بر می آت  
مطر باریده زدی که آرید  
پرده بر کار عقل سپود است  
مدتی کرده زایدان کستم  
من شوریده حال شیدا است  
دو شمش آند از حضرت دوست  
کای فلان که تو طالب مات

زایدان از یک و ما ز کجا

ما و دردی کشان بی سپرو پا

طرز ترجیح بند من یکسر  
راست یازد بشاخ نیشکر

مر جیه که غیر عشق و مستیت  
در مذمبات از مناسی  
من دست زده امش ندارم  
واه این چه چکا بیت و آسی  
کر عرض کنش در عالم  
بر من که کدام ازین دو خواسی  
من دامن ان نکار کیسرم  
وز نرد و جهان نکار کیسرم

ساقی بگذر زمانه از من  
اتش من و با در ایکن  
نعم در دل جان من ز دانش  
ای پرسمان چه می زنی تن  
ان دردی سپال خورده پیش او  
کو بر منت در من  
پری ز سپهر صفای باطن  
یکچند شسته در بن دن  
آلوده بان چنانچه کشته  
از عین صفاروان روشن  
ستر و جهان نموده مارا  
در جام جاننا مسین  
من زین خم عبسوی خاز  
خوام رخ زرد خوشتر بدن  
دامن کشای فقیر در خود  
از خوش کشیده در دامن  
خود را در پیش من چو جرد  
چو خاک در شش باز مسکن  
ز ان پیش که خاک تیره بکرد  
ناگاه بخیسه دامن من

من دامن ان نکار کیسرم

وز نرد و جهان نکار کیسرم

کز سرش با بپا فرورستم  
بود بندش ز بند شیرین تر  
نوع و سیت جزب می و برو  
بسته از مع چپروی زبور  
آفتاب زمانه شیخ اویس  
که سوز بدوست دور جز  
اورست معضوه دور نکرده  
اورست محمول بر صفت اختر  
گلک او دور عدل با پر کار  
رای خط عیب را بسطر  
باد سپهر ستاره اش تابع  
باد دور زمانه اش چاکر  
انجان شرم بدولت شاه  
در خراج زمانه کرد اثر  
کین سخن صوفیان صومعه نیز  
ورد خود کرده اند شام سحر  
زایدان از یک و ما ز کجا  
ما و دردی کشان بی سپرو پا

مایم کشیده داغ شامی  
مستان شراب صبحکامی  
زاینه اول منم زده و ده  
زنگار سپیدی و سیاهی  
در لوح جبین بار خوانده  
نقش ازل و ابد کامی  
رخسار نکار دیده روشن  
در جام جهان نمای شامی  
پرورده بی مدام جانرا  
در جبهت الهی  
بیاری ما مستحق درستی  
درویشی ما مست پادشامی

دین



آن رخ که پست جاودا نه  
 بالای دو کونش اشیا نه  
 بر تان حقیقت عفا  
 در خانه است مرغ خانه  
 عشقت که جاودانه اورا  
 از جان دولت جاودا نه  
 کجاست نمان درین جناب  
 در است تین درین جناب  
 اینجاست دو کون حق بسکن  
 مستود کجاست در میان  
 ای ساقی از آن شراب باقی  
 درده می باقی شبا نه  
 مابا تو یکی شدیم و کردیم  
 از ما تے و از منی کرانه  
 اشوب جهان اگر نخو آسمی  
 ان زلف سپه زنی شبا نه  
 که میل کنی بخون چو سپاه  
 کردن بهنیم چون جان  
 فردا که کشنده را شنیدان  
 کسند بخون بدین سبانه

من دامن ان کار گیرم  
 وز سر دو جهان کار گیرم

باخ دل و دیده را با راست  
 روی تو لصدوی که دل تو است  
 باقد تو پر و پست تو گزرت  
 قد تو پر و روی بود راست  
 از تو تو ماه بیخورد خراب  
 در کوی تو عقل نه پر و پست  
 عشقت ز دل شکسته من  
 چون آتش از آب گشته پست  
 از خاک در خدم مکن دور  
 بگذر که خاک من نماند پست

غایب

تجانم و کعبه پیش بانیت  
 سر جا که و پست فلک با پست  
 کرد دو جهان شوند دشمن  
 سپه پست چو ان کار با پست  
 من دامن ان کار گیرم

وز سر دو جهان کار گیرم  
 مستت ز خراب چشم دلدار  
 خود از آن بلا لاکندار  
 خاصه که ز غزه در کین اند  
 پستان سر به ان فونخوار  
 اول دل و دین بباد دادم  
 تا خود چه دور در آخر کار  
 سودای دو سپنیل در چین  
 بر سر زده حلقهای تا تا در  
 معراج سلوک عاشقانه  
 کاسی که چاه و کاسه در  
 روزی که وجود من شود خاک  
 در خاک وجود من دهد خار  
 چون خار ز خاک سپر برارم  
 تا چون سپرم کدر کند یار

من دامن ان کار گیرم  
 وز سر دو جهان کار گیرم

ما از ازل امیدیم سر پست  
 زان با ده سوزنا ه پست  
 از ادم سر دو کون بودیم  
 کشیم زلف یار پست  
 این ز بلا نسیه توان بود  
 از ادم تقاضای توان حست  
 از شاخ امید بر کسی جود  
 که فریض برید و ز تو سو پست

مرطبه که پست عشق دریا  
 از ما تے و از منی خرد پست  
 روی تو چه نشما که کجاست  
 زلف تو چه تو با که یک پست  
 عشق و عادت درون زد  
 با عشق تو در منی توان بست  
 چند از غم جان خورم خون  
 چند از پی ان جان شوم پست  
 بزبان بود که بود بخت  
 هم صحت آنکه که کرد پست

من دامن ان کار گیرم  
 وز سر دو جهان کار گیرم

امید منت زلف او آ  
 ز امید در از و عسکر کو تا  
 یکیش ز من زلف او رفت  
 که کرد در ان پیش سید را  
 در تیره شب آتش خورشید  
 مانده چو روی یوسف از چاه  
 بالای رفت قدش آتش  
 می زد بزبان دم انا الله  
 یار از لب آتش می گرم  
 زد با من و در گرفت ناکا  
 برقع زنده دو منقه برداشت  
 بگرفت همه جهان بیک تا  
 دل راه هوا گرفت و مار پست  
 کار دو جهان خراب ازین راه  
 باشد که بین دولت شاه  
 خواهم رخ مدح شاه چستن

من دامن ان کار گیرم  
 وز سر دو جهان کار گیرم

تو طکار کنان  
 ایست محکم  
 تا قدر شد  
 در وجه ابرار  
 در راه  
 در راه  
 در راه

دوشمن چون در تن غیب بخوابیم  
 این دو هنده و جان دیده نور آنی را  
 که کس نفس فرماند ز پرواز سو پس  
 خاپست شوق طیران بیل و جان را  
 دست دولت در بخت کم نبود اندر خواب  
 دیدم ان مطلع نور شنید مسلمان را  
 غزه صبح ازل نقطه بر کار وجود  
 معنی جان و خرد صورت دجانی را

سید جمع در پس اجد بر سل کشید  
 حاصل مر دو جهان زنده آسانی را

مخرا امید خرامان قد تو بشکر کنی  
 راست سر و پست سبی و خوض خوانی را  
 صبح دچاره اش از مطلع دولت طالع  
 در بر صبح و کفنه شب ظلمات را  
 من رشاد طلع الهدر علیا گو یان  
 تازه کردم نشا شیشه حیاتی را  
 بعد حمد و صلوات از سر جان نالیدم  
 بر خط و خط و خط آتش خط پستانی را  
 بر سرم اسپتی لطف تو کرد که کرد  
 دستک سیت قوی و حجت بزوانی را  
 پس بد ان استی رحمت از چهره جان  
 پاک میکرد غبار و شیطان را  
 گفتش با حق الله تو یقین میدانی  
 که چو احلاص بود نیت سلمانی را  
 گفت احلاص تو میدانم ان شا الله  
 که نیایی بخوار دولت و جانی را  
 راست چون زده که خورشید در آرد  
 در کشیدم بر ان رحمت سجانه را  
 گفتم ای جان و جان در دین آید تو  
 که سر بود در احباب جان بانی را

دو



پوشید این سخن از من تلبیس کشد  
 از درج در لعل بدخشی را  
 لولا از ابلحی نیست و لیکن بشود  
 صدف کوش من آن لؤلؤ عقی را  
 من درین حال که ناکه بر او در حال  
 غیرت جاسد من توتی نسی را  
 خیمه خواب برون زده سر برده چشم  
 در نوردید فلک فروش تن اسانی را  
 یار ساید چنانست که بر ما در کرم  
 اشک و گداز این حالت پنهانی را  
 فرصت آن دیدم تا سبکی صورت کنم  
 دره باقی حق باسختی این فانی را

چند اصد صفت که هست  
 همه با بی از بهشت برین  
 میند نو ز شمشاد چون صبح  
 خنده بر ماه و دره و پروین  
 و صفت نقش و نگار دیوارش  
 سخن ساده کی کند و لیکن  
 از نبات اصل ترکیبش  
 زان نماید نهاد او شیرین  
 بز نبات چمن بر آید است  
 خودش زان می کند درین  
 قطعه از بهشت آن که درو  
 کرده یعنی فلک ز خود تعیین  
 چو بتطبیع نظم بیت میند  
 خشک و پرستد باشد و چوین  
 نظم این بیت اگر چه تطبیع است  
 شاه بیت بس بلند و متین  
 راست گوی بساط حشمت  
 بر سبیط سوا الصد تمکین

بهر درج

بر خورش عالمیت که نیست  
 متعلق با سمان و زمین  
 شده ایمن نهاد ترکیبش  
 از خطاب حقه من طین  
 تا در و شاه کاه ان شست  
 خواندش روز کاوشا نشین  
 چو ثانی امیر شیخ حسین  
 خسر و کان یار بجز زمین

ای سخن بوستان جاه ترا  
 شکل نسرین آسمان سپری  
 تا بدوش زینت انجم  
 طاقهای سپهر را تزیین  
 بر سر پرورد سندان جا  
 تا قیامت بکام دل نشین  
 روزگار ت علام باد و روی  
 کرد کارت نصیر باد و معین  
 ای صاحب نوالی که از هر بر نفیلم  
 بگو شس با چه حمدت سما رسید  
 بیوی خلق خورش میخ کاروان  
 سحر که از طرفت و خطا رسید  
 نامه در همه افاق دره که بدو  
 ز انقبابت بر نو عطا رسید  
 بگرد که در تمدن بر او چشیدی  
 اگر چه بود جهان کرد باد پار رسید  
 قدر ز اطلس بر فلک فانی دوست  
 موی نقد بر نسک تو فراتر رسید  
 خدا یکبار در حقیقت آنچه فرمودی  
 بخار رسید همانم ولی با تر رسید  
 چرا قضیت آسبی که میر با نیند  
 روان کرد فرود آمد و میخ چار رسید

ای که می که چون نسیم سحر  
 باغ خلق ترا سوا دارم  
 چون گل و بلبل از غایت تو  
 کار با برک و بانوا دارم  
 که بد که نیادم دوپ روز  
 من درین باب عذر دارم  
 در دپاست خاد بر سر من  
 من سپ در دپا کجا دارم  
 بود در خاطر هم که گروزی  
 نبود چار با دو پا دارم  
 پای نیرم ز دست وقت و کون  
 ندو با و نه چار پا دارم  
 اگر م پانیدید یاری  
 که حق لغت تو را دارم  
 بر دعا دارم از برای تو دست  
 چکنم دست برد عا دارم  
 تو همان از برای من بجهان  
 که من ایدر جهان ترا دارم  
 دادند اشتری دوپه نواب شهرا  
 شادان از ان شدم که بر اچار پایت  
 عظم نظره گفت که انظر الی الابل  
 کا ندر ابل عیاض صبح خدایت  
 دیدم صغیف جانوشش عکبوت  
 کهنم که بن متاع در سر است  
 پرسیدمش چو جانوشی کت من تر  
 کفتم لمای جانی و مار ملکیت  
 کفتم تو که بر نه شتر کت چاره پت  
 در چیز نامه شتر که سبابیت

سند کوش تند تو از طریق وفا  
 بن پیاده بی دست و پا چار رسید  
 ز بس که درج این عده کردم آمد  
 دو پار بزن ز دست و پا چار رسید  
 دعای من تو چون میرسد و کھلت  
 اگر من تو چو تری رسید یا تر رسید  
 کجا در حص و دلار کجا توان کرد  
 تو از طمع که پر حرف میان تالی افتاد  
 عزیز من در رویشی و فاعت زن  
 که خواهی از طمع و عت از فاعت زیاد  
 اگر مکنه ز پای تو کمری سپلت  
 سعادت سر رویشی و فاعت باد  
 عاشقی شعا از ان رو چوینت  
 چوه ز دست و چشم اشکاش  
 و در نه عاشق چو ای عیلت  
 سر بشی بیاری و صا جرم اش  
 عادتی داری که سرش تا تیغ  
 سر بندت نیالی اشکاش  
 سر کشتی در عشق بازی میکنی  
 رو که بر عاشق خرامت اشکاش  
 یا بسود و کربت بشین و بیم  
 یا سر خود که در جالی زنده باش  
 هر که خوابد که بودش سیلا طین ری پای  
 سچو شمش کزیرد ز شامت قد می  
 ادب است که که تیغ نندش بر سپد  
 بایدش داشت زبان کوشش ز سر پیش و کی  
 بعد از ان کارش که ز انک فروغی کرد  
 کوشش تو که که ناکه کشدش بد می

ای کجی



ای دیزی که ملک جا نرسد  
از سوات ارض افزون عرض  
از زمانه شکایتی آرد  
بر صیبر تو که در اتم عرض  
چون رو باشد ای خلاصه عصر  
کی سر باشد ای خلیفه ارض  
که در ایام دولت تو کسی  
که دعای تو باشد او را فرض  
نخود هیچ جز آلا غم  
نیکند هیچ کار الا فرض

خبر ویم بمن امیر علی  
صورت رحمت علی عظیم  
ای مین مدحت اقلام  
می فرماید دولت اعلیم  
سم ضایب تو با ستاره قرین  
سم عدیل تو در زمانه عظیم  
بر عقول بر نیت تفصیل  
بر سپهرت منزلت تعظیم  
در دست سحر بیان پیچ  
در کفایت قوت نبان کلیم  
وزمانت زلف ز اید ن  
حز در روزگار کشته عظیم  
اتش ججرت خوشه که شید  
زهره بجز آب کشت ز بیم  
بجز در گرد سمت در خاک  
لاجرم کوسر شش پانده یقیم  
حاجب می ترا کینت ندیم  
حاجم طی زلفی غلام  
خبر و اینده اسپکی داد  
پسخت پست و قوی ضیف یقیم  
اسبی از لاغی چنانک بود  
کر نشیند مگر شود بدو نیم

کند چشمش پنجهای کلاغ  
کند چشمش بر پنجهای قدیم  
آسمان در زمان فرود شش  
داغ کرده بنا را ابراهیم  
او چو در آرزو کند کوه کوه  
من چو ز اعی بر نوشته میقم  
خود شستن چو ز اعی بر آرد  
طولیا ز اخلاقیست عظیم  
پیش بگذار بر دشمن کنتم  
بدوایش ابد به تعلیم  
کنت این کار کار چهارست  
کوت بحسب النظام و سی بریم  
مکرت رحمت علی کبیر  
برماند ازین عذاب الیم  
تا درین دور دایره کردان  
نشود نقطه قابل تقسیم  
باد قلم مخالف تو توب  
باد خط مناجات تو نعیم

دره بعد از کز سر جانیه  
ناله افتاده باری آمدی  
داشت اسپکی از رفتار او  
بر دلم سردم غماری آمدی  
اندکس از سر بود اما نبود  
ان قدر کا ندر شماری آمدی  
وزمانه دور در یک اسپماند  
سم نمادی که بجاری آمدی

خدا بجا چون شد اشارت کردی  
ملک بادس تحصیل و حب زبرد  
کان بنده بنود انک بعد پذیرگی  
ز در کت بچمن کار مختصر بود

کند

بجاک پای عزیزت که کرباب سیاه  
اشادت تو بود چون تلم سهر بود  
دلی حکم تقاضا جز صاحب چاره کند  
چو هست حکم تقاضا گویدین قدر بود  
اگر چه زلف او هر چه در تیر بکشید  
کونک می رود ان بک روز تر بود  
سباز گارسن امروز از انک می پیچم  
که در روز باغ می کی دگر بود

بر بنان بر سپرد جوانی مغوش  
ای سپهر که چه بنایت خزی  
بلذت کار میسر شود  
که تو خدیو صفت بر عقوبت  
خلعتی بی ز چر زنی بر در و پست  
امن سپرد چو ای کوه پسته

چون سپر چاه بلا باز شود بر میویب  
حال پر استیغ بر پوشیده شود  
باش تا دولت ایام وصال آید باز  
بوی پر امنش از مصر کجغان شنود

کر سر و رک کلاه فقره ای انی تفسیر  
جاذرت باید آوا تا شود کانت پیش  
ترک اول ترک مال ترک ثانی ترک جاه  
ترک ثالث ترک راحت ترک رابع ترک پیش

تا در زمانه بتابیدند پدر  
آین وضع حل و لادت نهاده است  
وین ممد لا جودی افلاک را خرد  
ارایش از جواهر اجرام داده است

دلش دباش که نصف نظر وجود  
پاکیزه کوسری چو تو سر کز زاده است

بنب نیت نیت مردم  
سرخ می انفس خود شرفست  
شرف در جوهر خویش است  
نه پایکی جوهر صد نیست

پادشاه صبح دولت تو  
متصل با صبح محشر باد  
سند امروز بخ روز گذشت  
که برین درسی ز نم سندی یاد  
نه کی میرپ بنز یاد م  
نه کی کی کند عالم یاد  
چو شمشیر لطفای چکل  
ان نیکو سیرت ز شسته سناد  
سزین از جنای او کل شد  
که بمویم کار او نکشاد  
کرد بیدار و داد دشنام  
داد ای پادشاه عادل و آاد  
بخت نیک مبتلای امید  
برساناد و چشم بدر ساد

ای یاد حضرتت عجز مایه نشاط  
طبع جهان بخجی دولت تر شا و  
ان لفظ و عده کوی ان محشر است  
جاشا که از زخم منیرت شود یاد

بمال مفسد و منف دو کج گشت آرد  
باب شهر معظم که خاک بر سر آب

ناله



درین روز صفت بغداد ان بهشت آباد  
گر کرد است فراخ سپهر خانه خراب  
ای کار و بار اعتسالی ندایی  
بر شاه و لشکر کاری نداری  
پیکار از محالست براتش  
فرش و وقت ایشان تو باری نداری  
روز و در آن جان گرایم  
لب بر لب من نهاد زنگ  
از روی چهرت با من می گنت  
بند افراقی من و بیک

ظاهر کردید بودی کوی عین غنیمت  
شانه سامه در سر سودای زلفت کرده پیر  
کم زدی کوی بلاغت و افراط بسیار  
نیستم آینه این گوگند خدمت برو

کوه پیکر است هر تنگ با سون گذار  
پشت و پیشانی و دنبال و سپهر و سپاس و شوش  
میر و چون اشک قطعه در نمی آید برو  
می و در چون آب می فروزدش از تن نعل  
باد پای چون فلک که در حرکت میسکون  
چشم و گوشش گوش از شیر درانی و زازم

دق با

وقت بالا بردن بر بهار شش خاندی  
روز کارش روز کارشاد کای گنتی  
چون ای آنکس که ز سر بید چون خیال  
چون جلد دست برانق برق یعنی در کمال  
می گذارد مد ز بهر آنکس که در حلقه اش  
استری زین سان طع می ادم از اصل طبع  
اقتاب سلطنت بحر المذا سلطان اوس  
کما سار بر مدار حکم او باد امدار

یک چه شیم باد کار مست از پیر  
سمت از صاحب دلی کنی کمال  
کای پسر خون حاجتی افتد ترا  
پس بجا بده دلتی بر آنجا

نظام و اسیطه عقد کو سر آدم  
ز می بدیده ادر اگر دور بین و بین  
بدست می نیستت عیان است شب صبح  
قلا بدستت طوق کردن کردن  
چون نعل عقل صناعت کال آن است تو خفا  
جناب حضرت تو قبله وضع و سر نیست

که سگ ملک ز این کرامت نظام  
سم از در چرخ آغاز چرخه انجام  
بزرگای مادت و کاب ادم شام  
چو بر سینه عقد ز پور ایام  
چو ز مهر نوال حجاب لطف تو عام  
جریم حرم تو کینه جواس و عوام

بد و در نیت عدل تو در زمانه پیکه  
خیال تیغ تو که در خمیر کاه ربا  
سپهر رتبه شام ز حال قصه خویش  
را بفضل الهی و دولت شامی  
بنود در سر من جو سواي مطرب و چیک  
بچید از کف من تا کمان عثمان مراد  
کمان حرم مراد نهاد بر چن سر  
بیارگاه و رفیع تو انجا کردم  
سزای خدمت شاه او چه قسم لیکن  
ولیک از سبب آنکسیت چون در کمان  
نه بر تهای جریم مذسیت طراز  
نیستی نه که باشد امید حاصل نامان  
درین دیار زنی حرمی چهل شه نام  
ضربت سوسوی عیان کردن حرم  
زنی نوایم امروز چون شکسته آبا  
جدیث و ام چه گویم که اب بر لب شط  
تلخ عیشی از آن سر گرفته ام چون می

بغیر خون صراحی ز نخت خون جرام  
گذر کند شودش ز خون لعل سپهر  
حکایتی بحجاب تو میرود اعلام  
گذشت بدت سبب پال اندک کار کام  
بنود در دل من جز نشاط ساقی و جام  
ر بود تو پس ایام ابلق بد رام  
ز خانه خدم امکند دور و روشن کام  
که دست قبله ایام دلکبه اسلام  
شدم حکم اشارت از مروه خدام  
را با صاف و محمود زین سبب اعلام  
نه برکت روانم من زنت کلام  
عناهی نه که کرده مرید شهرت عام  
که در خدمت سبب سبب اسلام  
را چه نیست بنیاد و جسد سفر شام  
راه نوره آنکس ده نه ساز مقام  
نیدمند بودیم که خاک بر سر و ام  
که در چن غنیمت با خیال ایام

دعای دولت سلطان شهنشاه  
ولیکن این قدر از راه عجز و کویم  
را از روی عنایت خیال با کرم من  
بسمت شود و افسوسه خاطر م ز جوم  
را که از آنش نکتت چه مشک سوخته جگر  
کان هر که دعا گو ز جده پنه ای  
اگر چه مجدم اتش از دوان چو کفت  
همیشه تا که بر اهلک دایرند بخوم  
بباد چه بر بوی تو کردش اهلک

نه بر امید عطا و توقع انعام  
کای زمانه بهت تو باز داده زمان  
سخنرت تو نیازم ملالت ابرام  
بدولت شود از اد کرده نام از و ام  
رو امدار که کارم چه عود باشد خام  
بدین فسانه زبان بگو کرده ام چه خام  
ولیکن ز جیاب می چه زب نام  
مدام تا که بار و اوح قائمید اجسام  
مباد جز برضای تو بخش اجرام

ای وزیری که ز کلک تو بار  
که عیال کف تو کشتی آرز  
بر تو که نیستت تدار جهان  
دوشش کند در دهایست  
در دشتش اگر امان وادی  
بند کرد بدیع رید دیده  
سرور دیده امدی پشت

داشتی بیه در چکا ندی  
از کد ایش و اربا ندی  
خرج کرد جهان نکر دیدی  
خواجه را که کشید بن نشید ی  
آمدی پای خواجه بوسید ی  
لایق دیدن شاه دیدی  
دیده بر پای خواجه نالیدی

دق با



درد پایش چیده بر چیدی

پوششی داد و سر بر روی نگره

ای دزیری که فلک حلقه بگوشه  
پرتوهای ترا دید فلک گشت مرا  
تو اما چون ز غلامان گشت  
خواست تا جلوه دید و صف تو خاوس صغیر  
صاحب خاطر و وفادار قدرت تو

خود فلک را چه می بهتر ازین می باید  
چه مبارک سخن بهتر ازین می باید  
بر بیانش کمری بهتر ازین می باید  
لیکنش بال پری بهتر ازین می باید  
با دعا گو قدری بهتر ازین می باید

ز پری جهان دیده کردم سوآلی  
چه سرمایه پیانم که سودم دیوانگی

که هر چه هست ز مال و نصیحت  
اگر توانی ناعت ناعت

ای جهان بخشی که روز و شب جز در آفتاب  
سرمد از خاک ارت کردن ملک از فرض عین  
عرض عالم را مست طولی میکنی زان آن تر از  
باید اچنانی چنان کردن که بعد از خروج راه

فیض اچنان تو فایض بر مساوات ارض  
میکند در دیده خدای کند بر عین فرض  
مختم کاریت کارم حلیت چندین فرض  
فرض خود بگذارم و با نام نباید کرد فرض

دی مرا در یادلی که ز کمر گشت

آبرو دستش اب در یامی برد

دو کتی

۱۲

۱۳

۱۴

۱۵

۱۶

صاحب من کوی سوری بودم ز در با آمد  
نیستم کوی مراد پی سبب کیر آمد  
عشقم ان دارم که اکنون باز با در آید  
مده و پیل اندر بوته های انتظار  
عاقبت بکافراست اجزای وجودم بوج  
چون درم او داده کردان ز جهان امیدم

چون خریب ای ندیدم لاجرم گشتم کران  
سوی دار الملک میداد از سودا کاگردان  
حشم ان دارم که کیشایی ز پام بر میان  
روزگارم انشدم داد و دو دو استخوان  
خالص و صافی شدم وقت خلاصت ازین ان  
شمرت او از ان اچنان سلطان جهان

ای گری می شود پش که ز گردون دست  
روز خورشید کشید بگرداند اگر یک مایه  
زره که زره از زلفان تو در پوزه کند  
حضور اقبال بپوست که الوعده دین  
و عده داده ای سپهر و افاق مرا

که خطایش نمیشد نه با فرما تنه  
کار اقلیم فلک را بهما فرما تنه  
قرص خورشید در من ان قرصه عطا فرما تنه  
دین من نه همان به که ادا فرما تنه  
وقت انت کران دعوی و وفا فرما تنه

ای صاحبی که صاحب دیوانی پی رخ را  
انجا که کاتبان تو تجسیر می کنند  
دریاچه پیشش میزند از خود خود مگر  
امروز در بسطت نایس با وجود تو

در مجلس تو نمضب بالا نمیرسد  
حکم قضا بصاحب جزا نمیرسد  
صیبت مکارم تو بر ما نمیرسد  
این سپردنی دیگر بر ما نمیرسد

یکدم

منشین با ان بهماشک نیک  
خار آتش فرور سوختنی  
عاقبت بر کند دل از صحبت  
خار کاتش بر بدوزند

از بدان جزبزی نیا موزد  
کوز کل جا به و شوکت اندوزد  
دز برای کلی آتش افزوزد  
اتش کش تیش می پیوزد

پر روز تمام در فقیری را  
فقیر رفت که پایش چو سنگ بودید  
از ان پیش پی عذر و ادمنش کل  
دل مرا که بگفتی خراب کرده نت

بخشش وز جز فروشت خواجه معزور  
چو شانه زین گرفتش که روز چشم دور  
فقیر گفت که ای خواجه نیستی معذور  
کان مبر که بیک مشت گل شود معزور

مردم چشم وزارت مرکز دور وجود  
سیر خالین مبارک شاه که تنظیم و قدر  
خلق او را همه عیبی بر جیم و نفس  
که کلیم الله بر خود بچسند و اد روح  
آفتاب از وی شنی با ای و دم نمک

زبده ارکان و انجم حاصل کون کان  
نخورد در در زمان از زمین بر ایمان  
دست او از قدرت موسی عمران بر ایمان  
مردم انگشتش هر یک می گذرنی وان  
کاتب فاکر افتاده تیغ اندر ایمان

یکدم نمی بود که ز در پای لطف تو  
جم رتبا بحضرت اعلی صغنی  
بگذرمت چارمه که ز دیوان روزیم  
ز بر بودی هک اچنان نموده است  
کارم رسیده است بجای ان چو چاق  
از ابر قطره کبف من نمی فند  
گفتن هر دو دست نباشد می کند  
با این نظام مال و منال و فراغ دل  
ز انعام عام اصلی تویشم مدد محنت  
داعی ما ده است و کران بار و نانو  
صیبت از زخمی بشریا و سپیده باو

صد کاروان سبب سارا نمیرسد  
اجوال عجب زبده مانا نمیرسد  
یکجی بوجه رات و اجرا نمیرسد  
یا خود برات زرق دها نمیرسد  
جای که هیچ چیزم از انجا نمیرسد  
وز باد را جستی بدل ما نمیرسد  
که گاه جود طبع تو آما نمیرسد  
سپس بقرض خواهی وفا نمیرسد  
ز اچنان که بیکره که اصلا نمیرسد  
هر روز ان بچاپس علیا نمیرسد  
بوسپسته تا اثری بشر یا نمیرسد

ای جهان بخش و جو انجی که ایل فضل با  
تو عو پست نازه روی نخر دار و عرض  
با غبار جو مرادای جهان ادا می تو  
کیست انکویا تو پام روی نهاد از آیره  
خود که در این قرصه است از خاک که گشت

جر خباب در جهان امروزه انچه غایت  
جز خون در شمت کلو تیر و چار نیت  
آفتاب در شازا گری با از نیت  
کو بکار جویش مردان نرا از پر کاز نیت  
تو نیای دیده سخت اولوا انصا نیت

۱۷



در چنین مملکتی که سر کار را که بینی نقل است  
در عراق امروزه شش نیت کان از بهر  
کار کارهای کندست امروزه جو  
از بی زحمه فدائی چه در کار است و کسیت  
که خدای ام کتون بابت لطف آل جمال  
در چنین شهری و وقتی با چنین بی برکتی  
ده فدایان بایستیم کردیم با سفت و شاد  
این چه بی شهری اراست سلمان تن برین  
غله میخوای ز در کاسی که درگاه کرم  
غله بی کاه و زرای غرض زراعت چون کسیت  
ایمان که نژاد دارد کاه و توحم از سینه  
دولت محمود باقی باد و باستان بنده را

کز صد در نیت افزون کم ز صد فروز است  
چون برای خصم ناممواز تو سوار نیت  
لاجرم بکنونه اود سر که کندم در نیت  
در عراق اکنون کسی کورا ندان در کار است  
صورت امپال من چون پروچون بر نیت  
بیت کس نان خوانده داد بنده و باغ آرد  
در نیا شد سنت و برت از جیح و او شش کار  
شد عرض معلوم شد با حاجت کفایت  
سر دو عالم را بکاسی پیش او وقت آرد  
کز ذاعت سر کز از نیت بر خود آرد  
زان نه آرد حاصل کس در هم و دنیا نیت  
جز دعای دولتش مستود از این شاکر نیت

ای ز صفای کس بر پاک تو  
دولت طفل تو که خواهد دید  
اور نخبستین که ز ما در زیاد  
سختش از اهل کس درون قنط

غرق عرق زاده بحسب عدل  
تا ابدش همی لبان از دهن  
دایه لطف و کرم دو المن  
داد و پستان سعادت بس

ن

روح امینش ز سر سب کفایت  
با و قرین تن جانت مقیم  
دو دو تو با دور فلک متصل  
که چون من نگر کفایتی نباشد  
کز این عیبی در آن عالمی نباشد  
بودمان خوار و عجز آوری نباشد  
بصدد و دستش را بی نباشد  
متنا عیش را خدیاری نباشد  
بغیر از ز قنقش چادی نباشد  
بگویم کرد از آوری نباشد  
بنام بنده دیاری نباشد  
مرام بسوم و ادراری نباشد

کرم یا کوشش کن گفتار نغم  
سوالی بیکم من را جوابی  
نقیر بر آرد در بند ادسی کس  
نمال کز دست بر کس نخواست  
سحق باشد متناخ او را و انکه  
چند بر شش بود اینجا کز اینجا  
سوالی و بگویم سمت از خداوند  
روا باشد که در دیوان سلطان  
چرا باید که در اوراق این جهان

دولت داد و انک جهان در امان تو  
خورشید مست فکله ز در حنیب اش  
دولت کز کسیت زایوان خورشیدش  
کردن پرنده نخت جهان او پست  
جم هلال با چرخ سیایان او ست  
اقبال بنده ایست که بر پستان او پست



سر یک کجا برده سر آیش نهاده است  
زاد که برده چرخش فکر قصر است  
چو را بطر سبای برش نشسته است  
کیوان که بر ملک ستمت یاد نشا  
بر غم مشتری بغر داد مثنی  
جان جهان به عصمت دین است بزلفک  
در عهد کس که غناک شده است  
طاوس باج بر کفک یعنی افتاب  
آب حیوة کان خیز از میک کپش نید  
انسان که عقل عالم صوریش نام کرد  
شایب جنت حیوان اگر دهن  
بر تو امید داشت که سازد نثار تو  
لیکن کجا بنای جنتی کند قنول  
سلامت بنده ایست که از نعت شمس است  
باد اقبالی ملک بقدرت که در وجود

خرگاه ایمان که زمین در میان او پست  
نه داخل یقین و نه رای کان او پست  
رضوان به پستاده کس از اینجانی پست  
بر بام خورشید بر شش مایسان او پست  
بر کف نهاد و کفست از طلیحانی پست  
سوکند جود جان طایبک جان او پست  
خالی زده نسیم صبا بردان او پست  
در استقام چهر سهای اشیا ن او پست  
ذات شمس است وین بحقیقت شاک او پست  
نفس مبارکت که بحسب روکان او پست  
شویب خضر که نام تو رود زبان او ست  
سر کور سستاره که بر ایمان او پست  
خاک درت که تاج سر استپان او ست  
مرغ و خورن که در کس در کس استخوان او پست  
عظمت طرازه امن اخزمان او ست

حسرو عادل علای الدین و الدنیای علی

ای که کردن طوق اوست غنک کردن کرده است

شما از رنگ بر روی مجلس لظان قوت  
نور ملک از شمع رای است رایت باید  
روضه سیحان درش آید و دوزخ است  
از سکو لعل کلون باره اند صدها کوه  
کان ز دست خاک بر سر می کند یعنی که او  
چشم درخ از طین بخت غریب اگر که سید او  
حسرو اجرت با صفای عالی مستم  
روزگار خاین کندم نای جو زوش  
طالم شریعت و عمری پشت بر سر کوی  
من بعون ز بنیت میدارم از لطف طبع  
باد و ایم در جهان سروری ملک روی

اچک کلمه را اصدار حیرت و امن کرده است  
این سخن با افتاب ماه روشن کرده است  
موسبارا بر تن به فواد سوزن کرده است  
صدها خاره چو گل صدها پاره بر تنی کرده است  
اسب در باره و قصد خون سدن کرده است  
زبان بازی که او با نبع و جوش کرده است  
فدای قاف تقاضای را نشین کرده است  
طوطی طبع حرافان با زدن کرده است  
دین دم از بر عدل او و دین بر کرده است  
اچک با سلمان علی در دست از زن کرده است  
بیت سهرنرت که قطع بچرخ کرده است

شاه با ابا سپی موعود کرده بودی  
اسپی سپیاه و سپهرم دزد دزدی انم  
ان اسب با زدم ناد بکسی نامم  
اسب سپید به ادم زکی و کرمیامه

در قول با دشامان بوک و مکر نباشد  
کانه جهان سپیایان از هر نباشد  
بر صوفی که کس از ان سر خیز نباشد  
اری پس از سپیای دکی که نباشد



توقیفش فی ای که بعد با برادرای تو  
لغبت باستین کرم پاک می کند  
خویش بدبخت که در جان خویش نماند  
نام کبری که تو بر خود نهاد کل  
شایا امید بود که خواهم بدولت  
اسپیم بر کوکوند و کاهل می دهند  
چون کلک در کبی سیست و لاغرت  
از نده ممتست بد سال درستی  
اسبب نجاتم خواهم بدولت  
در وقت نیک بزمای تا مرا  
ظلت ظلیل باد که گیتی بدولت

بالای پست رانده آسمان پشت  
کردی که گرد من افزایان پشت  
کوسه جوش تفت که در طبع کان پشت  
زان بر سر سلطت بر نشان پشت  
بر بر کبی جوان و بلند دروان پشت  
اسی انجانک تو نام بران پشت  
جبل مرکبت بر اسبی جان پشت  
کشتا خفت بر ز بر مهران پشت  
بر خاک باد سرعت آتش غمان پشت  
اسی چنان دهند که بر روی توان پشت  
در سایه مظل من و امان پشت

ای سگزد و لونی کاوصاف بدعت بدیم  
تا قضایان هر ای دولت را ساخت  
از زمانت ابری کوی باواز بلند  
شهر و رستت چون عرصه عالم بدید  
مصطفی خلقی من تا آدم رز خدمت

دیگشاید از زبان حدیث حیوان مرا  
بلبل نشان هر ای سر استان مرا  
نیست کاری این زمان با قلمم همان مرا  
گفت دشوار است جولان از این میدان مرا  
کایم خواند فلک چنان و کپلمان مرا

خبر و اخاک در که تو مراست  
بی لغایت چو چشمی نورم  
یک در حالتی چنین که منم  
چال چشم بدست دور از تو  
ای ز ما پستنی و امثال ما  
بستم پوشیدنی نیست و بس  
وزیر اجهان تجلی وقت  
بر کس نراخی در که را بخواه

از عباد تو دور نیکو تر  
چشم در عین نور نیکو تر  
غیبت از حضور نیکو تر  
چشم بد از گو دور نیکو تر  
بر شما احوال پوشیده نیست  
بدهیچ از شما پوشیده نیست  
ترازین خیس تو شک نیست  
خدا ای جانز اجهان شک نیست

الای اقباب مشرق فضل  
عنا یا تافنی بر جانب شام  
بامید تو دولت ایجن را  
ای خداوندی که هر روز از دردت  
در گرفت از دولت کارم بخش

که تاب مهز اندر جان است  
جان بر چشم من شایسته است  
موتش دیده چون انجم بر است  
زده مستی در می ای دم  
این زمان پروانه می ای دم

خبر و از روزگار بی سپرو سامان  
ناز خوان نمت اولت نان بخورم  
تقصه با هر کس که گویم سپر کرد اندر  
شکل اجزای ذرا عرض خواهم در آستن  
قلت مال و منال کثرت اهل عیال  
جای در ایران زمین بنده تسکت اینان  
من که ز در زخه می کنم چون ماچوخ  
من که چون شام از رسم جامه باید در آستن  
چو بجز از من بود چه مکتب ز دستند  
بعد ازین از من بوی حاصل نخواهد شد  
هر کی گویند ز دستم دونه ان تو  
پای ملک که خواهد این خداوندان مال  
یا بوی ایغایمی بودی که مست  
باز جو از روز و در یام که زودا با مد  
مصطفی را چو موسی گوید بیضا غما  
با دعای قدسیان پوسته یاد اجهان تو

تا خرابی آرد آخری سپرو سامان مرا  
می چکد صد قطره خون از دل بریان مرا  
کرده است القه دو در حرم کردن مرا  
تا بلطفت حل آن مشکل شود آسان مرا  
قرض اربوبی تو اگر دند ناکا مان مرا  
یا بسقیب رفت باید با بسیدستان مرا  
سرخ ماه از بی زنی باید شدن چنان مرا  
دشمنی با برک باید بودن و عیان مرا  
و چه موسی که مجری بود در دیوان مرا  
بر کند ازین چو کان بیکارده خانیان مرا  
ای عزیزان کاشی بودی ز دونه ان مرا  
خبر و از روزگار بی سپرو سامان مرا  
دشمنی فرما که ز غمت میدهند ایشان مرا  
سکه خواهد چیت خواهد یافت ز دونه ان مرا  
و زلف فرعون این ز غم بنایان مرا  
و بر دعا پوسته خواهد بود و در جان مرا

خبر و اخاک در که تو مراست  
بی لغایت چو چشمی نورم  
یک در حالتی چنین که منم  
چال چشم بدست دور از تو  
ای ز ما پستنی و امثال ما  
بستم پوشیدنی نیست و بس  
وزیر اجهان تجلی وقت  
بر کس نراخی در که را بخواه  
الای اقباب مشرق فضل  
عنا یا تافنی بر جانب شام  
بامید تو دولت ایجن را  
ای خداوندی که هر روز از دردت  
در گرفت از دولت کارم بخش

ایا شیی که غبار سپاه محضرت  
سوار سمت تو کوی ماه در میدان  
اگر محاصره آسمان کند رایت  
شما ز کردش که درون حکایت مرا  
منم که بریم فکر پیسج خا صیدتم  
بفر دولت تو ستمت سلمان را  
اگر زت شکیش جان بلب رپه شایا  
چو پای صبر کش در کلیم رویی  
حطام فاسد دنیا به ان می آورد  
طع نیکم و خود چه سپو و ازان طعی  
تو وقت ملطف تو ام که بهتر ازین  
بقای عمر تو باه که بنده را بجهان

عذر تخیل خط معسر را  
بسرعت از خم چو کان خویش بر با  
بیکدی و ما شمس هر نه جوار کجشاید  
که ذکر ان پیش حضرت نمی نشاید  
بدرجت تو سید سال روح می آید  
که نور خواستش ز اقباب عار آید  
که پیش بجز نخواهد شس کی لایا  
سر شجره او ترک اسپان سپاید  
که طوق منت ان کرده بی بفر سپاید  
که در در ابرو اب و مان نیفر آید  
بغیر عسر تو چیزی در نمی باید  
موجب جمعیت نجوم بعترت  
گفت که چون رایت برم توجه  
میر سپاه فلک بیاد که خویش  
کرد ز کردون سوال شاه زمانه  
لشکری ادا پست کش بنده کرانه  
کرد امیری طلب ز در خانه



تا کند از سروران پهل کواکب  
کو که از موابک تو روانه

ای خداوندی که از روی خاطر دم بدم  
از کمال فحمت ملک تو چون دانم سخن  
خبر و انکشافات روزی چند در پاکیزن  
کر نیاردم محضت در سر محدود دار  
سرمه زان بر عروس پست از کان نمیره  
در دهای دولت و عزت که با آجاودان  
در شبایت عقدی در مکتون آورم  
نقصها در ملک چشمید و فرید و آورم  
روی بر عادت برگاه سماپور آورم  
من که در دای دارم زرد سر آورم  
نقطه چون قطعه یا قوت بر آورم  
هر چه بر که روی در حجاب کور آورم

ای شمع جمع و چسراغ ملوک  
شما عین لطیفه و زیبای جود  
کما می گسردم غلای زنت  
و اگر بت محرق استظار  
بیک شربت زبیت قانم  
چو پروانه تا چند تا بم دیدم  
چرا وعده چون سرایم دیدم  
چو موجی که چند بچم دیدم  
هر که سوخت یک شربت ایم دیدم  
اگر نیت شربت جو ایم دیدم

تا زاده ام روزی نو پندار کام  
مهر بر جوداری از عمری تو ام یافتن  
آدی را بد تیرغ ضعیف زاده زار دست  
کاوشش خون چو در دست و آخرش جان در دست

از غبار

از صفا در چادر کن عاقلیت این صفا  
که نظر بر همه مستغنی کرد آفتاب  
بخت سلطان در پایدیشش عانی کربان  
سایه بزوان موالدین و الدین او بیس  
کر برای بندگیش آسان بند و نطق  
آنک که دون کرنگه در شمار بندگیش  
تا غلای صبرم بارگاه او کنند  
از پیر کردن برکش این پستطاق  
که لاله آفتاب و شادی مردو با هم آفاق

زنده کند شست بیکار کی حفا  
قبای اطلسن خراج از باقانه کج  
بهر سعی که از روی پدید روی زمین  
ز بس که پر سر من گشت آسیای صحر  
کیو دگشت بیکار کردن کسردون  
طنفیل پاست ملک سمنی بکار آورم  
شدند سیم تان خاک و خاک شد زورم  
کسی جبر ای ملک فیر و آید

نی شود نفسی منتقطع بلا ی فلک  
نی در در زمین میشود قبای فلک  
نی رسد بزمن از نشا ط پانی فلک  
سید شلم از کرد آسیای فلک  
ز بس که محنت اجاز زد غفای فلک  
جبر ای سر بر حاجت کدای فلک  
یقین بدان که همین پاست کیمای فلک  
کان بهر که فرو آمد این سپهر فلک

بر سرای و بر سو کسوت در بسرا  
شما قری طوق دار تو آمد  
اگر ست ره تا جو دولت در آید  
که دست شما بوسید و باز کرد  
و گزینت تا جوی با با ز کرد

خداوند از انصراط خارشرب دوشین  
ز موصول آید آور دند و شش امروز با تو  
دما دم می رسید با هم بچین صفا  
که خود خوردن مغز باشد تراب مصلی صفا

دوشم آمد در برابر صورتی مانند دوش  
بانک برزد و غیرتش کتا خیال  
کلامه گوشه خورشید و زنگ شربت  
بجسج گنت که نظر با زن که کتابت

ای خداوندی که بر شد کیند پروزه رنگ  
چون خردش نوبت بشید که در کین  
دانش آفرینان بر شد زینش  
کوشش با کوشش از صدای کوس و نوح  
پر کشتم نوبت من رفت آمد نوبت  
کردن کردن دون شد خنم زبا رست

نیم قدر ترا کیستی جو خاک انداز گشت  
پادشاهما بنده در حضرت بر هم عهد داشت  
فرتب جل پاست تا سخن شوق بجز  
ران جهان بر کرده ام از شکر سکو که من  
با چنین دولت که خواهم تا دور باد  
در شای حضرت عهد جوانی گشت حرف  
کوشه خوام که رفتن تا اگر عمری بود  
علت پری و درد پا وضعف جسم و جسم  
گنت ام در باب خود فعلی دوسه از اجا

اول آنت که چون نیت عزت و آرد  
کوشه نماز امروز وطن خواهد پخت  
مراقی مالک ملک شمر بود و محسوس  
پشش ازین دینی مخلوق بهر میگردد  
بنده تا بنده بود و وجه معاش بنده  
یک دارم طمع آنک معین باشند

نکده آمد فلک بر پیمان محنت  
انبساطی نماید بر امید رحمت  
طبع پستان میکند در کوشش محنت  
پست ام در اسپستوان چون بسنه محنت  
شمر ساری بر هم شفا سنوز از محنت  
نوبت پری رسید اکتون با مر محنت  
بند روزی بگذرانم در دعای دولت  
می برد در پهر من بنده را از محنت  
جشم دارد بنده از ورگاه که در محنت

بنده زمین دایره جمع جدا خواهد بود  
کش خداوند جهان خانه جدا خواهد بود  
این زمان خادم جسم فقر خواهد بود  
بعد ازین بر روی عبودیت خواهد بود  
مسبب شک نیست که احسان شاه خواهد بود  
که مراد چه معیشت ز جا خواهد بود

خبر



دگر آیت که خوب جان مری شاه  
رو بگویند درین ماسلانرا  
بنده بر حسب اشارت طبعی که دم و شاه  
و عهد و پیمان و دین من آنچه گشت

آمد از بندگی شاه کی نرسد مایه  
که بخوانم از کرم هر چه ترا سپید بایه  
داشت مبدول جان کرم شاه آید  
دست مست خورشاه بری بی شاید

دگر از خسیح برود و دلکش قرض چند  
بنده را بغیر دری شاه دری دگر نیست  
و چون قرض که از من غصب میجو آمد

بست و قرضت که قرض غریب باز دهند  
قرض با که از انعام شاه باز دهند  
که خواهد ز تو پیمان ز کجا باز دهند

در جهان تا آیت نصرت و پریم سلطنت

در جهان سلطنت مسعود باد از آیت

پاشا ما هر چه گوید باد سینه باشد جواب  
التماس کردی از من التماس کن زین

مکن از این سخن مبدول بایه دشتین  
التماس شاه را مبدول بایه دشتین

شاه با یمن که مدح و ثنای تو بر بست  
جرم کو اکب و فلک اندر چینه است  
شوری عدوی تو بود پست پیشتر

ز آنکه در پیو آید دل و دوزخ آید پست  
بر شکل صفت مشعل و ز جا در آید پست  
چیزی که در زبان و لب فخر آید پست

شاه

در مصلحت که کردم بر آمدت  
زین جا در غایت زین جا که آمدت  
کم در دایه ز کتونی بر پر آمدت  
بر خاستت و در دوزخ آمدت  
پیمان باستان شاه که آمد پست

شاه میان مال مفصل می کشم  
از در و جامه که بر او میرسد  
در دل و جانی جسمم نبود و بس  
حالم ز من بر پس که خود بر عرض حال  
ای بوده است مانع اگر ز آنچه خود روز

که عقده ز ابروی فلک بکشاید  
چیز طاعت تو که دن که دون سپاید  
که زبان و لب شش بخون آلاید  
گفت تا خواجده برین باب چه فرماید  
گفت بر و از دستوری اوست باید  
که جهان هر نفسی حادثی ز آید  
چرا باشد اگر بای تو در سنگ آید  
که ز تیغ کسی روی زمین آید آید  
تا بر من نشو تیغ کسد غناید  
فخ در موضع کشتش اگر آید شاید  
تا جهان در کشت عدل تو می آید

ای وزیری که دلست عمت اگر در بند  
قدم عمت تو تا رک کبریا سبب  
در زمان طقت زمیندار که دون  
هر چه با عقل در ایام تو کرد و نذر  
دوشش باه از در خورشید چراغ  
صاحباری جاکچه ترا معلوم است  
تو بلطنی و صفا باک ترا از آب روان  
که گرفتار شود و کاه جان که در شمس  
تا بیاید ز نو آب کیکر د عالم  
مویک عزم مایون تو لایق نیست  
بر جهان سایه انصاف تو باقی با د

که ملک کون بملک امان نمی آرد  
با آنک طبع بنده لطینت چون کنم  
لیکن حضور خواجده شریفیت چون کنم  
پیر ما قوی دیده و صغیبت چنان کنم

میشه با دستت در امان صحت و امن  
آسف گفتار با صفت لطف و درانتت  
از در و چشم نیست مجال نزد دم  
برست ام جویده بعزم درت و بی

بهر نخت خرویی بسو کنند  
مست چون دیده ام دلم در بند  
ورد چشم ز نامه باز آفکند  
خندت امش که در بخت نژند  
دیده را برنی توانم کنم

خروایا دیکم هر دم  
که بهر آس مویکب شاه  
چشم زخمی رسید ناما کم  
خواستم ماکم به پیو دل  
دل کجلی ز خویشش بر کندم

من دعا بابت با دعا می درسیا بپند  
را بستی از دست و در فلک و آریسته ام  
گفت کل بر خود چه میخندم که ایجا و سلام  
تنک و تناری همچو چشم خویشش نیستام  
زان فی آرم که چشم بسته و من خسته ام

بادشاه از میان جان و دل کلاه و کاه  
با وجود ابراجاست که بر من فایست  
ای خدا و ز کورنگ و بوی بر من چون  
در دجستی ناگهان غایت اندر خانه  
کرده ام عادت مجسم و پر بر بر که آید

خان کج معانی مالک ملک سخن  
باکان افتاده و در مازه ام باست  
با دستار بر و ایزار بای و پر سر  
نگاهی باشد خلی خیر سعد الدین حسن  
مان خشت اندم بر ما هم بر خویشش

شاعری حسد آفرین سحری بجز مایه  
در دیار کند روزی کرم و یار نیست  
یکت یک کده غارت بی سرو با پیش  
هر کی زینا نوعی زحمت من میدهند  
منان شرا کو طاقت ما طاق شد

کس بر بطن نامه درم بمن برسید  
بمن رسید که دادی ولی بمن رسید

شاکر بود که از فیض بخشش تو بدو  
بهرت تو کردی که در جگانه در خواست

هر خزان کان خاک کان نمی آرد  
بسیار گشت بر دنان نمی آرد  
برقع که تو امان سینه آرد  
ستم بر ملک جهان نمی آرد  
ولی کجوه قدسی جان سینه آرد  
بگرد امن آخر زمان سینه آرد  
اگر فایس کنی این بیان نمی آرد

ایا که بر نمادی که پیش عمت تو  
دو قرض جسج که خواستد و خوشتر  
کوسری ز کلام تو پیش تیر و بسیر  
توان زین جهانی پیکر مویست  
اگر چه روح روان بخشش چو بر نیست  
بر تو نیست قبا اطلیس جسج  
مخزبت و منافع شراب را بسیار

عجز

ن



بشما ی بنده از نادینت دیوانه اند  
دولت با داله بوند و خود باد آئین

هر دور از آن روی چون دو کمان پریم  
بار ما خصل این سخن در کوشش کت استلام

ای شمشکلی از بصر صلاح ملک  
در جان داری نظرت دیده گردون نید  
باغ دولت آب فغ از حدیث مجوز  
کر سکی میگرداند دیوانگی محض ای خوش  
داشتم شامان اسبانی کی بر دست  
نخک گردون غالباً بر سیرانشان  
این زمان را سبت دور از پیش زان کمان  
بازین کار ما کان با در کیم نیست ماند  
من ضعیف و خسته ام با قوی بر عالم  
تا نصیر و حافظ و یاور نباشد خلق را

آهینت خود تلخ پر شد و دوک پریر  
در جان داری می چرت میباز نظیر  
دشمن آتش نمادت سوخت ز سر تو  
شیر کیر از اجرم از کر بر کان موش کیر  
از بران برق سیر آسمان اندر منیر  
که هر یک را بر رخ و علی و یک را سیر  
لاشه و ماده است و آن نیز چون بر کنگ  
سم نمادی که گاری آمدی آن با رک سیر  
هر کرا باریست و از بار کی تا کن بر  
چرخه با داله اذ ابیت حافظ و یاور

ایاشای که بر انواع گردون  
دعا کی یک سخن دارد و اجار

ملک نقش شایستی می کار د  
اگر باشد در آید عزم دارد

سند

کتاب بزمین بادشاه روی زمین  
سواد شعر بر التماس کرد از من

چروانیان ا پیستنا  
و چه انعام بار و اسپالم  
بخ اسال میدهند و سلا

شتر و ابله و بار عرب  
نفس من نیز رغبتی میگرد  
شتر و ابله و بار عرب جیک

ایا دریای لطف و کان عمت  
ترا آن کوسر نایاب کانیت  
کرم کن باره بیزیت ما را

زاد یک ناماب سلاطین شرق و غرب  
ای در جبین صبح نایب جو آفتاب

کار بر من در از میگرد  
میدهند و فرار میگرد  
چار بارینه باز میگرد

کرد قیو طهای مردم سپر  
کنستم ای نفس سینه پلایتم  
ز دیار عرب ز شیر شتر

که گردون مروت را د آری  
برنگ لعل و بوی مشک داری  
اگر داری و دیدم که د آری

دارای تلخ بخش خدیو جانان  
انوار پروری ز صبا جی معنات

علم تو در شتابت که روسته با زمین  
آهیت روح و تیغ تو کان آب ضم را  
بر تافت خجرت بودت جیح  
بر برنج اگر بزور کند دست در کر  
شام یک تو را وعده داد  
چون عمت بلند و جودت فزاید  
کامیت اسب مشک علی رخم بد کمال

عزم تو در شتابت سبق برده از زمان  
کامی ز سپینه میگرد کامی از میان  
فی الجله خود چه جز نذر با جوان  
بخت تو آورد بر زمین ابشت آسمان  
خوام تکاوری ز جناب خدیجان  
چون دولت جوان چون حکم تو بس و او  
تو کام بخش بادی و من بنده کامران

ای امیری که شسوار نظیر  
با سوار بصره اگر که کسیت  
مربکا فغ در حدیث آید  
خردا خواستم ز شرا پسبی  
سکه هر تو رکاب آن کرد  
با و نوعی که دایم اقبال

با تو پیوستم غمان باشد  
کمران بعد ازین بران باشد  
سخن تو فواش زبان باشد  
که هر نو رکاب آن باشد  
کر نه پای تو در میان باشد  
از مینمان آستان باشد

ایاستاره نیای که آب شتریت  
فلک تمام تو تا خطبه داد و عالم

غبار خسته و ظلم از سوی ملک نشاند  
ز ما ز جز تو کسی را پادشاه خواند

غبار

غبار و امین تو در بود جبرنج کوه  
با بنوا پیوست که باشد غافل تو بتو  
شما کیت من آهوا رکاب سان بازی  
بزدلی کمش چون کان از انک بر  
بر کیم بدده کنون که نیست مرا  
و کر نه از پیستی و از کاست و ضعف

اگر بزار کن جا کی کند بنو  
سپتار کان بر برگردش اند بر گردون

طریق نیست سنا ریش با آسمان کردن  
ز عاقبت بخور شیده در در پر بردن  
ویا با بر کوه بار در فشان گفتن  
اگر ز داشته بودی بزازنی عرصه  
که بنده راز عزیزان خویش طایفه  
چو نیای و ایشان جو نزه در نظرت

کمی که عمت تو دامن از جان افشاند  
بسی براد درین استیاق جان و غانده  
غمان غم یکی ز دست من بستاند  
جسزا استخوان و بی بوست هیچ چرخانده  
بر پست لاغری جز غلم که بتوان را اند  
میان راه نماند این پیستور مرده پانده

چنان بزرگ که اندک جرم سپر بود  
گرفت نیست از آن معجز که بر مرده بود

که سا بر بر سر کان روح سکون آرد  
که رحمت کن و بر خاک عین محمد کار  
که بر نباتات نبات از طریق لطف بیار  
ز می بخیزت خورشید آسمان مقدار  
بیار کا سعادست که زید اند جو ار  
ز عاشقان نظر رحمت در معن کار



بادشاه مدعی می رود و سوی شکار  
خیزد و اسبست و زین و جامه را بپوشد  
نوک آن نیکو دارم اما سبک  
لاجرم از کشت و کوی نوکران در خانام  
زیر و بالا چون کوی بر در می کشد و دور  
هم عاقله قرض خوانم که دم نسر دایم  
و هر سوی که سلطان مین کرده بود  
آن مختصر چو دهان شاهان آواز داد

ای و زری که از خدا مر وقت  
تا با کنون خواستم چیر سب

جشم و چراغ شمع که دات منورت  
قاصی منت کوش بر و زه رنگ را  
فعل تو سال و در هر جزیت مردی  
فعل شدت حال دعا کوی دولت  
فرموده که شکل تو سهل میشود

لیکن اسباب شدن ما را میسخت  
خز و اسب لاغری باید زینها  
بر سرش دستار و بر تن چو در با سبک  
جز حدیث پر و تشیع و تکلف نیست  
جست زمین و آسمان در زیر و بالا  
میخورد با آنک میزد که تو را سبک  
چو جو مستغرق است ایسا لاسبک  
داشت اما جز نظر کردیم بدین

روی نیست تو تازه می خوانم  
از تو اکنون اجازه می خوانم

از یای تا بهر معین پسا دست  
از بندگی تو نظری استفا دست  
تو از تو روز و شب مردمس و افاد  
دینا قتال روز بر و زش زیادت  
بسلت که خاک شمارا دادت

تیر به کار اهل مخرق عادت  
آسان نرو میند نران اجازه نیست  
جلدی کند که عادت رایت جلاد است  
وان دال بر ملالت طبع بلا دست

بیا بای ز دست تو باره بکویت  
که پشت نفع بروی مبارک تو کویت  
بحال بنده ازین پیش بایت کویست  
سر جاسپال پانی بنر سلطان کویست  
را بهار بیوی که قوس تو نام ز نیست  
نی میند ازین بس و طیف من چیست  
نثار عسر تو بر عطیه عهد و پست

از خنق کعبه مخمره با صفا  
نغمه بنا و دان شد در بران بزم ما

هر یک کله در جنس جنین جا ریا در پسته اند

اما پیش مردم این عهده کویست  
از هر چه میدهند بن فکر کرده ام  
باری خود بگوی که در دفع شل من  
یک تا فر درین سخن از دال غایت

ای صاحب توانی که ابر در یاد دل  
هر یکا که کنی روی قسح پیش روایت  
خدا یگانا من بنده ما قدیم تو ام  
کسی که در و درق بخش تو ثابت نیست  
ز دل غا تو از وطن مردمان هر دم  
و طیف که ازین پیش داشتم آن نیز  
زیاده با دیناران عطیه کسبری

ای باز کستر از منبر کعبه رجا  
از اشتیاق کعبه وصله بر تمام

بادشا ایندگان در کما حق تو

آیه

صدور نبوت خواستم اسبایی گوی  
اگر هزار تو از آفتاب تابانی یافت  
ولی چو در همت افق آفتاب زهر

ای شنشای که این جسیغ مغوس روزم  
طیبت باک ترا از جوهر فوط آفرید  
دست تو تا باب اما ان خلاق باز کرد  
بخت باقی نشد و روز ز فعل بر کبیت  
پیشی میگردن بر خنده و شمت  
مر که در مرغ تو چون سوسن نشد طبع  
ز غلام طلق در کوش غلامان نشد  
فیض دستت دید دریا ز بر لب ابرکت  
بادشا که کرم کشتا جنت لیکن با جنت  
عالمی دارم بخت در غایب کم صد متی  
برش از دست باری بی خوی و بی صفت  
طوبی بار و طبع مرا طوسند

این جنس می آید خندان آخر چرا در بسته اند  
کان هر که عذارت در آفتاب پیوست  
جال روی تو دل بر آفتاب پیوست

طایران فسخ را از بر تیزت بال کرد  
آن خداوندی که شخص آدم از مصلحان کرد  
و این خواستگان از مال مالا مال کرد  
خواست رضوان جور با یار و غلام کرد  
آمد اندر بر بچوش بس که استیصال کرد  
لا لسان کردن زبانش را سب و لال کرد  
زان جهت نامش کمی دنیا رو که مشال کرد  
کرنوالی میکنی با بدین منوال کرد  
عرض حال خود مرا پیش علی الاجمال کرد  
شرم دارم بر خیانت عرض این احوال کرد  
چون توانم احوال این حسین اشغال کرد  
تند آمد در صدمه خواهد استیصال کرد

دولت تو بنی شش آن وعده را پمال کرد  
در ادای قرض من دوران ازان اسال کرد  
خواهستم زین پیش غم کعبه مال کرد  
در سواج عسقم در کاه تو بر زبال کرد  
تا که از یکا مرده خود کشیدم استیصال کرد  
چون دعا کوی روی دل در قبلا اقبال کرد  
می تواند بنده را تدبیر خیر احوال کرد  
کوشی عسرت فلک تدبیر ماه و سال کرد

بمجنین معموره اشش را تا ابد محمود دار  
که نظر باری صندوکا با مقنور دار  
بعد ازین غم در با رسم و ملک تو دار  
نبر و زار کرد لشکر جن جنیت و بجز دار  
در سری خویششان چون غیر کما فز دار  
که نرفس مای کل با بعد ازین پسته دار  
نقصت نسیبت مانع بنده را معذور دار  
جان بلب نیز کیک خواهد کرد باری و دار

بر ادای قرض پیمان وعده داد و بیک  
بود مقنور و سبک بر دست تو کرد و بیک  
کعبه آمال چون در کاه کردون قدرت  
سخن بان تا تو نام بال بریدن تراشت  
داشتم غم پیوست چون ماه به اجتماع  
جاست من بنده میدانم که خواهد شد روا  
التعاقب کر کنده رای قد رفتم بای تو  
روز هزشت از حساب پسال ماه و سال

بادشا عالم از انصاف تو معور شد  
شرق و غرب ملک را بر التفات تو چشم  
چون سخن شد بر خشم تیغ ملک ارجت  
شتم را از بر تو شیره تو صبح ده  
روز و شب گایشان دولا لایند کاه تو  
پر در بر نغمه چون باره در بین با سب  
دین پنا ما را پستان حضرت کر غایم  
پری و در نجوی و دوری ز در کماست را

مادگی



بشام امیدارمست شامانه است  
در بنامه رایست خلق جهان آسوده اند

مست شامانه با ناله و بجزر دار  
رایت اورا آئی جامه دان مضمون دار

صورت لطف آئی شرف دولت برین  
شاه بر وزیر لغا زرم قدر که مست  
بمحرابا دل او عقل قیاسی میکرد  
عقل ما رفعت او هر قدر داشت نگاه  
ایک پوشیدن خاک قدمت شامانه را  
طاعت امر تو در مذمت جباران فرض  
چون تن نام کند ز خصم سناست برف  
گفتم ای جنج برو خاک درش رو بپوش  
بیتانست زبم گفتم دستت زر را  
تا بعل سم شیدر تو یابم نسبت  
پسوری از تو زمین شده چون چشم ازور  
خاطر من کند در کشتای تو کسریم  
تا جز ترس و سب هر تودوم صبح  
چون بود از زو با قوت شرف انفر را

معدن خلق حسن مظهر حق شاه حسین  
دل و دستش همه مذمت و کیشی بخرین  
آن قدر بود که از چشمه جز با ما بین  
گفت که ز دراعی نبود یا شتر طبعین  
کرده از آب حیوة است آب شین  
طوق فرمان تو در کردن دین داران  
چون دل نون شود از شرم محتاجت  
برد انگشت پیوی دیده در کشتکس عین  
با درار بست انگشت بگر حضرت عین  
سر بر ماه شود ماه سما چون سپهرین  
خرومی از تو منور شده چن ماه انشین  
پیشم غفلت سمین که بگفت در عین  
روی ناله شود در پای جبین  
ملک را با د جان از کثرت زینت وزین



ای خداوندی که پیش طبع نباشند  
هر یک عنایت بر میدان که بر جزو زجا  
مست که ملک نامی را نامایه العناست  
در کنی مندی کیو آزا بریای سبول  
با حریف رایج کردن می زد بطسوج  
ساجا داد سخن من داده ام در روزگار  
از برای بنده نیاید نهادی سخت نیک  
کردن من بنده که از ادکوانی زودین  
با ودان پا بنده بادی ناپسین دولت

ای چو دست سباحت و اساطیر  
از دره راستی اندر چمن دین بروی  
کرج از سستی ماعار هفت کرد

گفتم که طاکر دی تدبیر این بود  
گفتم که بی خط خطا بر تو کشیدند

پو چو دست ابد رحمت و فی بر  
خاطرات باد چو سرو از میرانی  
نقد جسم مزی مسیح خار بیاد

گفتم چه توان کرد که تقدیر پیش  
گفتا همان بود که بر لوح جبین بود

گفتم که بر امیر تو ای ماه بگردید  
گفتم که قرین بهشت گفتم در روز  
گفتم که در وقت سپهرت بودی  
گفتم که تو ای جزو از و در پیشی  
گفتم که بی جام طرب خوردی کت

گفتا که فلک با من مهر یکین بو  
گفتا که مرا بخت چه خویش قرین بو  
گفتا که مگر صلحت وقت درین بود  
گفتا که غلانی بگویم عسر مین بود  
گفتا که شتا در قبح با رسین بود

ای پرافسار شی که بن دندان جو خلال  
بهوای جن خلق تو جان داد بیاد  
ندان سر زلف بریدت که در دور آست  
ای میا خوف که از جود تو بر کج نشینت  
بادش با کز از زحمت دشان دور روز  
انجم از غم هم بودند زود روز بخشود  
در دغری جهان رحمت مردم داد  
عشبت خواست که دندان کواکب کفین  
در دوا عمل تو بنور دیکن دندان  
ز به عالم ایران چون تن با کت بود  
بر پساطیت منیشنا و درین توده و خاک

بنیلاجی در دست قیصر و خاقان بزحانت  
مرسبین که از اطراف کلمات بزحانت  
نقشه از زیر سر زلف بریشان بزحانت  
وی بسا ناکه که از عهد تو از کان بزحانت  
حضرت پادشاه از مسند دیوان بزحانت  
یعنی این عارضه از کردار دشمن ایشان بزحانت  
رای عالی ترا عبت در مان بزحانت  
نکلت که دشمنانت ز پیران بزحانت  
گفت میباید از عالم ایران بزحانت  
در دفرمان تو برد ازین دندان بزحانت  
کرد در دگدر آهش دوران بزحانت

مرجا آصف جم قدر گو ان دولتسم  
بر کجا بکند اشت جرم آب اگر ز دیده نا  
آفتابی سوی منرب رفته باز آید  
من بره و پایلی نهارم که سرم بودی پای  
غرم ایستقبال که دم کشت مانع خرد  
بست در دیا و در دست سباحت  
ملک میگوید که خلعت کاشن بودی با و داد

نابینم را اسلام سماج دوله و دین  
ز طیب خلق تو باشد دماغ عقلم  
خدا ایگانا که دانی کند سپلاز  
سرمه شد که بر و ما برف در تبریز  
مزار بار بعزم درت که بیستم  
به از سمانکی جل بر کالت من  
میشه تا بود اقبال و ملک با و

که رسم است بزنگان که در زردونی  
تا زدی آب رحمت ستایش فرمود  
کاشکی من سایه وار اندر کاشن بودی  
زین بشادت مای کویان بر فلک چو  
که بر هم کردی مددی در پای نشوونی  
که رسم بودی بر این ما بر پیوست  
بر بر من مانت در سایه ای پیوستی

زهی خرد و زود تو کس که ده کمال  
ز حسن رأی تو یابد جو سپک کمال  
جناب است درین مملکت با اقبال  
بحسب نزد خاطر زود دست بحال  
دیگسبم غم و پیر ما نیند منحال  
مژور پشت مرا بر تو عرض صورت حال  
در تو توبه ملک و مقبل اقبال



پادشاه زعفران خوشش مر  
از دعا گو بنیست و بختور  
بجنان جسز حضرت دور م  
پستاره کوه که شایکی که از دل و او  
صکاجی دور دارد اگر شایخ حال  
نس من اگر ج جان بخش است  
کرج دریا بر آب و د  
می که نسبت در دور خور است  
خار کوما در کلک طریست  
کدام یک مبارک قدم دعای مر  
پس از دعا و زمین کوی ای پاشی  
کسی که نام تو بر دل نوشت کشتن  
پرو عدل تو از غصه نشت در خواب

تو امر که او

خواجه کز فوط بزکی همچو کون کشته دماغ  
راستی وضع بزکی که من و آرد که او  
قوی بزنگ و پرافراز پرخ رو چنگیکه  
جو بر جناب تو آمد شدم در از کشید  
روا بود که کون با ریس روم زرد  
جفی زنگ زن بون غر خواهر  
خراپست جامل و دیوت و بی معاد  
خورد و بدد غصه بسیار و طعم پسته بود  
تا بر طبلر که بنشینم روانی سیه ریم  
نوکران بر حاجی اخت است  
این دو بد قول مخالف پیش و را

این دو بد قول مخالف پیش و را

دین خواجه کجان بلاست بود  
ناکانش علت روی  
رفت در کج خانه تاریک  
بنده صد سال دیگر آید شد  
روشنای جز این نخواهد دید  
ز دور دایره این محیط رکاب  
نشسته ام بجاری جو جنگل پر درخش  
در آگه جو زرد از دو پستان قلب و دو  
زنی زاریست اگر نه چون جسز او غن  
برای تلخی عیش خود و شادی دوست  
عزیر بر وجودم بنم اسپر که  
عقل را کفتم که عمری شل زین چو نامان  
این زمان آخر کیز ازین سان جدا زان  
کنت ای عاقل تو از صورت کرا بگذر  
پس ازین جو کلک در حشر آئی گیتی مردمان

بهرین

چون نبود این کله را از حفظ جویانی کرد  
وزیر اکاتب دیوان اسط  
دور سمک داشت در بنده او  
بخس کردن یکی را خواهر طاهر  
یکی را خود عین الدین بر آیت  
یکی مطعون ارباب شاپست  
خی دانم که در ریم سن افتاد  
من آن مستوفی بخش بخش را  
سه آبی میتوانم داد سبکین  
باستخلاص و پر و از فرما  
سخن را بر دعایت ختم کردم  
از آلم جرب تن من  
هر عسوی صد هزار غنچه  
انگ از که یک و جیب میدید

انگ از که یک و جیب میدید



واکت میگفت شیره معرکه ام  
 قوه العظمی و بخت  
 تا بدانی که با سعادت و بخت  
 دیدی که محمد مظفر  
 می زیت کلامهای کربا پس  
 دور فلک بین که بر زاده علی را  
 که بخت کون پلین آغا  
 امارت بر سلیمان شده موز  
 امید خیر چون دارند خلقی  
 سید هر چه که میگفت  
 بنی غلط کردم و خطا گفتم  
 که ضییی زیر بالاکره بالایت پشت  
 دولت شاه ساخت او را کور  
 قرة العین کرد چشمش کور  
 بر نیاید کسی بردی و زور  
 در کسوت فاقه چون سپهر بر در  
 و تک که بر در کول مرد  
 چون پیر آنکشت حید کون پیر  
 بر در تو تا بماند اشش بر پیر  
 وزارت بر پنج و دکن چران  
 که آتش آصف است این سلیمان  
 مدخل آسان نمود جیش و شوار  
 که سگ ظاهر بیت او مدار  
 خشم نتوان کرد سپه سالار  
 خشم نتوان کرد سپه سالار

در نصیحت چشم با ابرو ندارد دینیتی  
 می نشیند ابروان پر سپهر با لایحتم  
 می خردید خرد کاو که پسند مو شتر  
 ز مال وقف و حال عرب همه سپاه  
 ولی ولی ولی دل درین والایستال  
 کجود حاصل غرانجهای کوسپا  
 صدر انکراست زهر و زهر پشند  
 مردم همه از کز پستی بر در تو  
 آنان که مهربان بشامند  
 ده روز در کرا ازین شمس  
 آنها ز بر سنگی بسوزند  
 و بیان که ملازمان میرند  
 هر یک پر خویشین میگردند  
 و دنیا ز کز پستی میگردند  
 خداوند اجین ملکی که از آب و هوا کشتی  
 میند و رایگان افتاد از بوستان  
 ز جبروت نبوی و دقت مفسد و جل و چسار  
 زنی کجوند زنی خضر آب حسان  
 در دانش در روان صد بار آب زندگانی  
 که میند و قدر نشناسد متاع رایگان را  
 در آخر جیب افتاد اتفاق حسین  
 برور باروی خود نصیحتین شیخ حسین

گرفت حکم و میداشت تا بر دو بر پست  
 زنی خفته زن خایه در مرد افکن  
 ترکی خسر ابات جهان آمد پست  
 در پیری که دیگر پیدا بد پست  
 میخواست که کون عالمی را بر در  
 ناکام زینش خایه در مشت پست  
 خواجه از قول باز میگردد  
 خواجه را شرط و قول و پیمان پست  
 دلپذیرست را پستی قولش  
 لیکش باز گشت جندان پست  
 بر سیدی شستیمی بند را  
 تا جوئی ز نهادر آزار من  
 ز حسمت بسیار دادی وین زمان  
 رحمتی فرمای ولی بر خویشتن  
 نگاه کن شلم الدین و خواجه را  
 یکی مقابل پستم یکی مشابره ز آل  
 بن ز بردی و افاضه در دو کس  
 ولی ازین بکیدان برند و زان کجول  
 یار بسیار قوم جود پرود چه افزوده اند  
 خیر قوم ممشان خواجه علا الدین پست  
 که کجی در پیر و شمش کردنی بکند  
 که درم پردی و افزوده کی از دی تیزند  
 که در اول خرد لاشه لاشی شمرند  
 که آتش هم از کز پستی قی بخورند

که تیر بر و جگر چون تیر فلک پست  
 سبقتش را بکشتنهای دما دم بکند  
 دو کشتن میگفت جریعی که غلانی امروز  
 بر خواجه که من دست خدایم بسرم  
 خیره و ای ایبر کرمان جسد  
 خیل کرمان چون مور که و بلخ  
 آفرین بر شات علم تو کوه  
 صبر ایوبی تو که ما نرا  
 کوراکر با ملک جوی بد جنگ  
 عقل دانند که عاقبت چه بود  
 کفن خود چون کرم پله نزن  
 با سپه سالار و ملک چه زند  
 بشت کوه از شکوه می شکند  
 من برانم که زود تر فلکند  
 کور خود را بد پست خود بکند  
 رویی را که تقدس شیر کند  
 فلک در زیر با هم بست بودی  
 زمین از جسر عزم من پست بودی  
 بقدر آنچه منمت پست بودی  
 چه بودی که جو منمت پست بودی



سهم ازین از شدت غم  
نارم بوج امید و پشم  
ز دستم که بندم به پشت کمر  
ز کس که گرم بپوشد فرو  
اگر خازن ام بود ایوان خویش  
ز بدم اگر بار بار باش سپه  
بجام به پیش تو کرد ز نهاد  
غی از دم این شمع به آن

مرا چون توانی که غمگین کنی  
اگر مروری که کوبن میکنی  
به آن نامر اکام ششیرین کنی  
بذات نامر اناج ز زمین کنی  
بخشت زرد و نقره ترین کنی  
ز شکل عالم اگر زمین میکنی  
اگر طوقم از عقد بر زمین میکنی  
که در آخر خشت با این میکنی

جو در بار جاهی کان رفت شاه  
دو زاع کمان با عقابی شد پر  
نهادند بر سر دوش شاه  
جو از پشت بکش دخیل و کوه  
هر آن که پیشش آمد به ر  
جنین دپست و بازو تیر کان  
شاه تیر در دپست تیر تیرت  
بهدت تو کس را لرزاند آب

تو کستی که در برج تو بر آید  
یک شست دیم در آلوده  
ندانم چه کنند در کوشش شاه  
زمر کوشه بر خاسته وارزه  
سوی بوند شد راست ماند ز  
ندید پست جرخ و نداد دلفا  
پس جادت دوان در زنی پست  
بیزاز کان و راهله رو آب

نکر دست کس زود جز بر کمان  
بود خضم بیکش قربان تو

که در عهد اصف شاه جان  
فلک باد کوم فرمان تو

بیای ساقی مجلس عشرت  
بر اطراف دشت و لب جوی  
بساطش بر سدهش و عجزی  
نیزه معانی شده با پسش  
ز خواب محکا که خوابسته  
پیش بر لب جوی کسره مد  
چه روشش روان باشد در  
شهنشاه سلطان او بر لب  
جو برکت نمد جام جمشید شاه  
پری پسران صف زده کرد شاه  
قدما زمین بنان خط  
چون معنی نازک مستقیم  
چو نشد ز صاغر شراب صبح  
بکاشش فلک باد که در آن چه جام

بیای در بهترین صورت  
به ساز برمی جو باغ بهشت  
بهشتی مژین مجر و بری  
بعارض معارض کل و با پسش  
بصد روی خود را بیار آسته  
نیشته بران مد جمشید عهد  
که پروی جنین برورد در کنار  
فلک ماور بارش تیر دپست  
بر آنو در آید خورشید و ماه  
جو بر آسمان احسنان کرد ماه  
خرد کشته نیشته ز سر قبا  
که پوشاندش کپوتی خوش حکم  
زمین را مد بو پس چون خرد  
قدح برکت و خورشید بر دو آم

کدر

من که باشم شوی رنج بر سپیدین  
بادشای بودم عذر تو خواهد در

این بر لطف و کرم هم ز شاه جز  
چه دست من در پیش که ابرو جز

با دوش ما خواست جانم که استیصال  
جز دل و جان نیستم خری سزای صفت  
سکون از دگر بوم ظلم را بکت بال

لیکن از بیماری جان بود عالم سخت  
حال جان من بدن و چه است و دل خود  
شاه ما را آمد بخت شاد و تن در

ماه که درون سلطنت ناکه  
زین محبت ما ز دور دران  
تا بد بر زوال شاه او پس

شد نمان در حجاب مرغ دروغ  
لب و دست و کین و بیخ دروغ  
ملک دین زنده دروغ دروغ

ای خیام دولتت بر کنده دور آسمان  
جز که چشم حاسدان از باغ شای کنده  
کرنید با زمر ز کوشش و نگر کوشش  
بعد ازین سکین دل کرد لاج نمد بخت  
عین تاب رود شود بعد از تو بر صحرای کوه

چون خیامت بارگاه آسمان بر کنده  
پر و قدرت را که چشم چایمان بر کنده  
بی تو چشم و کوشش در بوستان کنده  
چون ز روی قوت و لعلش خوان مان بر کنده  
چشمای روشن آب روان بر کنده

رفتی و ماند از تو خالی جای تو  
چون بر پستی تو من ماوای تو

چشم خالی تو بود ای نو چشم  
چشم خود را گری بپشم رو آب

چون دامن کل بر من عرق خاک  
ای آب حیوة طیبه سر و تراک

ای ریخته چون کل بجو آبی در خاک  
در خاک وجودت از نیت جو نیت

که با خیر تو خورشید را حیا نبود  
و که نام قرشمس را خورا بنو  
حقیقتت کنی آسو و خطا بنو  
که ای یوم بود در که ایجا بنو  
میا نشا بس ازین جبهک و ما جراب نو  
بلی ز تیغ سمه که جدا بنو  
هر سچ رو بس ازین پشت او دونا  
عجب کوشش بر فرقه بر زبانی نو  
کند زمانه که قطعا شش انتها بنو  
بهر نهره تو فسخ را عصا بنو  
که جز از هر گلک کوه کشت بنو

مال غده دولت و جبه دولت و دین  
مال خاندانیت ز ملک زاد بنی  
همه خلقت اگر نافر دم زنده از شک  
ز ابره تو لاف اگر در مرغ که ابر  
اگر شایخ دمی صلح آب و آتش را  
زیانت از سخن عدل و جو دخالت  
اگر غایت تو پشت آسمان کرد  
در آن مکان که نمد دست مستور  
اسپس دولت از بر آینه هر روز  
در آن صاف که از خون کشته کل  
در آن مقام که بر کار و پیکر ملک افتد

۱



ز سپید ببطارد در جوی ز سپید  
بجاییت نوازند بود بریک گاه  
چو با غنایت آفتاب کار عده  
حقوق خدمت من بر شما چه معلومست  
باب و مدو تو مشهور گشت خلق کو کم  
گرم که از مده بان تراست موردی  
حقری که گرمی خصوص با جوسنی  
طبع بود فقرا را از اسبیب لیکن  
مده ز اول دن در دیم که در اورد  
در آرزوی شای من از یاد شمان  
غنایت مراد از تو ام در کسبیت  
سخن در از کشیدم زمان زمان  
میشد با در دولت و بقا بایست

اگر غنایت رای ترا رضا بنو  
اگر غنایت تو با دگر با بنو  
ترا جوینت غنایت نسبت ما بنو  
جانما ترا بوسشیده بر شما بنو  
ببین سخن سخن سبب خصم رو بنو  
چو بیت با دگران با نسبت گرا بنو  
کند روان تو با طس کنی ز لوانو  
توقع از شعر اسم اسبیب بنو  
بود همیشه ولیکن در ابتدا بنو  
جسرا جناب ترا در وقت نشا بنو  
اگر بود در در میان ما بنو  
که هر چه بر سر تو گویم بر از دعا بنو  
که صبح هر بر از دولت و بقا بنو

و حیدر الدین محمد امیر اسمعیل  
کشته ده اپست ز دیت تو در جلا  
پسواد با صحرای سلیمان کند روشن

که در حق خلق خدا را کف کنی  
جناب خورشید زمزم ز پائین  
در روز که در سپاه غنایت از صید

بسمان

بسان قطعه منطوم قطعه یا توت  
حضرت تو فرست نام عطای باب  
بنایت بگر سر پرده خیمه رسی  
بدر که تو دگر ما آمدند مگر  
ترا که در همه بانی سعادست رفیق

بالمای صفتی در شفقتی  
جهان در جهان مستقیمت  
مدا این خشی شش این با بیا  
تو این در ای که مینی در آوی  
نکر تا تو از این خشی شش شدی  
سز دگر بروت خود نخدی

الای در ظاهر بین که گفتی  
چو خشی شش بود بروی دریا  
توت معضود کلی در میان  
ز فخر شست فایه که گوئی

الای در ظاهر بین که گفتی  
چو خشی شش بود بروی دریا  
توت معضود کلی در میان  
ز فخر شست فایه که گوئی

اگر حسن تو بگشاید تعاب از زمین دعوی را  
و کبر و سرافرازی زینت ساید و ارد  
بهار عالم حسنت دل جان تاز منید از  
فروغ حسن رویت کی تواند دید سر سبل  
ورای ای غفلت طور عاشقی ورنه  
اگر عکس رخ و بوی سر زلفت بنو ندی  
بباز از سر زلفت که سست آن غلظت سودا  
اگر نقش زلفت ظاهر نمودی در میرایش  
بجو غم غمش زانست تا نشد سدا نداشتند  
اگر ز ما هر بود از نسیم رحمت لطفیت  
جولاف عشق ز سلمان بوسن دارد که بر باد

بکل ضوان بیایه امید در فردوس اعلی را  
دگر برگ سرفرازی نماند شاخ طوی را  
برنگ اصحاب صورت ایسوار با سبیب  
دلی چون کن می یاید که بر تان به تجلی را  
بکی در یاقینی چون کمال حسن الملی را  
که بنودی شب و بخور نور از لظور موسی را  
باشد قیمتی چنان متاع در مرغ دینی را  
مغان سر که کردندی بر تشلات و دعوی  
کز من رو صحت نکست با خورشید عسی  
جو کل بر هم در صد نوبت با نهر و تقوی  
نهر دل کند چون صبح روشن صدق دعوی

ای سوای برت ذرات کون کردی  
چرخ کوه خرقه از آنک عاشقت  
خالک بود عالم که جلا باد کردی

وی از صنایع جبریت جنات سخن دوی  
داسر کشیدن در خون مرقا قر دوی  
خفا اگر کشند بر دامن تو کردی

از دانه های لطفت در سر سری خاری  
خویشد بر ایدت چون سیاه در شبی  
ممشوق در دو عالم چون فرشته خوبی  
سر و بوی نیارد در راه عشق قنق  
شود تو در این سر در دود آرزوی  
سرت آسم از غم گزشت سینه اوزم

آواز ز جلالت تا در جهان قناده  
با باد بود و سخن بوی تو سر حسره که  
ز خیر ان زلفت کرد تو حلقه لب  
سودای ز به خنجر بر باد او حاصل  
بایم ستم دل بر یا قوت نکشایت  
ای سوسوار خوبان وی جان آصفوان  
سلمان بخش سازی شهادت گرفت

نخلی بخت و جویت سر در جهان نهاد  
کعبه شین بویت خود را با داد او  
شوریه کان بویت بر که گرفتار  
مطرب بز نواز ساقی بیار باد  
باری بخن بختا تا دل شود کشتا  
رج آرد بیابان برش سیاه  
بازی نکر که او دوت با زان چنفسا

مخواب جان زابروی لدا کردیم  
خود اگر بخوار خوار کردیم

مخواب جان زابروی لدا کردیم  
خود اگر بخوار خوار کردیم



بر روی جسد که ز جاش غبار  
سرسخت رفته ام باز از وج غبار  
تقدیر بل انگشته و مجاز ساخته  
ز یادگی بر عمل خویش کرده اند  
افکن ام بای و سر از دست در دست  
صوفی من مجادله با که بس لیل من  
از وزیت در سلطان سواد عشق  
ای مدعی بر نهی سلطان جویسک

خود را جحاک بر در او خاک کرده ام  
جانها را بر سر باز کرده ام  
سجدا گشته و ز ناکر کرده ام  
ما اتحاد بر کریم بار کرده ام  
خود را بدین طریقی بیکار کرده ام  
باینه ازین مهاله بسیار کرده ام  
عزیز در سر این کار  
دعوی که ما جسم خود را قرار کرده ام

از لب لعل تمام کار کما است  
آسمان کوب نشان بشماره تمام  
باد در دین من از وحالت طلال  
بروای قافله صبح من کام کای  
شع من سوز آتش او مرده شع  
اثر عکس لب است درون منیاب  
من سواد جسم که ندادم که مرا  
حاصلت را که جو خود دست بر آتش سلطان

دو لیم بن واقعا غلامت است  
که زمین را در روی تو قیامت است  
خواب در چشم من ای کجاست  
آفتاب است که در برده شامت است  
کو ما عاشق ازین بر دو که است  
که صفای عیب از دل جانت  
عفات سرگویی تو قناعت است  
کو می بود که سودای تو قناعت است

جودیت

مرا خود جسد تو در خاک کسی مگر نمی آید  
درخت قامت سروت از ان بر نمی آید  
دل از دستش من آرام ولی در لبر نمی آید  
بر بانی که گوشتم از ان در دست آید  
بیا لعل او یاد از می و غنچه نمی آید  
بگو با ما من کما است جوازه شمع نمی آید  
من زینش به استم که او دیگر نمی آید  
ز لطف خود بر سر من کز کت دور می آید

جو رویت هرگز موشی خاطر در دست آید  
خیال عارت آفت از ان در دین بیکرود  
مرا در دل سے آید که چون با زایه دم ببرد  
بر ان بودم که چون دولت در اید از دم بوزنی  
مرا ساق من سازه که امشب می بر ستار  
حسرتنا زانو شودم بر او وسط لاله ازی  
مرا صبح وقت آن مکه آید شام خوشن را  
در ازی شب سخن و سره کرد انی سلطان

باد مگر کبوش او ناله زار من  
کو بر من برده ناله سار من برود  
لاش تا تو از انان مست که با من  
هم نظر رعایتش خان کار من  
ساقی چه جود لبش کو که خار من  
تو جیانت من مگر با غبار من  
ترسم از آنک بی زری تو رعایا من

کست که قصه مرا بشنود کجاست  
تا بر نوشت ام منی نیست کبوتری را  
بار دل بجای جان من کجا من گشتم  
کار ز دست شد کسی جا به نمی بردم  
نرسک است او مرا تاب خار میاید  
من بیجات خویشتم به بر من میاید  
سکه وصل آن من نیست در دست

سفاقی که از غیب رستون آید  
خاک بای تو که در دوش سرنگون آید  
سج در سخن که سر جسون آید  
دماغ تازه پیدا در دستم و سخن باران  
که تاکی از دست سان که در دست کویست و اوان  
که کجاست و می سوزد و سبب بر باران  
بن کما می که در تلخی سهره است سرخی خوانان  
تقدیر خون بر جگر دارد و در جام از دست ان  
نشسته بر سر کوبنده جان کف خیر ان  
بیکرود استم ترسم شبی که گرفتار ان

ثبت و با دیده و با دوش جن غافل  
قبول خاک کف پایت از نقد سر سن  
حدیث زلف جو زینت او که سلطان  
دل من نه میگرد و بسوی وصل دلداران  
الای صبح شام تا کج کوه خورشید با ما  
بشی احوال جباران بر سر از شمع سوزن دل  
مرا ای لبت ساقی جام لعل شربت  
بیشتران من می است ان که در مجلس  
صبا از کوی و بوی جان که سید انکی  
بریک سوی در بندت که قناریست سخن سلطان

ز معانی نام خسران و زنجیران را  
باقتال مگر کار ای اید از ان بیان را  
معاذ الله که بر کردم جگر دانی کجانی را  
کیش کج کجانی است بی استخوان را  
توانند از کوه دیوان جا کردن بدان را

کسر از ارسپه خواران صانع در مان را  
کنار از ما ز جوی سیان کشاد می شن  
از انم قصه جان کردی که تا بر کردم از کت  
تو زوری میکنی بر ما و ما خود است جورت را  
رقیان از جغابد سیکو شد و کی سرکز

کما با خویشم که از خویش با آید  
قدیمی از تو تصور فرمایه رفت  
بر سر خانی سلطان بصفای آید  
ردم گشته چه اند که کجا بایده  
وقت باشد که ترا راه خطا بایده  
بغضای قدم ما و صبا بایده  
و گرم خود همه بر باد هوا بایده  
چگونگی خازنی خانه خدا بایده  
بکدامی بر رخا جسد را بایده

بر سر کوی غش بی سرو بایده رفت  
تا بصود از خاک تو بی کج رفت  
عاشقا زانموی جسمم کعبه بود  
در سری جو که در این بر سر سوی کویست  
تا کوی بی شو صوب حجازت حوا  
خک اندم که بسوی سر زلف تو مرا  
تا بخار سر کویست نشوم نشینم  
غرض از کعبه و تجار تو بی سلطان را  
نقد کعبه آن خاز جو در خانه است

عجب مدار از انکم که لاله کن آید  
که جز خیال تو خسیری انون  
که بگویند هوایت ز خود بر انون  
به ان سوسن کجا گرم دست سخن  
که ز غم فصل از غصه بوی خون  
اگر قد مثل شیر ز بون آید

را که قش خال تو در درون آید  
و ثانی قست در غم میداد دل بر  
ذلیجوی وصال تو تان دارد جان  
مرا از قش جان بر او دم سبب  
ز غصه شد بکرم خویش شک می تم  
بدام آسوی شست که من گرفتارم



جواج ای وجود ما ک شد بسود آیت  
قیامت باشد آن روزی که بر بوی تو چون  
نشان آبی حیوان که در بان خلق می جسم  
یا مسلمان یا کس که اندر سر کارش

بر غم که چون فکر کند مردم در زبان ما را  
ز خواب خوشی که بگذرد دست و سرگران را  
و مانند سینه به یک بیز لب نشان ما را  
کز من چشمه سر سوکاری نباشد در جهان را

از آب و گل بهیست این صورت آفرین  
با صندرا دیده که درون نمی تواند  
تا از آفتاب بویست بکند تا فتن بر دل  
ای جان و زنده گانی جزم جان رسانی  
از نوبهار و صلت رنگیم اگر نباشد  
خوام جان زلفت بوسی او نخواهد  
سخاوت خار دادان در نام شرح مردم  
ما چون قلم نخواهیم از دوست کشیدن  
مرصع می فست مسلمان جان دعای

قماش کی تو از تشیی چنین کشیدن  
در آفتاب کردش شکل ریح تو دیدن  
چون زینت در امکان آریه ن  
می آیدت زمانی با حال رسیدن  
فی الجمله از سوایست بوسی تو آشنیدن  
تقدیر ز دادن جش کران خریدن  
آغاز کرد در دم خون از قلم کشیدن  
از دوست بکاشارت نور ما بر دیدن  
بر من دعالت گفتن و ز صدم دیدن

مکذا از آن طرف تعاقب شود بدید  
بر تخیال برود پند او ما بسوخت

حسنی که در او روی لکس ندید  
لب خيال دونه اسرار ما دید

خود را زنده جان و دم بر محیط عشق  
زلفت مرا ز حلقه ز ما و صومعه  
اسرار عشق از در کت و شست  
خرم کسی که بر سر بازار عاشقی  
امروز زینت در مسلمان هر عشقش

بجان دلغ تو شد و جان لب رسید  
ز ناله بسته بر سر کوی مغان کشید  
سرست بویب که در کت و شست  
جان در غمت با وقت در جان  
کایزد مرا و عشق با هم آفرید

**در لاله**

سرب از کویت در است و شیدا می  
کفته بودم در کت و امین خوابان یک باز  
بار بار که در من از زندی و قفا شکی کار  
ما ز سوای سینه ز پریشیم ز پرتیست  
جان فدای آن و سگس سبک ز روی  
یک کت شیب جام حتما در پای خون  
خرم آن ستان که بر آمد سا خردام  
دل خیال زلف و خال کت و کت ز جبار  
بر دل مسلمان کین در این وقت کان

چون سر زلفت بدوشم می سرو با کشید  
تا تو از ما باز روی تو انما می کشید  
بازم انگ در میان جگر سرو با کشید  
تا خط دیوانگی بر دفتر ما می کشید  
چون خفته دامن بکوی در پای کشید  
شادی آنها که بر یاد تو در پای کشید  
از کت ساقی در ددت در دو صهامی  
در کت ز سبکها که اینها سر سوای کشید  
تخت شیرین می کشید که در شان می کشید

آه هر ج عاشقان بر تریا زلفت

ای چه سر افزای من با داسار کت

نعلت ساری شتم دل بر شسته و آن فتنه ام  
توسرو باغ جنتی از جوی جان بر خاکستند  
من مودج عشق ترا در جان و دل کرده ام  
بیشم خاک زلفت باشد که بر بگذری  
ای شادی جان بر جام از شادی از دردم  
باش که در من غما فرج با هم  
من حاصل مرد و جهان رضایت او دام

فرمای نیشین ای صم سر جا که بخواهد ولت  
باش از خط و کلام نشانم در راه و کت  
کانه سرای آب و گل در ام بخت محبت  
بر با که ز تا که کتیرم از آسمان در منزلت  
ای شادی جان بر جام از شادی از دردم  
باش که در من غما فرج با هم  
من حاصل مرد و جهان رضایت او دام

ترا و قتی رسد صوفی که با جامه زیشینه  
اگر بر خردت سودای زلف یا بر رضی  
بای خود بر بکیرش وی دیوانه زیشینی  
تواصلی زاده و جی وصل تج سوزنی  
ترا چون بر طواسن عشقش فریض می کرد  
بیا بر چشمش حال وی خود را بین  
تو خورشیدی که کشاید که روی از دهن تران  
کرا و چون شمع در کت نشان بر سر پایت  
بفرودم من ز اهر ماکفا سینه جوانی

که از جامه بر خیزری و در بیخا زیشینی  
کرا و خردت سودای زلف یا بر رضی  
بای خود بر بکیرش وی دیوانه زیشینی  
بهر از خوش بگری که با کجا زیشینی  
کجا کشاید که با بومان در من ویرا زیشینی  
بهر یا در شوار خواهی که با دروا زیشینی  
تو خود شمع جبه اشاید که می بر وا زیشینی  
نشان روی آن باشد که تو مرده از شیشه  
تو با او با کجی مسلمان بد من افسانه زیشینی

مجموع درونی که بر نشان تو باشد  
دانی سر و سامان ز که با طیبین  
من صدم با دم که در سبک که با باد  
ای کان ملاحظت مکی ان تو ام  
آن روز که چون نکتم از خان ارده  
خوام هم سر خود کوی صفت بخت و کین  
سر کس که کان خانه ابروی ترا دید  
دامن کیش از دست من امروز و منید  
تلفی بر خیزیران حال تو و مسلمان

آزاد اسپری که بر نشان تو باشد  
ز ان شسته کوی سر و سامان تو باشد  
باشد که کسی نکست ان تو باشد  
تو ز ان کسی باش که او ز ان تو باشد  
چشم نکران کل خندان تو باشد  
شیر طیبیت درین سر که بکجان تو باشد  
شاید بر کس که قربان تو باشد  
ز ان روز که دست من بر جان تو باشد  
چیران جامدی که ز چیران تو باشد

اشب جواغ مجلس ادر که فیت  
ظلمتی شود اثر صبح کویا  
دانی که حکیت مایه آن لعل آتشین  
خون حرام مات کس قاتی روزگار  
صبح از سیم زلف تو یکدم حسین  
با و صبا سویی تو در باغ نقذات

در تاب رفته و سخن از سر که فیت  
دود و دم در جی خاور که فیت  
کار و روز باز در قدح ز در که فیت  
در کون صراحی و ساغر که فیت  
عالم سر شامه غمبهر که فیت  
بس خود تا که بر کل اهر که فیت



دل خیال قد تو بودست در ازل  
مکمل صنوبری که دلش نام کرده اند  
ز آن روی است شکل صنوبر گریخته  
سلمان بیاد قد تو در بر گرفت است

تا برنجی از سر دنیا و سر جریست  
عاشق بود در سرم دل چالار  
بیا رخوشتن توانی نمی پست  
بر غیر یار تار اندیش در نیست  
اشب جوخته بود که کفایت شتم او  
صوفی برقص بر سر کوسن کوفت ای  
کمال صلاح و کوشششان شدت  
عارف ذوق بر همه عالم قشاند  
این مطربان راه زن اشب صوفیان  
ساقی قرح مردم شیارده که کن  
دارم هنوز نشو به از ساغر السنت

من کان کارم ز کندش که باو صلح  
جانبا به او تا ز سر زلف او چست

صیدی که در کف تو روزی سپر شد  
اصنام که بروی تو مانس است  
فرقی میان بدست اسلام و دست  
سلمان جو خاک در قدم با کردت  
ز اندیشه خلاص بر عمره با زبنت  
فرقی میان بدست اسلام و دست

مردی نظیری که کن که در شتم  
مرا تا تاب یک کشت جان بود ای  
در سحر دی و مرا که در شتم  
جوزلف خویش بر آتش تابان شتم

ز کاست حس چو ایزت را کجای کن  
غم تو در بر ز انوی غم زلم بشاند  
کمال من که اسیر و غیب و درویشتم  
غذای اندازین من چه آورد چشم  
تن مرا ز ضعیف ماند سایه و سن  
جوسایه در تو گزیران جوسایه خوشتم  
بدت خویش سندان حق مرا چون تر  
بدان نشان که بر آوردی اول از کیشتم  
ولم که لعل تو خوا به جان سرد از  
مرا که رغبت نوشت است چون کم سلمان  
مرا که رغبت نوشت است چون کم سلمان

تیر خنک غمزه ات از جان ما کذشت  
وقت صباح بر سر شمع از عمر باد  
بر ما ز غمزه تو کلیم جمعا کذشت  
بگفت آن بجز بر سر ما از مو کذشت  
در حرم که با در زلف تو چون رسید  
نی آنچه چون رسید از آنجا کذشت  
یارب چه رفت بر سر او پیش کن صدم  
بیکانه و شش در آه و بر کشنا کذشت  
بر ما ز غمزه و شب و شش تا بروز  
باران محنت آمد و سلطانه کذشت  
چنان که گریستم که من بعد اگر کسی  
آمد بسوی ما تو انداز ما کذشت  
سلمان و ای در دود از کس طلب کن  
باز در خود بساز که کار از دوا کذشت

مرا بر ایزت نگری در کز نباشد  
کی شب روان کویت آردن بسو  
در سحر خیالی در سحر بر نباشد  
عکس ز شمع رویت کرد را بر نباشد

ما با خیال و دست منزل آسین  
سرگزین طراوت سرو و سن ز رویه  
کردم تا کسی با بر ما کز نباشد  
سرگزین طراوت سرو و سن ز رویه  
کر با تو بر سر در کس می آبی  
من ترک سر کویم تا در سر نباشد  
دکوی عشق طراوت باشد خطا که ج  
جایی که عشق باشد جان خطا نباشد  
دام که آرا باشد بسی اثر تا  
لیکن چه سود وقتی که ما اثر نباشد  
در خلوتی که عاشق بنده جانان  
باید که در سایه سر از نظر نباشد  
چشم نغمه مردم خون مزار عاشق  
ریزه خاک تطفاس را خبر نباشد  
از چشم خود ندان و سلمان طبع کیشش  
آبی زنده بر آتش کان بن حکر نباشد

سر کویت بهر ملک سلمان ندیم  
دولت وصل تو دشوار بدست آسین  
جان ما را با دوست سحری  
جان بهر لب لعل تو خدا داد آسین  
در سر آبی که در سر من باد تو بار  
دل من میگفت زلف تو زان شه که در  
روی نمای در آینه جامه تا من  
بسر زلف تو سونگه که تادست و  
خاک پای تو سپهر چشمه چو ایزت  
جان دشوار بدست آسین  
داو بویی که من آری به صد جانم  
نمذ آمانده لعل تو فرمانم  
ادب آنت که با رکب و ریجانم  
بقدم در سر خاک شبتان ندیم  
بنظر زلفت آن طلعت ز نشانم  
من کردی لب زلف پریشانم

کوی زلف تو با دور فلک روز ازل  
بست جمعی که مراد دل سلمان ندیم  
تا دیدم حلقه زلف تو روز شنبست  
یارب آن از روج حیرت کسود ای و  
بیش عکس از دست یرم کوش از غیرتش  
آقای اشب در خانه طالع می شود  
باید ادای شمع و شیش تا بهر خدمت کم  
صوفیان که متقی آید جامی در کشید  
حسن و بیست قبله من نیست تنها کس زان  
جان لغرم دست بوست بای ارد در کجا  
روح سلمان قلب و عشت بر ترزت انظور

سر سودای تو سرگز سرامتو  
بر تو نو زنجی رخت مکن نیست  
بای ست و در سر دور از ان شرم  
سر که گوشه دل خلوت حاضر تو بود  
عشتت آمد سپهرم و ز من کس نیست  
برود این سر سودای سودا  
که اگر کعبه بریند دلش از جان زد  
کس من در طلب و پا نزد  
دلش از گوشه خلوت نتاشا نزد  
عقل و دین سر سودایم که بدینا



سیلخ نال می رود از دین بگو  
مال نرسد داریم بازار گشت  
جند کوسی که دم رفت بخوابان

با خیال تو که در خون دل از رود  
درم قلب ندانم برود یا زود  
دین برود و دل از دست من برود

کز خورد شد جاملت زین پد  
شمع دیدارش کز آن نور کجی بر توی  
عاشق صادق داند که بویخت  
در شب بزمش بوی عنق و دانی صل  
صد هزار آینه در او شاد به روی تو  
در سر سودای نیتت ویدم کن  
خود پای پس خوانم کسب از سوزلی  
بیزندم بر درش حق و حق و سخنجان

سرد و عالم در مو کشن زین سان شود  
انگد بر کون چون وان نار و شود  
سر کجا بد نشان از خوشش آید شود  
حالی جان بدیم چون صبغ تو آید  
رو بر آینه کار در جان رو بد شود  
کین سر سودای من در سر سودا  
ترسم این تار که بری در میان رو شود  
تمی در بسته ام باشد که این رو آید

سحر که بلبل آواز می کرد  
نیاز خوشش از مشوقه می گفت  
بهر آنی که سزد در غم یار  
نیم صبح دلم بر می شنیدم

سوی آید و با کل از می کرد  
نیازش می شنید و ناز می کرد  
در اینچویشتن دساز می کرد  
دلم دیوانگی آغاز می کرد

حال

خیال آب رنگا باد می بخت

سوی صحت شبراز می کرد

ساقی ایام کل آمد چند ایام کل  
کوشن کن کجا یک بلبل چشم نه بر بلبل  
عشق مشوق جوانی سزه و آب شراب  
نوبت شاست کجا سبب نان بر باد  
از دم بودم باران کند سر باد آدم  
خود صد ناز از جرورست چون جان ملی  
کل شکر خندان لب کشا تا ماد  
بر سو او رنگ و بو و خنک و شاد می داد

نیز ورود ساغاقوت کوچم کل  
کابل را رسا سازه سر کی بنام کل  
خود سحر و قیوش آمد خاصه در ایام کل  
نوبت شادی زنده مرغ سحر برام کل  
متفینا کینه سبز مرد فام کل  
عاقبت در حال نردان نین نام کل  
نر نهادش در دین و زبیر برام کل  
کلنای عسره از ان شمع و انجام کل

چشم محمود تو تا در خواب سنجیده است  
سنت را در پیشان حال می بنم مک  
چشم بد دور از کل رویت که در کلزار حسن  
دیدم بار یک تنم در شب تاریک سحر  
دل خود در محراب ابرو چشم سنجیده است  
خاک است خواتم در قنبر کان عقل گشت

از خار چشم مست عالمی آشفته است  
باد صبح از حال من با او حدیثی که است  
کز آن روی تو را ز کجای شکسته است  
بر کبریا لبست در پای غلطان بنده است  
کافر سرت در محراب من چون جنات  
نست حاجت کس با صعدن کیسور است

عاقبت هم سر ز جامی بر کنه این خون دل

کز غم عشق تو سلمان در درون ستمت است

اگر آن سوی میام گمنار آید باز  
قاصد ی باز نایب ز بیار و بود  
شاسبار عشق از صید دل سکنان  
با دم رفت تزاری که قرار یی کرد  
عمر من در سه کار تو نشد و ک نشود  
کشته که درین بجه خون خوار افتاد  
آنم از مستی سودای تو من باز ایام  
مگر در بند سز زلف تو مرد از خاکش

کلین عشق مرا تا از هجر آید باز  
قاصد جان خود آن کز بر یار آید باز  
سج گداشت که بر غم شکار آید باز  
وین دل آن نیست که سرگز بقدر آید باز  
در سه کار تو عمر بجز کار آید باز  
تو بند از که سرگز بجز کار آید باز  
کمان سیر ز کس جاد و محار آید باز  
سالها بوی خوش شکستنا آید باز

بر دل تنی خیال آن بری بگر گشت  
ای بسا که آتش بود ای آن شکن رسن  
از سواد کشت لرزان در برم چون بر کید  
تن بپشت شمعان می سوخت در شب تیره  
غوغه در یای لایح سحر از آن کر  
انگ افتاد از نظر زان رو فرو رفت انگال

کافرم که در خیالم صورتی بگر گشت  
دو دو جامی من من اکنون جنبه گشت  
سرکابادی بران شمشاد پسر بگر گشت  
دل گویست چون صبا سواد جان تار گشت  
دست گیری بکنی بیاب بگر گشت  
بر کشته ام ناله را تا از تریا بگر گشت

آبوز خیالالت بر سلمان که گشت

بر سرش مگر گشت بی با تو که بر سر گشت

کفتی آفر با تو کیش رود کرد ام جو شمع  
رشته سحر می با این آمد و تابش فایده  
میدم سر رفته حور ابرو دست باز  
ایم از سر دلگشت و من بکنگ آئین  
دانست خاتم گرفت لب جو سحر کر من  
بند بر بای و رسن در کردن خود کرده ام  
که رسم برداری زن سر سگر دانم ز حکم  
احراز از آن دو دین یکین که شربت نام جو  
رحمتی آفر که من می مردم و بر سر مرا  
مدعی گوید که سلمان او ترا دم مید

من گفتم که ایش تا سحر نام جو شمع  
جان اکنون بجز مردن نه ایام جو شمع  
گر چه خواهر گشت مید انم بیایم جو شمع  
سر گشت خود سینه شب باز میرام جو  
برفتانی آئین من جان را نشانم جو شمع  
و روحی گشتن ز سبب زین نام جو شمع  
ورن بر بای بندم بنین فر نام جو  
در برن سحر با کریان و چون نام جو شمع  
نست و لسوزی بیز از دشمن جانم جو شمع  
کودم می که من خود برده ام جو شمع

تا توان چشم تو ام که جز زنها آورد  
چشم محمود تو در یک نظر از گوشه چشم  
عقل ابوی سز زلف تو از کار کرد  
صفت صورت روی تو بچشم کرد

توان در دهری بر سر جمار آورد  
ست سودا زده ام بر در جوار آورد  
عشق اشوری عملی تو در کار آورد  
صورت چمن ز جسد روی تو آورد

۱۰



مگر با در برستان سلفی بدید  
خاوسوای تو در دل بهوی کل کل  
بارخ و زلف تو کز کمره زارم  
کویا و دو که این لاله سینه مرا  
رخ زویدار تو یک ذره تا بلیک

هم نگر خود ایمان من اقرار آورد  
بشایدیم هر خون حشر بار آورد  
عاقبت هر تو روزم شستند آووز  
بکنه سر زلف تو که قمار آورد  
که را حشر تو چون زره بدید آورد

ایریند کسوت کجا در بند جان باشد  
بست باو کتم جان فرستم باز می گویم  
کسی بر در کجایان ده آمدن دارد  
کسی که بر سر کسوت تو انداختن جا ترا  
تو عوری جبره فریاد است که تانت  
تو دستار کفنی صوفی و ما سر بر سر کوش  
ز چشمش کوشه کمر ای که باشد سخن شیباری  
بهای کسوت و دو عالم سید به سلمان

زهی یواز عاقل که در بند جان باشد  
که با اقدان و خضر است و بار جانان  
که در کوش کند حلقه جور برستان باشد  
حاشا که در جان ازین کوش وای جان باشد  
سیان و وضع جریزی قامت از انان  
سر و دستار ادانی که فرقی در میان باشد  
که فرزند است از پستی که ترش در گمان باشد  
سنوزش بدست آید شاعر را کجایان باشد

تا توانی من از کف بهار ای ساقی  
نوبهارت و کل سبزه و ما عریز

لب جو لب جام و لب بهاری ساقی  
می که از غم فخلت گذار ای ساقی

اگر از روز شمارت سخن روز شمار  
تو یعنی چه برو با در بار ای ساقی  
یا خوش شتر ازین سر سه چهار ای ساقی  
باز و که بهار است بهار ای ساقی  
خیزد از نقش حریفش سکار ای ساقی

جام نوشین تو تالاب و ملت مدام  
یکشده چشم تو مارا بخار ای ساقی  
می نویسم سزای خوش نوازی ملان  
در خارم قدحی منی خم آرای ساقی

تو که خورشید صفت بر کس قلمی  
آفتابی شرح طالع بحقیقت لیکن  
طلح من نکند از تو بر من نامی

گر کنم روی سوی قبله بدان شرط کنم  
شمع و از ازمست شب بر شمع دارم  
جایمین ز بخان تو بی ابرم کرد  
مردم چشم من از صرست غناب لبت  
خند بر کمری سلمان زنی دست غیب

که کند طاق و ابروی تو ام خم ساری  
ز روی ساری من اینک اثر بخوابی  
با من ای جا رخ تا کی این لی آبی  
یکسکه جن بخون عینی غنابی  
زاکم من با برحرم تو کل پیرای

بدر دل گرفتارم دو ای دل نمانم  
یابان و شب یک و با من بخت من بمره  
بگویم ای که می بسی ز حال روزگار کن  
مرا از در اندر نمی برد تو سر حاصل  
ازانت در میان و اوج جان کرده ایم  
مرا گویند عاقل که در ترک عشق کن سلمان

دو ای درد دل کاست بس شکل نمانم  
ولی بخت است خواب الود و من منزل  
که ماضی هفت و حال است و متبل نمانم  
که من خود بین و دینی را جز من حاصل نمانم  
که من حای تو در عالم برون از دل نمانم  
من اگر من که عاشق است خود عاقل نمانم

رفقان کار و ان شب نیست  
ز نام اختار از دست مارت  
سخنم رفت و چشم مانع بر راه  
ایده زندگانی از که دارد  
تن من با فراقش هم کراست  
ز چشم عاشقش که روان ترا  
طلبکاریم و مقصد ما بدست  
خدا دارا بر آن امروز محفل  
گرت سودای ای من راست سلمان

دل یکین من با کاروان است  
ز نام اکنون دست کاروانست  
ولی انکم سنوز از بی وانست  
تن به بخور در جوجان روانست  
سرم با خیالش هم عنانست  
سره چشم و آب روانست  
کران با دم و هر کجا نمانست  
مرا ن کار و روزی بر ما بر کراست  
ز خود بگذر که اول منزل انست

نخواهم از سر کسوت بید چید رخ و رفتن  
شمار عاشقان از بی من رجحیت ای درو  
بساط حضرت جانان سر ماید بر دایجان  
مقام کعبه و صلی و در اقا و باست از ما  
زینت خلوت در از زینت کرده با خالی  
سوی زلف یکس که جان در تنم باشد  
خالت اشا و رشده در آب چشم من کوشی  
این در مسج کثایه ترا سلمان می یاب

آنما که میمان خوابت معانند  
من بنده زندان خوابت معانم  
سر طره از باب طریقت بخت  
من چه نقدج بر کنتم دین چه کس  
گر خلق بر آنه که رانده ز چشم  
سر سر نه در سر غم عشق میان  
بسیار خیال خود وین بهر خیال

در جبهه در خانه خار نمانند  
کایشان همه عالم بر شیشه چستانند  
آن ز من دلانند که در شین نمانند  
فردا که ز خاک قدم باز نمانند  
من نیز بر آنم که بر شیشه برانند  
ایشان بجز سزای در میان نمانند  
که مرد و یک جو عقیاب نمانند

او

ن



ای کرده نمان رخ زکران جانی اغیار  
نقش رخ خوبت نتوانم زانورخت با  
روز رخ و زلف چو شبت بر دستان  
بناهی رخ از برده که با مان کرانند  
شرط او بگفت که چو شمشیر خاند  
سیار در دیده و شب و روز در اند  
بناهی که یکبار در که باز آید آب ما جو  
آشتی بودم در بر دیوانه که دم کو بگو  
بدگوی را در حق من که سر چه بخوابد بگو  
ای در خم جوگان ترکوی صا صاحب دلان  
دلگوی میگرد ترا سیلی کرداری بگو  
از وقت تو با بیان موی نباشد در بیان  
شاید شکسته از زلفت کجایت کند  
با سر و دم سبقت کنی که ای کو بی نظ  
سلطان جویبار شد و زین را و بزار شد  
همیشه ز کس است ترا جرمی مینم  
جهان بیکرد و از سودا بر چشم من مردم  
حدیث سوزناک دل زان شمع میگویم  
ولی در عین کای ریش مردم دار می نهم  
که چشم تا زینت را جان با می نهم  
که بر بالین رخ و اورا شب سیدار می نهم

ز باداری وز بر سر نسیم دست محام  
نشان طلاق بروی ترا پوسته مستحانم  
ز باغ حسن رخ و بر خود که من در سایه سرو  
ز شتر تراز لطف و واهی کن که با در دست  
رخت آینه حسن است و حسن صورت معنی  
درون روشن سلمان کست آینه عیشت  
بر ان نشان آتیش تن جانان بر افشام  
سنان ذرت می قصدند لهار در سوا آب  
زین را بی یک سطر ز روی لطف ستوادم  
که امشب صبح دم سردی کند در مجلس م  
دل من باز میگردد بگر و لعل دلجویش  
سنگار آن کان بروم اینک داغ او بزل  
اگر تا جمعی بر سر غلام حلقه در گو شم  
برو عاقل من بندهم که من دیوانه وز دم  
اگر بر آتش نهاد از خودی سلمان  
آب بار می هم دوری سیال را در می نهم  
خیال سرو بالای ترا سوار می نهم  
جهانی از باغ عمر بر خور دار می نهم  
دل است ضعف را قوی انکار می نهم  
من این صورت که مگر در این خسار  
بجو آمد که آن آینه تی ز سکار می نهم  
بر آنکس بود تا پیدا شود احوال صحانم  
خوانم کرد و در جبرخ آتو نرای تا نامم  
بن رطلی که ان ساقی ز دست خویش بر نامم  
بانه سینه جریتم جراح صحیح نامم  
بیدانم چه سخنانی که با در این ال از جانم  
مناحت کو من ترم که من با داغ سلطانم  
و که بندهم نهی برای ایسر و بن فر نامم  
صفت دیگری را که من در هوش خویش نامم  
گیر ای مدعی من که با از سر سینه نامم

بشهای فراق تو را آخر سخن می باشد  
از دیدن اگر ای خواهم بعد که ی  
ما بجز غم از دل ای دلگداری کن  
دانی که گرا زیند چون زلف تو سودا  
تسا ز من خاکت که خاک سر کویست  
من خاکت از ان کردم و ز که بعد از این  
شاق حرم را که شوخ مردم میخانه  
حاشا که فرود آیم الا بر کویست  
چون زلف سالیات سلمان بر جانم  
وی ناله بشمارا حسرتی باشد  
ای ندمه ما را کان می جگر می باشد  
بر خاک درش باشد کجا خبری باشد  
آز که عسر موی و دوش سری باشد  
نه کرده که بر خیز صاحب نظری باشد  
سزده از خاکم کل بصری باشد  
باشد که از ان خازد که در می باشد  
از سیکن که ما را عسرم سفری باشد  
که یکسر جو جانرا پشت خطری باشد  
سری از سر نه ارمانا محسوس و وفاداری  
بسر باد سپرد این تو این صفت کجادی  
چو می لب دسان جانرا اگر کام از لبت می  
بمیشم که چونش چمن عهد از ما  
بر میز از خاک تن بقای جان اگر خواهی  
رخ زردت و آه سرد و انکه گرم چون دل  
سز کار خوردت شد ز تاب مریوم زرد

دل جان خشن شریطت سلمان در رخ جانان  
اگر جان و دلی اری یا اخر ج اوداری  
من چران آن سیدم که از دام تو بگریزم  
سرا در خم شمشیر نشان و ولتی باشد  
بس از من سر خاتم کت روزی که از تو  
نه جای که در کوی وصال بر دستم  
جان بر صورت شرم من شور من منتنم  
بروزا به چه ترسانی مرا از آتش و نونخ  
جو آب آشتی جان کف دوام تا کجا سرو  
ز جدم کند سلمان یکی در گوش کن باری  
که در گوش بسیاری نامه یک بعد از این  
جان شیرین که قبول چون تو جانانی بود  
آب چشم و جان شرم را که او در رخ  
از خیال غم غم غم کافر کیش او  
تا سلمان چشم ترکت را پیدا نم چ بود  
تیر ترکان و کمان بر دست سر کس که دید  
کجای با زمانه سر کار جانی بود  
سر کار او جان خیال دست ممانی بود  
سر زمانی بر دل من تیر بارانی بود  
ز آنک دیدم در حق خون سلمانی بود  
لی کمان دانه که با کیش قربانی بود



با خیال روی میوش عشق باز در روز شب  
بلاست یارشو گوا سلامت دور باش

مرکبا تبخیر ماسی در شبستانی بود  
مرکبا او در عاشقی خواهد که سلمانی بود

در صبح جزئی میکند اینک در بار  
ست در روز چهار که در ندان خراب  
تا نماند کتی خسته بر روی قهر  
بر سر کوی قفس کعبه و بختار یکت  
کشته عشق تا نیم زنج عشق و عش  
مجلس خلوت لیس است و در میان  
موی صوفی در کئی کان همه ز شوق  
خون قنار بریزد که خود در کتیت  
بر زبانی که نماند خسته سو حکمان  
چهار حالت برود که در کوی حبیب  
انگ عشق اول درین در نماز برت  
بنوازم ز لطف که سلمان امروز

خیز و رفته اند قدم در نه خود در بار  
کنند از می شمار در میکن باز  
چون صراحی توان مشرب تبار  
راه که نکریم بر خویش کمن کار در از  
منکر کوی خاتم زهی است و نماز  
مطربان برده دروغه ساقی طار  
بای ستان شش کوز سر شوق و نیان  
خون آن ساد که همان کند چو لیر از  
یکند شمع میان ز سر سوز و که از  
سواخیل خود میکند آسیر پرواز  
کو تو باز آی که ما این ایم از همه باز  
در مقامیست که جز نماند در دستان

غمره مست ساقی بی شراب

که سلطان مجلس را خواب

خوش می آید مرا بی دست خواب  
تخ شده بی شکرست بر ما شراب  
ماه رویاروی خوب از من تباب  
بی خطا کفن جرمی جینی صواب  
ای صبار خیز و بر در ابر چرخ  
نست کان روشن ترست از آفتاب  
عقل را با تاب زلفت نیست تاب  
می بکشد نداشتی در خوشاب  
همجان وصل تو میجوید در آب

دوستا ز خواب خوش آید ولی  
تنگ شد بی ستانه بر ما جان  
روی خوب ما تا با نیت  
گر خطای کرده ام ختم بریز  
کلن لبلب روی می باشد منوز  
در حال عالم آریست سخن  
عقل بر فنی به از زلفت همان  
چشم از لعلت حکایت میکند  
آب کشتت از سر سلمان و او

عاشقی هستی و دیوانگی نتوان  
کوفرو مکه از تا پیدا شود از نهنفت  
کوفرو مکه از تا پیدا شود از نهنفت  
در سر زلفش کس من با بر شانه نیست  
تا این غار غم دیگر چه کجای نیست  
کس من شانه است تا از ناله کس نیست  
کس سخن از کز و در کین تر از سلمان نیست

آب چشم را ز دل یک یک بر دم باند  
برده عشقا قنار داشت مطرب در سماع  
آتش سوز عشق جزینه بریان نافت  
تا خم ابروی شوخ او به پستان طاق  
دست جواش مرادینه خار غم نشاند  
زینهار از ناله شهایس من به در باش  
در صفات عارضت تا نقش می به سخن

حق صحبت برین که تا از خدمت دورم  
ز اول بی صد زورم کشیدی چون کج در خود  
مرا از صحبت امام دور آنگاه و می انم  
گرم دوزخ بود سکر به یاد توست کینم  
تمنای می و شاه برون در از دماغ و دل  
خواب چشم مست را بصیحت کی قول افتد  
بدور چشم او سلمان کمن عوی ستوری

ز غم خویش محروم ز جان خویش محروم  
چرا اکنون بصد زاری جوتر انداختی و درم  
که کصد خدرا زین رسم خواهی داشت و درم  
و درم خست بود ما و او بود روی تو منظورم  
خیال نیت خدم سواهی صحبت محروم  
برو ناصح که من ستم سیاسی که محجورم  
من ز دور ازل ستم که میگویم که مستورم

تو بی روی و من خسته باز می غم  
تو با دای عدمت جو باد مرانی  
تو آفتاب میزی که سروی سرم  
نکستت جو زلف تو ام روادار  
بدست لطف عمارت کشید دار که من  
ز راهی هم وز خالی نیست در منزل  
در رخ روز جوانی که می رود عمرم  
توان ز که گوی کجا که از سلمان

چگونه می تو با غم غیب می غم  
من اشک دین گلگون جوار سب غم  
قاده بر سرده من بسایه می غم  
فرو که آتش آخرین بریش غم  
ز بای بوس کتاب تو با می غم  
ماندن ام دره برون شدن نید غم  
فوس غم کرامی که سرود جا غم  
بنا بر یاد من از ناله نوسته می غم

از بس سنبلی و دو کوش بهم بر می شد  
در سواشکن زلف بهم بر شست  
از دل دین نرفت چنانست که مرا  
دمن از یاد تو چون غم معطر می رفت  
آسم از سینه جو صبی نعلک بر می رفت  
بنشتم که فراق ت بغل شرح دهم  
بکلم بای فروخته و چند آنک ز غم  
روز اول که سر زلف ترا سلمان بی

وزینش همه آفاق معطر می شد  
دیدم احوال جهانی که بهم بر می شد  
با دل او و در خیال تو برابر می شد  
سینه از ذکر تو چون صبح منور می شد  
الحکم از دین جو قارون بر سر بر می شد  
شرح می ادم و طوما رخن ز می شد  
سزدم دست بسیر بای نفس و تر می شد  
دید کش جان دل دین در آن سر می شد

درین اندیشه که روش و عالم واقعاتی  
بساط قرب سجده ای مارا در جانی  
دلانتا مجور جا ز بر لب حلا می  
بکوی عاشقی در شور دولت سراسر  
سماع می تو ایافت بان مطرب نوا می  
چون زنجی سزای بازی سار شانی  
کشت آب از سر سلطان جانی نوا می

سر کوش بوس اری بوس ایش با نین  
طوبت عشق می می سر در الو داعی کو  
جو اید عشق انی که باید خورد با نخون  
ز باز از سر و سودی تو ای جرم سوا  
صنوج می ستانست من قاتی شانی  
مرا تر تو نخت آید که بر بکجا کن آیه  
عشق دای می ایان و ما دست سیر کی



دام زلف تو بهر حلقه طباغی ارد  
ز کس است خوشتر که در جوی من بار  
رس زلف تو ورشته جان من و شمع  
خون چشم من از آن بخت که تا غنچه  
حال ضعف دل بود از دور خود طیب

چشم مست تو بر کوشش بر آبی ارد  
هم خوشتر ز کس است تو که خوانی از  
مرکب از آتش خشار تو نمایی ارد  
که برش مردم صاحب نظر آبی ارد  
گفت سلمان تنها و جوایع ارد

داشتم روزی بی من بسی سداوز و  
نال و فریاد من رفقت از زمین آسمان  
از بی لبت چند کردم کاب رویم بخت دل  
دل ز دست من خون شد بر رخ زرد قام  
خانه چشم برود دل سیر بادا که مست  
می شانه با دوسر دل جواغ عمر سن

رفت و جز چون صحرای کیکشاید  
مال از دل بکنم فریاد از و فریاد از و  
دست خواهم شدت از من لهر جا بادا با تو  
حال از بدی که آخر جرب و افتاد از و  
خانه صبر من میکنم خواب آباد از و  
حاصل غم مگر چون مرود بر باد از و

بانیت ناز و عتاب آر چلایت باشد  
جو رشتوق همه وقت نباشد غنا  
من ز آنم که کشیت کم از دست کسی

حاش که مرا از تو شکایت باشد  
وقت باشد که هم از عیبت باشد  
خاص از دست تو حاشا چه شکایت باشد

جان کن که مرا صبر غایت برسد  
پادشاهی چه غیب که ز تو درویشا  
روز محشر تو بنیابت نپذیرد که مرا  
خاک پای تو جان می خرم اردت  
در میان منایم سرگردانم  
نت این دیدار حد و درین پیمان

شب فراق روز وصل است  
تلاش بر زلف تو و شبان دراز  
غم غلامت دشمن ز مرغی برست  
بدریاست خود تو برید به یون  
خونک غم که ز یکدیگر خوش جان  
من آن نم که ز دا تو دم ز تو چون  
تراست بر سر من های سرم بر جا  
حیث شوق جز زلفت در ازکت دراز  
خیال زلف و درخت روز و شب را بر جا  
من از طیب هوا می شن رسیدم

عجب شبی که در آن شب سید فردا  
چو دانه انگ که قنار بند سودا  
را عادت بجان دوست سیه است  
بست و پای من رفته بی سرو پا  
اگر ترا کبر مست ما است  
و کر و در سخن از مال مال از ما است  
در نع غم عزیزم که پای بر جا  
بجان دوست که یک سوی بیرو مال  
بکارت نقش و نبات که سید است  
جواب داد که سلمان بخزه ارایت

در سرم سید به غفل مشوش دماغ  
ای هم شکیں صبح شمع سحر فروز  
این سخن گرم من هم ز سر امیست  
فکر تو ام در دست ذکر تو ام بر زبان  
این نظری است این دیده تو کس بر آ  
نال ز سوز دلست که تو قبولش کنی  
ورنگی جانکی است بر وجه بماغ  
شور تو سلمان به قوت دل عادت  
تا ندی ز بیخ رطبه و طوطی نرغ

آخرت روزی سلمان بادی است کرد  
عده کردی که آخر صبح سنا بدی است  
روز اول کار بر نیاید می است کرد  
داد من یک روز می است داد من از  
انگ من از مردم چشم ترا و آخر ترا  
صحتش سخن آید که در و رو می است  
که تو شاهی جهان در روز و شب بخواتی

خاطره کین با و را شاد می است کرد  
در جمعی شب است از بهاد می است کرد  
دختری برانگ ردم زاد می است کرد  
مشت بر ز رویت از بولاد می است کرد  
بندی حضرت و شاد می است کرد

جان زندگی از چشم پر نوش تو دار  
ای از وده ام زان حلقه و کوشش  
دوست بر قصد طرف خاطر ما بود  
دلی که من با به از اندام تو یا بد  
در شرح بر آنکه کی است و کز  
ازینش نماند و از زمره نرسد  
این چشمش ز من مگر و غفل سلمان

دل بسکی از بسبیل کلبه ش تو دار  
باز آن که دل منتظم کوشش تو دار  
اشب سر زلفت طرف و تتر تو دار  
بوسی که صبا دارد از آغوش تو دار  
زلف این همه هر چه برود شوق  
مرکب که سوا می لب چون نوش تو دار  
زانت که دیک سوسش چشم تو دار

قدیمی که که سیاهان فراق تو بوم  
رقت بر بادم و از باد ترا می پریم  
که جو کوی سخن اندر خم جوگان  
نقش بروی تو بخوانم و کز سخنم  
بوسی از یکدن عشق سخنم کرد  
دگر آن در طلب که نشسته از بای  
خلق کو بند که خوابان ز من سلمان

یادمانی که ز باغ تو نسیمی بوم  
عقد در ایم و در است با مجموعم  
وصف جوکان بر زلف ترا چونم  
صفت روی تو سکونم و خوش سکونم  
ساقیا باد سپه که بر است این غم  
من کی ز بای شیم که بر سپه بوم  
چون کنم باز که باشم فروشد خوم



ز عشق زلف در رخسارش نمی آرد شام ز روزی  
نیم صبح سجاخ ز رشیدی رسان از ما  
ز مجلس شوق اساقی بر در گوشه نشان  
بجز در سایه سروست باد صبح سبزین  
تجاری نمی گویانست بر بالای امیدم  
اگر زخمی نمی من جانم بر دل پدید خوش  
که بر کل در محرابان سیم باد نور روزی  
چو خاکی که در سماج جهان حرف شده است  
مگر وصلش بدست آری زان عمر بی اندوزی

می برد سودای چشمش از ارم در  
از کجا شد این سودای کام در  
هر شبی گویم که فردا ترک من سودا کنم  
تا آن سکر و سواهی خمر سکر کام در  
زندگانی در فراقت که فریغ چه کشت  
بعد از نیمه زنده گانی بس نمخوام در  
سجوه عالم بر سر راه صبور می متکلف  
با در بوی تو خواهد بردن از ارم در  
یار کندم که چون جسم من بود نسیب می من  
چو بجز بر باد خواهد داد چون کام در  
ساقیاناب زان یک چه در غم فکرم نشانی  
بان که در خواهر کفن اشک کام در  
در ازل خاک وجود ما بی کل کرده اند  
منع می خوردن کن سلطان با کرام در

عشق تو بود با من روزی که سرخ دم  
خاشاک راه بودم در کوی دست غری  
مرا غنای زمینم در داد تو قلب  
مرا باده و عالم در بختم سودا  
زین بخت خسته سرگز کاریم بر نیاید  
حاکم باددای از دل شو بنبارم  
از خاققا صورت رفتم بدین  
انوار حسن جان در جام باد بیدم  
دل تو بود و سلمان کردم باده کلکون

خواب هستی کرد چمت از خمار افتاده  
زلف شکست پریشان و ز کار افتاده  
چشم ما را ترا میرم که در سر کوشه  
عشق جاری و درویشی و جور روزگار  
کار کار افتادگان را با زخمی من کاکاه  
بای را در ره بخت می آبی سر عزیز  
قدسه و آسای زنت در میان باخچن

کم گشته بودم از خود عشق تن نمودم  
سیل محبت آمد تا کجا در بر بودم  
ایچا یا کوشم آنجا هم بودم  
سودم من که عمری سب بر در نمودم  
کاری از دنیا به بسیارش از نمودم  
در آتش کندی غافل شوزد و دم  
چون باقیم گزان در کاری نمی شودم  
اسرار بر زبان زانوازی شودم  
یکس رنگ زرق حنانه کنی می نمودم

بجز در ذات وجودم غرق بحر حیرتند  
حال سلمان گر کسی برسد گوید کوی دست  
روی تو آب چشمه خورشیدی برد  
گر بنگرد و عروج جات در آینه  
چون محراب از درون نفسم منم  
بگشت زاردم چشم من از عشق  
که لاله با عذار تو شو می کند و را  
وین را گنیم فدای سر زلف کافور  
گفتم بخون دل کف آرم وصال  
سلمان تو انداز سر دنیا و بر جنت

ز نثر آب لعل فشین من ز در بی تو ارا  
ز بود خود و معلوم قدحی بیار ساقی  
بچه اگر خون ز رز با به عالم از تو شوند  
پس از ره بردی بنوای فیض من  
من از آن نم که چون فی اکرم زنی بنالم

دل من بیار به ز شکوه بند زلفت  
طرف عذار کلگون ز نقاب زلفشکن  
هر شب خیال ویت که در بختم سلمان  
مشکن که در دل شب اثری بود عارا  
بنای تاملت نمکند بستارا  
که خیال دوست و اندیشه تیره اش را

ای جهان را چه عید مبارک روت  
یکسوی تو شب قدرت و در روز انوار  
کوشه ماه ز بر قوس ما جو بهال  
عید صاحب نظران طاق خم ابرو  
خود که دانه جهان قدرش کسوت  
شود گشت نای سر عالم مویت

از تو به آریای کاری نمی کشاید  
در ملک فخر دارد در روشن بادشای  
دل تو بود خواهم کردن باده یکمین  
بر در آرزو کانی دروغم  
عشق است مردم افزون کوی می بخوراید

مرا که چون تو بری محسن دلبری شد  
ز در حدیقه خوی جو تو بود سروی  
ز ملکوت و نبات خطت بدانت  
بجو زرای و تنای میگری باشد  
نه بر سپهر نگویم چو تو خوری باشد  
که خوشتر از لب لعل تو نگری باشد



خیال چشم و زنت با بود بر چشم  
کمان مبر که مر خواب باخوری باشد  
خاک مات که در خاک پست است انوم  
چو کسوی تو بر موی اگر سری باشد  
ز عشق آن لب سخن نیم بدام زانک  
ز حاج دیده بر از باد ساغ غی باشد  
بحس لنگر که فاش کن جفا کما ار  
و فاشکارن چسپن از جگر کتری باشد  
بین که باک ترا از انگس من بودی  
ویا بیکه بر چسار من زدی باشد  
بیاختش با حوال داری سلمان  
بترس از آنک که خسته داورى باشد

اگر روزی کنارم را سوی استان که افتد  
سما بر کل و شرح من عاشق هزار افتد  
مخه و غم بر لاله چو لعلش در کلام آید  
بچهر بر من خشن زلفش بر عذار افتد  
ز رنگ لاله در پیش من بر خاک بشیند  
ز شرم سنبل زلفش نقش سوکوار افتد  
بگردیدم یکم که تاروی و لیش بند  
دل من اینان ترسم که تا که بر کما افتد  
نیفتد با رانده و فراقش از دل سلمان  
و در آن نزد آن تنگ شکر یک خطه با افتد

چشمش کز جگر با ترک تازی میکند  
لعل جان بخش تو مردم دلنوازی میکند  
تا دم آرد و در محراب ابرویت نماز  
حامد جا زانچون مردم نازی میکند

باز نخواند کویست ای تبسین قن  
زلف چون چکان تو سر خطه بازی میکند  
بیزند خورشید تابان بر سرش و تیغ  
تا جاز در دور قوت سر فرازی میکند  
چون تا لام ز راه دهن خون لاله  
کاشش عشق تو در دلان کداز میکند  
سازگار دی کن ای من که در عشق تو جان  
از تم بر عسقم رفتن کار سازی میکند  
بجو زلفت شد برشان حال سلمان  
ز آنک باروی تو دایمش آری میکند

دل را جگر زلفت در کجا بی می باشد  
خود این شکل که زلفت را سر و باهی باشد  
بخواهم مرد چون روانه بشم شمع رضایت  
کیش از مردم کیش تو بروای می باشد  
دل اگر غم ز شمش جفا می میکند می کش  
کستان مسدود از غوغای می باشد  
ببار عالم جفاست ز خسارش قماش کن  
که در عالم از آن خوشتر قماش می باشد  
مراد دیت اندر دل او ایش غدا غم  
ولی ام که در دوش راه او ای می باشد  
تنبیست سلما ز که سر در پایش اندازد  
بجان او کزین شش تنای می باشد

آه آن سپهر و جان جان با کو  
بیکصد قصه جفا می اندازد با کو  
قصه جان میکند و جان بر عالم او  
بمخو زم زهره ساق اندر تریا کو

خسته رخاک را افتاده و چشم بر راه  
و بد و کدشت و مرار گرفت از خاک او  
کر پهلای خم ابروی تو بیند تو  
رخ سالی نماید و کرا ز افلاک او  
بجو که بشود او از کل از بلبلان  
و امر از شوق کند تا بگر ساجانک او  
من جو صیدی کند سر زلفش شرم  
تا که کشته در او زوم از فزاک او  
اگرش من ازین غصه یکرم کودست  
و کرا ز جور فراقش بگریزم با کو  
در فشانست که کردت درین بستان  
مرد باید که سخن گوید از ادراک او

من گفتم تا باشد سودای دیدار شما  
اینم ز لبس کاید من لوی نه کلزار شما  
چشم که مردم میکند غلبی خود ناب بگر  
با من طهارت مستم زبای دیدار شما  
ای سر سر موی ترا سر بایستی بها  
با آنک من خج و نیستم خجیدار شما  
باریت سر بردوش من خجایم کله این دین  
باری جو باری یکشم بر دوشش هم بار شما  
با آنک موی شدم از جور جبران و ستم  
حاشا که من موی گتم تقصیر در کار شما  
دل با عذار ساده است جمعیتی اردولی  
تشیویش سلمان سید به سندی طرار شما

سر و من سنبل تو برده بر کل بر چین  
بش مکت دوش ز چشم لشکر چین  
چرخ چین با چین کرد و چین کل بر چین  
زکش خفته تو از یا سمنش کل بر چین

رشد و بسته بدست بر سنبل تو  
وز عیش رفته فروشته دو صد ناخون  
حلقه در حلقه کن در کن و بند در بند  
رج در جی وزن از زری و چین چین  
در خطا و سخن ای سپهر و جو جان حط  
چون تو تری بود در همه چین و چین  
خواستم تا که بچشم زلفش شفا لو  
ابروش کت چینی کت و غم ز شش کفن  
درین سخن من من ایسرم کلغم  
سر زلف من بر سرم چین بود چین  
حالی سلمان تعلم شرح معی ادم تو  
خارجم خود روز باغ و صالم چین

ای که روی تو مشت دو جانت مرا  
وی که وصل تو مراد دل و جانت مرا  
چون مراد دل جانم تو سی ز سر دمان  
از تو دل بکنم تا دل جانت مرا  
می برم نام تو و از نوشتن بچویم  
در عشق تو تا نام و نشانت مرا  
دم ز مهر تو زدم تا ز جانت بامیت  
وصف حسن تو که من تا کز جانت مرا  
من نامم که بخور از تو بگردانم روی  
بیکشم جو ز تو تا کت تو جانت مرا  
گر چرا ز چشم نمائی تو خیال رخ تو  
روز و شب مونس به او نمانت مرا  
تو زین فارغ و آسوده و سر شبت روز  
بر سر کوی تو قیاد و فغانست مرا  
زاده شوق تو و محنت بجز تو بمرکا  
کد ای غم زده جانای سجانست مرا  
دین تا قامت چون سر و روان بیدید  
بمخون بگر از دین روانست مرا  
کنند رنگ رخ از دل در دیان  
خود درین حال حاجت بریانت مرا



سندوی زلف کشت با زلف تو بود  
از سر سوی سید بوی چیب نامم  
بر لب جویست چون فاخته لوتی  
کرد ز سر حال من مردم هم سر را  
بر کوی سوی وصل خود سر منی می دم  
بوی گل و نیشه را باز جی میکنی یا  
من ز جوشان کرده ام در سطره تو

حال شوش مرا بر تو کوشد و موی  
یروم از موی تو بچشم سوسو  
باورت ارغی شود خیز بجوی جو جو  
ناله من که سرود خانه نماز که بگو  
خون جگر نگردد با سبب جونا فو تو تو  
سنبل جن زلف آن موی شکو بو  
از چه سبب شسته است این با تو رو

خاک آن دم که از خاک ارت بوی  
از سواداری جانم چشم سحر را  
چون سوسوی شانی میدهند هم  
بر سرش جندان بر شان جمع می گم  
تاب موتنت روت را زینش دوری

کرد آن خاکم که با د از کوی مروی  
تا سلامی از من بدل لبوی برد  
خاک خود بر باد تا مردن سوسوی  
بر نشانی عقده کسو سدی بوی برد  
حیف باشد تا ز منی را رسد بوی

صفت خانی لحدت کی در آید  
جو قلم بدست گیرم که کجاست چشم

سخن بان عاشق زبان کجا بر آید  
سخن رسد بیابان قلم سپرد آید

سرم فدای خاکت که ز خاک کشت  
بتصویر خالت زود خواب چشم  
بقلندری ماست چو کنی من که ارا  
اگر م طلب رسد جانم خاکت ممکن

سحر که شک خیزد همه بوی عنبر آید  
که چشم من خیال تو ز خواب خوشتر آید  
که سکنه را در کوی تو رود قلند آید  
که بز خیال اویت دیگر هم بر سر آید

خوابت معانست بهم بر زده پیش  
دیدم از باوه دوشین و لب نوشین  
عاقلا پند من بدل شیار من  
نفس راست روان را جونی آورد لب  
در خوابت معان دلق طع غش  
باز زوق با ماست درین بیست  
گر جو شمت بکشد یا را زوروی تن  
قصه حال ایشان من شب ز غمت  
اش شوق لبت جرح صحت سلما را

می کشیدند مرا چون زلف تو بدوش  
بزم زنده ان خوابت معان نشا تو ش  
می موند که نه دارم سر عقل دل پرش  
و انش سوختنک را جوی آورده بوش  
بروای خواج برو دلق طع غروش  
اشخ را بکنی خرقه قبا ساز و بوش  
ورج حکمت بزنده دوت ز دوش  
بد دازی جو سر زلف تو بکشد دوش  
آب رو رنج بر خاک در باد و زوش

عاشقان سر کویت سر جان آید  
نظری در صفستان فلک را ز کوشیم

یکمان نگرستان تو شجبا زانند  
تاب بوی که سر کوشد جان آید

سر سوای تو تها من مثل را نیست  
خاندان کوی خان می طلیدم کتید  
و اغ بر سوختنک نه که بد ان شام قد  
سده را و است بوسیدن با ست ز سده  
را زنت ازین نهان سلک ما ج کم  
جان ما را با جهر سحر می سازد  
صوت بلبل کنی با ز سلطان بشنو

ماید واران جهانم همه انبیا آید  
رو که در کوب با خا ز بر انداز آید  
ناز بر دلش کان کن که بد ان آید  
خاک آن که بدین با سر افرا آید  
دک رخسان و خون من غما ز آید  
ز آنک با جهر سحر بوی تو ساز آید  
تا بدانی که برین کل خوش آواز آید

سخت خصر جودانه امین عشق بازی  
آن شیر دل کخور او عشق کوش روزی  
بر یاد بار جان که کانت زده کانی  
ای کعبه حقیقی نهایی رنج که مارا  
زلفش با دواده سهره ز سهره آری  
عزمت زلفش سحر امش همیشه  
که وصل را خواهی از باز جو شستن را

کی در مو اکس را باشد مجال بازی  
درین عشق از ان شد شیدم غازی  
در پای او سر کن کن است سر بازی  
بگفت دل بگی زین قبله بازی  
چشم خواب کرده و دها تر بازی  
و انکت کو خوابه عری بر بازی  
سلما که بر نیاید کاری چمن سازی

دل وصل او نشان بی نشانی مید

جان دیده ارسین امه آن چانی مید

جو سر فزود ما نش طالب دید ارا  
جر سر شک با لایم در غمی آید چشم  
ز کیش در عین سستی هم به چشم مرا  
زندگی از با می ام که او در کوی تو  
ز خم شیشه ترایم که در سر ضرسته  
دین بر راه صبا دارم که از خاکش

بر زبانی جاب و لب لوتی آید  
گر نشانی زان عذرا را در غمی آید  
ساغوی از خون با لب و سکنای آید  
می شود چهار و آغاز زندگانی آید  
جان سلما ز احیات جاودانی آید  
بیرسد و ز کرد و ام ار معانی آید

دوشن رسد ای چشم و زلف جانان بودم  
از چه چشم بوی جان امروز می آید که سن  
بر خلاف عالم می کوی جان تبخی مید  
در لبم شریب جامت در سر شور عشق  
حال سستی شب دوشین چشم با ز برس  
بر ایام تک روزی بر سر من مگذر  
روز دیوان جز در مجمع خاصان مرا  
گر سلما بی ترک شاه و می کشتن است  
عشق سلما طرفتی بر زبنا می جان

شب بر شیب تا سحر دست و بر شای بودم  
دوشن بی تویش تن بر صحبت جان بودم  
جان شریب او ام چون شمع و خندان  
آری آن شریب ما ترا دوش معانی بودم  
ای طیب از من جرمی برسی که چندان بودم  
سالها بر در کیش خاک کن بودم  
آب روی این مس که خاک کوی جان بودم  
کافر مگر من سر خود سلما بودم  
بشودن از من که عری در بی آید بودم



سرم



سرم



جانم رسید از غلب یارب جانان کی رسید  
 عالم صبا گشت نهو حال سول من شود  
 مد روی آن رشک قروز کل صد روان تر  
 من و روزان جان و جهان بخون می نامی  
 ای دل بد باغت مغفود اغ تر از مان مضر  
 سرو از صبا کرد جان چون قدرت باشد روان  
 ورنه خجراه بد آن سرو و خزان کی رسید  
 سودای وصل اورا اندیش باشد خطا  
 سلمان است بر کراکک سلیمان کی رسید

مکن عیب من بکس اگر عاشق شوم جایی  
 جواب آشفته بیکردم سرو تا کجا ناکه  
 سعادت در کنار ما نشاند سرو با لاهی  
 نیندانه طیب ای دل وای در عاشق را  
 طبع عشق با رغبت پیش عشق جان بازی  
 مرا جان من گوی آنم زینت دور از تو  
 چرا روزگارم را بفرود آید جی معین  
 زلفت دل طلب کردم مرا کتی برو سلمان  
 زین شو که از کج گشت شیند ستر ز آهسته  
 یای جان اگر داری سرو بر کج کاشی  
 تن میکس من طبعی جان زین جایتی  
 بس از روز بنداری بخواب بود فردوسی  
 پریشانم کجا دارم سپهر من سرو باسی

کتم خیال صلت کتا خواب بینی  
 کتم رخ تو دیدم صد جان صلت اورا  
 کتم خواب دیدن زلفت چگونه باشد  
 کتم رخ تو میوه کتا ز جی تصور  
 کتم که روی و زلفت بجای بیستم  
 کتم خواب کشم در دور چشمت  
 کتم که ز و ز سلمان شب شد زمانه تو  
 کتم مثل رویت کتا در آب بینی  
 کتا بصری تو در لعل لب بینی  
 کتا که خوابی تن با در چو قناب  
 کتا خواب جا کتا خواب بینی  
 کتا که در دل شب چون افتاب بینی  
 کتا که سر جی منست و خراب بینی  
 کتا که بروم تا ما متاب بینی

سبقت را تا صبا بر کل شوش میکند  
 با دور وقت سحر می آورد نوبت من  
 طبع جان کنان است دل های کتا لطیف  
 تو برو ز پریانی منت کار عاشقان  
 زان شراب لب بی غش تو که اندر مو  
 دیدن تر دانه نامه زلفت بر آ  
 نام و ننگ و صبر و صوم و عقل و دهم  
 سرخ زلفت مرا لعلی در آتش میکند  
 با دور وقت سحر می آورد نوبت من  
 جمع سدا و ولی زلفت شوش میکند  
 ساقی می کن فضولی عقل بر کش میکند  
 صوفی صافی می جسد غش میکند  
 خاک کویت را خون مرش بر کش میکند  
 ترک من باز اگر سلمان ترک مرش میکند

دل بست خوش زلفت ساخت جانی شستن  
 دین بی و دخت خوم لیک من فری کذر  
 ای که جای هست دل که بر دم رجمی کنی  
 من سزاوارم بخون دین و دل لاجرم  
 بر تمام ذن از مهر رویت روی من  
 بچو صبح ارتعج بمن در قفای خویش  
 در خطا با خاک با ت خود فروشی کرد شک  
 در خود با هر که کتم گفت اگر دستمی  
 صید سرگردان بجام آب بای خویش  
 دانستی در ارم ایک خون بهای خویش  
 کرده باشی رحمتی و آنکه بجای خویش  
 در کجا ز خویش می بینم سزای خویش

مفتاح فتوح از در خا طلب کن  
 آن یار که در صوم چهستی ندیدی  
 تقصود دین ره مقصود نتوان یافت  
 برفیخز و قدم در نه و مرده از طلب کن  
 عاشق چه توشه و دل که جو دریا  
 در کوی خوابات کرم کشی سیاهی  
 ترک غم و شادی جهان غایت خلعت  
 کام دو جهان در لب جان طلب کن  
 باشد که توان یافت بیخا طلب کن  
 کوه در دل یا بشو در دا طلب کن  
 رو خون من از غم و عمانه  
 سر دشته این کار ز دیوان طلب کن

سره جردین ام ذول و دید دین ام  
 من جرد دین ام ذول و دید دین ام  
 اول کسی که در کعبه است آب و دین  
 آه و دین دین مرا فاش کرد دراز  
 غری دین ام که روزی در رسم کجام  
 غم را بگو که پیش ساز کن دلم  
 سلمان جنت شراب غش جوده ام می  
 گویند بوی زلفت تو دل آن میکند

و صلت جان خود من صلت اگر بر آید  
 بر که روی تو ایان که یک نظر کاری  
 در جان هر که کرد از سوز عشقت آتش  
 آتش قنار و سرخ آن رخ ستای از کس  
 من تا کتا استانت دارم مویس کما  
 در صبر کوش سلمان کن که عشق جانان  
 نویسد تا که روی زمین در که گرایست  
 این بار بر بنیاد با و در که بر آید



ای دل تو که سوز خنده بر رخسار تری  
سرخ عشق در سینه سلمان

دل که با دشت بار خجاری باری  
بایدی که بر آید ز تو کاری باری  
بنام که تو تویی شمشاد شاری  
تا سر زلف تو دست ز من لاغر تری  
بار بار غم عشق کشیدیم و سنوز  
که چه صد بار غمت خاک را داد با باد  
که تو قرار تو بر آنست که من صبر کنم  
که بر سیدن سلمان نهاده ای قدمی

آخر این درد دل من بدو ای برسد  
آخر این سینه دلگیر غم آلود مرا  
بر درت شب بیدارم تا که غم بچرخد  
بجز از سر چو شایده که شاد تو کنم  
بایران با میکده از سرم ای دست که د

بر وانه این شمس ز بر واز طلب کن  
کفایت نهان کشته بوی بران طلب کن

ور کسی را که زیند جو تو باری باری  
دست ششم منته از دست کار باری  
من که با شرم که در ایام شتاری باری  
در نیفا دیدم تو شیمی باری باری  
کشیدیم چشم چو سحران تو باری باری  
یخت بر خاطر من از تو غبار باری باری  
از وصال تو بر آنست تو باری باری  
بگذر بر سر خاکش که باری باری

آخر این ناله استیکه بجای برسد  
روزی از روز نه غیب صفای  
تا بگویم کراوان در ای برسد  
که بوی جو تو شامی بکدامی برسد  
که بچشم ز سر خود به عجبی برسد

غریب با دمو او داده ام و می ترسم  
سر با تو پس تو دارم سر میسبات کن  
روم از زمین چون تر شد و سید آسم  
باجنا خون و بار و سبای زای سلمان

چون نویسم که دل از دست فرات  
بایدی که رسد در تو در عالم طبع  
قصه آن دل نوانه در از دست برک  
قصه راز تو دیدم و کفتم بکس  
عاشق صورتت است اینده و این صورت  
سر زلف تو مرا تو با سالیوست  
دشمنان که سرگردند زبان سخن تیغ  
چو در در و تو رسد که توان یافت  
خواست تا شرح فرات تو نویسد سلمان

ای غبار خاک کیت تو نیای چشمین  
چشم من چو دیدن رویت در سحر ای

کمره من کردی ز گویت خونهای چشم من  
راستی از روشن و خجاست را می چشم من

مردم چشمی بی مردم نزار دخانه نور  
من چشم خود معلوم کا شکی بر چستی  
هر جا در دیت باشد در کس جان ما  
تا خیالت آسای مردم چشم منست  
ای صبا که کارهای او بدست افتد ترا  
بیزنه چشم ره ترا بجان کاه عراق  
که چه چشم بسته است اما سر شکس سر  
چشم سلمان زانور که نور خود گرفت

در زلف خویش هیچ و از وصال با برسد  
وقتی که بر شوی کنی اصحاب در در  
خون می رود میان دل و چشم من بیا  
خواهی که روشت شود احوال در دن  
جانبا یاد و وصل تو بر باد و ایام  
کردم سوال از خود گفتم ما از آن  
غم غم بر رخت چشم تو که از خدا برسد  
حال کسکه گمان همه فی الجمله با زبوی

مرد می فرمای و روشن کن سرای چشم  
از دست کردی و شپستی بجای چشم من  
هر جا که دست کرد در دمو ای چشم من  
مرشی در موج خوشت آسای چشم من  
از آن کوش داری ز برای چشم  
رود با بر بسته اند از پردای چشم  
باز بیکوید مردم ما چرای چشم من  
روی تو آینه مردم غم ای چشم من

جان کسکه گمان کند بلام برسد  
ما را که کشته بر بجای صبا برسد  
بیشتر چشم تو دل این با برسد  
در کسکه راز و سرت با برسد  
وزیت باورت ز نسیم صبا برسد  
بکجا نایم من سخن از آشتا برسد  
آخر چه کرد ام نه برای خدا برسد  
چون من شکسته دلم اول ما برسد

تو با دشتا. وقتی سلمان که ای  
ز نقاب زخمت زاناب میکرد  
دیگر در رخ خوشت نی آن گرفت  
ز جام باوه حضرت چشم شوخ بوست  
چنان از کی که جویا تو سیلیم در دل  
ز کل کلاه بر اهل که در جمن لاله  
مزار و ارج دلم مست بیدر گرفت  
دل از گرفتن روز حساب می ترسد  
شباب کردن سلمان و وصل از آن است

سوی فاشش دارم ولی خدا نک می ختم  
مرا چون در کلت نش سرست بکچیدن  
من خاکی ز آن کردم که از راه تو خیریم  
من کربان آن شتم که می روی تو نبشیم  
بعده چشم سرخو است سرم بالین بچو ای  
شبی نشن است دیدن خواب خوش من شالم

سرو برک سوا می من نزار و سبر و سیم  
بوی کان نمک در دمو و شمان در د او چشم  
بدن سودا عجب سر فرود آید سلیم  
ولی صورت نمی بند و خال خوار چشم من



سر زلفت سرم بر باد خواجه داد و سیدانم  
خندک غمزه مستت بهم بر سزنده کشم  
حدث قصه فرنا و سوزی دارد و دردی  
شدت ایامه سلمان رخ خوبان این

لب لعل تو خون من بخواجه رخت می بنم  
علیای سر زلف تو رسوا کند دیم  
ولی شوروی دگر دارد حکایتی شیریم  
ز اکنون بود و تا بودت این بدست ایتم

آزای چشم جهان من مرا نورا از تو  
جان شیرین منی تاشن دور از کن  
آرزوی سینه ای چشمه نوشن حیات  
نیالی من راضی دل سیکن بخانه وصال  
تو بدین خوبی کردی من عدا  
آفتابی تو و دورا ز تو من از غم خیمال  
گر جن بر کس سر مست تو منده در خواب  
وصل تو از نور روی من ستورا ز کن

جذب باشم من بود از ده بجزو از تو  
شمع و از سوسه سوخته ام و دار تو  
شرفی من مگر چشمه محروم از تو  
بجو ای شن قانع من بخور از تو  
ز جادوی سوشده جبری حورا از تو  
من آرزو چه منسی نهد نو را از تو  
چه جالالت که بر در کس بخور از تو  
سر عالم سلطان و عالم شن شور از تو

مستی و عشق از ازل شده و این است  
خاک در مصیبه زاب خنجر خوشتر است  
ردنی و بخوار کی قسم من امروز است

دین من نیست و بر کس است که در دین  
بخیر نویسن و چه بر حد و روشن است  
عادت دیرین بل شسته پیشین است

کج خوابت اگر کسک باشد چه شد  
نقش و نگار جهان مسیح من در میان  
بستر و بالین تا نشود خاک و گل  
کج دو عالم کنون در دل سیکن است

کسی که قصه در درمرا پیدا اند  
خبریت شوق بطور ما را اگر فرخو نام  
ییا که مردم چشم سر شک گلگون  
باب دیدم بگردانم از جلال تو  
نکوت تومی اند از غریزی عمر  
باز روی خمال تو ام خوش یاد خواب  
گرفت دین من آب دل ان شوش

تا در سرم ز زلف تو سودا افتاد است  
لی اتفاق محبت و بی اختیار کس  
چون شمع می که از دم و روشن شد  
که اقدت موس که بر سیل مرا

کارم دست رفته و در بافتاد  
مشکل کجا سبیت که ما را افتاد  
کین خود چه آسیت که در ما افتاد  
در زلف خود بگو که ما جفا افتاد

عاشق بر سر باد با بدن و دنیا کار است  
روی زبرد عاشقان من می شود گلگون  
ز راهی که می خرد و بیستی کوی سخن  
از سرمس با کسین خرد را کسین زمان  
طلعتش آینه صنع است و در آیدنش  
با با سیدی دل ما خود خوش میکنیم  
شمع ما که برده بر سیدار از روی قین  
حال بخواجه چشم من حسیدانه کسی  
دامن وصله جان از دست او کن گلک  
دوش و دل از عشق دوست کفتم غیرتین

کعبه صاحب دلان حسره خانه نماز است  
گر خم خارا ز کنی ز روی یار است  
لا ابا لی اسر و سودای من با زاریت  
بایضا نش خلقی ارم که جازا با رست  
چله چیر اند و کسین از سره کفایت  
گر چه ما را هیچ امید ی من سار است  
در حق آتش برستان بعد ازین سکار است  
کجو اختر بر شمی تا بجدم سدا است  
وز ز جان او دست عاشقان شوار است  
کفت سلمان پس که بر کس محرم اسرار است

خیال ارجی بنم ندانم با وصال است این  
بجاش کن ترانی که تجلی سیکند اش  
وصال کل پس از سالی زمانه از زمان بازک  
دلاگر آرزواری هوای منصب بالا  
طبیب اول نظر سکر سوسی حال با دان  
بدریوشی سری دارم که در پایش کشم لیکن

وصال من منی بکنجا بنید جال است این  
مرو از جای خود ای دل که انوار جلال است  
رنگین جسم امیلاج حای قیال است این  
ز سر و قانتش کند که حد اعتدالت است این  
کنون از زمانه برسد نشان و آب جال است این  
سر اندر بش سید ارم که جای انقالت است این

کسی را که تقیامت در خاطر که سلا ترا  
بود در دوست در خاطر قیامت است این

در ازل عکس می لعل تو بر عالم افتاد  
جامم تمام ز نقل تو نقل کرد  
خال سیکس تو بر عارض کندم کون بد  
باز ناما سر زلف تو از من کشود  
عشق بر کشتن عشاق خیال میگردد  
سوسن اندر من آزادی سر و سکت  
صنم من جمال تو توشه میگردد  
عشقم از روی طین برده تقوی بر  
دوش سلمان تعلم شرح فراق تو توش

تبار با نه قهرم بران کسری رانی  
را که سر زده همچون قلم بر اندان آخر  
براشتم میشاندی سزا بار در چه باشد  
نظم بدین روی تو دارم از عالم  
حدیث من که جوی زلفش بر سر است نشان

من آن نم که بر بزم خان کز تو برانی  
منوز وقت سیه که بجز با کوفانی  
که یک نفس میشینی و آتش نشانی  
بسیا که اندام عین ازین کفرانی  
فرو کشی سر سوسی بکوشش او برسانی



حیدر زلف و دمان تو جز تو با که بگویم  
صیفا ذی تو بادم چون کله ری بخارم  
طیب اردو سرامن که کلفت ما را  
بیاد زلف تو شبهای تیره می گذارم

که قصه است مطول حکایت نهایی  
بهر طریق که دانی برصفت که توانی  
علاج درد دل آه تو این مزاج نهانی  
شبی بر سپس که سلمان چگونه میگذاری

نیست آدام دل زانکه دل را می  
بر بنا کوشش کرده اند از در پستی  
ساقی امشب سرامن لب لبابم  
تو نفس این که بجز در دهن تنگ تو  
عود کرده و دکنه بر سر آن لب لبابم  
نام اندر ورق بچکان کوه نویس  
حالم از باد صبا بر سر که در صحت او  
بغضای ترغ اندام جو کله که تو باد  
صبر و آرام ز سلمان چه طبع صبا را

قرم آن دل که در و صبری و آرامی  
شبه آشته که از خالیدم و آرامی  
کاخر اندوه و این بر سر آرامی  
سج اگر در دو جهان یک سر سوگامی  
تا ندانم که در مجلس ما خامی  
این قدر بر کس دران نامه مرا نامی  
خان تبارم پیش تو پنهانی  
هر کجا در همه آفاق کل اندامی  
تو برانی که مرا صبری و آرامی

زلفین سپهرم خنم خنم اندر زده باز  
زان روی که چشمم بدان او که امروز

وقت من شودین هم بر زده باز  
بر مرد زده طغنه و بر خور زده باز

از غلامی رسمی زده بر کل و شکر  
بر ساعده عیشم زده شک و لیکن  
زده ز غم عشق تو زده بر من تلاش  
من سر جو طلم بر سپس و دای تو آرام  
از زود دل کسوفت ز منار حدیکن  
شهنشاز عمت راست کبوتر دل پیمان

حلقه زلفت تنگ کرده ام  
هر چه کاشی بر بیت در جن  
یک درق بر کل نیست ختمم  
خوشتر را در میان مردمان  
هر کجا سپس و سپی را دیدم  
از تو چون بر کس هم در پیش نام  
بند کوی کار پر بار نیست عشق  
رغم در صوم میخانت جنس  
بخندم و ای پیمان کوی دوست  
لاجرم کوی تو مادی کرده ام

باز بی چینی چه بود اگر دلم  
رفت ام کلر اماش که دلم  
بملازم است و شیدا کرده ام  
بیا آن قد و لارا کرده ام  
پیش سپس و ابر سپس با لاکه دلم  
رو که من بسیار از تنگ کرده ام  
نام نیکو من کوی سپس کرده ام  
بختگاه و ای پیمان کوی دوست  
لاجرم کوی تو مادی کرده ام

کار دنیا چه چندان کار بهار کیش  
کار دوار روز باز در جهان چه است  
بارون از شش جت و در عالم کیش  
کر سپس از پای نشیند و فانی کیش  
کر خنماهد ما ز جان بر خاک باوی کیش  
عازمان از زلفت و نیا و عتی کیش  
صدمه از آن بلبل خوش کیش و در باغ کیش

است تباری که هزار و اکتساری کیش  
کار کار کیش و این کار کیش  
کر نماند سخته بر که آری کیش  
در زمین از جای ریزه و غباری کیش  
در خنماهد زلفت بر و در کیش  
کر نماند این در مار است عاری کیش  
کر نماند چون تو ای پیمان غماری کیش

دل بر دلبس و در دام عاشق اندازد  
خوش کنی پت نم زلفت که بر کشت  
هر کج مرغ دل بال کشاید و حال  
بری کوی تو هر جا که بر سر کیش  
عاقبت است که در مای تو اندازد  
بستم نمان تو هر جا که در آن کیش  
هر که در ویند است و در باغ کیش  
که بر و جاز پیمان که در و اش اندازد

دل بر دمانم کجاست اندازد  
دین چه خوش باشد که زلفت به اندازد  
بجان صدمه ابر و زو اش اندازد  
در سپس کاغذ با و صبا کیش  
شتر زانک زانق تو ز با ش اندازد  
ای سپس که در آن عهد جانش اندازد  
هر که در ویند است و در باغ کیش  
که بر و جاز پیمان که در و اش اندازد

هر که باشی شمشاد زلفت جان زلفت  
هر مادی که زوای خاک با ش بر روی  
در خوابت آدم از کج سپس زانک  
دل ز غم فانی و نهای عشق اندیش  
عاشق زلفت قدم بر او از ادم کیش  
بر تو دیدار جهان زلفت بر جان در اول  
لی شوم خاک تر من هر چه با کیش  
قصه زلفت تو میکش زلفت و تمام شد  
هر بنا و جز رسید اوی که بر و از هر کیش  
برقی تا دم دل زلفت من بر و از جانش  
تا دلن حذر زلفت ترا در کوشش کیش

من خیال با و در کم کوی بر اوست  
چشم میار ش صدمه خواب بر ش کیش  
عشق در جانت می در جام و شاپه کیش  
بر می در و جانت از صوم و کیش  
ما زوایم و سپس چون طغنه و در باغ کیش

کر خیال و شوخی خیال با غیبت  
در کین در دم شست و در نام غیبت  
و بیین حالت طریق با سپس کیش  
بمخاطب را شمر و در کین که بجز کیش  
سیکن زنده در میان ما بجای با غیبت



لعل خایت ز غم نوبت روح اندک کرده  
 بر دوزخ و نوبت بار دوزخ از دست  
 کز پستی امانت گویا پستی خود  
 بر مدهت از من مابکر گشت سار  
 چشمم بزمه گوید پست و خرابی است  
 کز دیکری ز پستش بر در بند عالم  
 در دور چشم پستی ایامی می پستی  
 بر دوزخ و نوبت بار دوزخ از دست  
 در این شب که دایه از پستی پستی  
 جن سایه از مدهت ایامی است  
 پست می خراب یک از این پستی  
 پیمان تو چون توانی ز من بای پستی

بر دوزخ صبح نشاط از طبع جان غم نخورد  
 لعل دل پر گشته در غم نباشد با یاد  
 بای در میدان عشق ای سینه مردانه  
 خود بر پست سازم تا نوس و امن گشت  
 سبک کار از کبر و خجالت گشت  
 آب چشم از هر که شستم با دگر گوید  
 تو بر از می کردن و خورون غمی تا بکوی  
 محرم بیارت با وجه ایکه می رود  
 که پست خود او پر سودای نشن می شود  
 مینقیات ز آتش رویش بخوابی خورق  
 این شب سپهر از سپهر دوزخی میانم نخورد  
 که غمی پیش آیدت هم کند روان غم نخورد  
 از غمی بر پست از آنست جان غم نخورد  
 لا باالی شود خود و امن بر نشان غم نخورد  
 که دگر کوی یار کرد در کفر لیلان غم نخورد  
 آنکه آب از هر که شستم کز باران غم نخورد  
 آتش را می بشادی ز من بشان غم نخورد  
 پیش از که نغمه ای که با غم غم نخورد  
 زان بر پستی کن خاطر بر نشان غم نخورد  
 بر تو روزی کرد و این نشن کجاست غم

یاد که با بصورت یکینه بیجا گشته  
 نگران جان با نای جان او نرساند گشته  
 بر جوی بر جان سپاس کن که رحمت گشته  
 صورت او را بمن آشنایی گشته  
 یکدم ای جان خوش بر این سخن گشته  
 تا توانی را که بار امانت او را بگشته

تا تو دل بر بند جان داری جان از بند  
 خلوت جانان که آنجاست بار جان جان  
 سپهر از جوی شمع در جان کینه از جان گشته  
 جان داری لذتی ای صحبت جانان و  
 شایه خلوت نشین بر نینستار و  
 در دورن آتشین صمد از دارم خبر  
 بر که کجاست که با صبح غازی گشته  
 که بر آتش مرغ را بوی پستاند از تو  
 من نخوانم حیات از دست آب خضر  
 ساق از پستی خرابم کز شراب پستی  
 پیش از نیم جای در حین سنا بروی دام  
 جن مراد خوش گری در کجا خوشی است  
 در من کجاست که بجا بر تا در بار  
 مراد چون صبح با خود او از خود گشته  
 و دست میدارم بوی وصل بر سینه من  
 تا من و او بر غم زود از میان ما دین  
 آه و آه که در خفا گشت یک یک من  
 کاروان صبح را مستور تو انوشتر  
 مرغ بریان طبع که با شوهر باب  
 خضر و تو هم پستی آب حیات درون  
 جام پستی زود و دنیا پستی بر کن  
 باز پست ساز که چنان یک گشته در وطن

لعل نشاد با جانان می پستی  
 جنت کنت در پر سودای خواب پستی

در سوای سوپس پرودت پهلانا  
 دید ابر پست که خون جگرش بار آفت

ای کل پر خشار تو بر دوزخی کل آب  
 پای پر تو پست است مایه چشم بن  
 عشق رخت و دل پستی باقی تا ن  
 پر جالت بقتل در نتوان بیخوش  
 که بر رخت در جواب می رود از چشم  
 عرف صدار از قباب باز غایب نظر  
 دولت دیدار را دیده زان پست قدر  
 پر و پر از من سپاه زمین بر یکم  
 سپاه تو زمین خواب و خوراج خیانت  
 ساقی مجلس چه باوه که خواهم رفت  
 خاطر پیمان این همه تو از منی گشت  
 صحبت کجاست که از باکره بویت کلاب  
 ز کس است تو که در خانه غمت در جاب  
 خاک درت شربت حمانی او که کبر  
 خود بخت پست که کجاست در آفتاب  
 بر دوزخانی در وحش پست بی جاب  
 در جسم کجی بر پست طری از جرم جاب  
 می طلبد لاجرم در تن خیانت در آفتاب  
 ما بجهان تاب من جن زمین بر شتاب  
 پسینه شقاق و خرد دیده شقاق و خراب  
 ما سوای ارشمن در پستی چون جاب  
 خیزم که کلکون کشیم جاب جام سراب

نخل کل برق دار که جسمه نعل غمی خور  
 بی لبش خردی بی ساری می ماند  
 ز منی شود و تمام صورت با زنی ماند  
 ترا پست در خونی که کس آن می ن  
 بر پست تو می گویند می ماند کل سوری  
 نمی یادم رخت دیدن کجاست پندت هم

روزگار غصه دوران ناکالی گذشت  
 نوبت و شاد پست امر و پیمان غم نخورد

با چشم از گوی تو بویت بن آورد  
 اعلای ز خود ز نوبت مارا گشت  
 و اما شمع بود بیجا که از جا  
 مراد که جان از دست و بالای بود  
 شد دیده بیخوب منور بر پستی  
 این دایه شکست ز نوبت خن آفت  
 آن طبع پستی نوبت که در کار نشاد  
 در معجزه مگر چشم پستی که کل را

چشم پستی نوبت نوبت شاد پستی  
 در خوابات خیال تو زور از پستی  
 و از صلیبه عشق تو بوی شیند  
 حال چاری چشم تو در پستی من  
 و از من آن سر که پستی در نوبت غم  
 شرح میدارم بی شبهای در از کم  
 هر که شاد پست غم عشق تو شاد پستی  
 یعنی از نوبت هم از نوبت شاد پستی  
 زمان زمان با نوبت هم در نوبت  
 و از ابروی تو که بر پستی چار پستی  
 دین خیانت که در پستی پستی  
 جز خیال تو که آن نوبت پستی پستی



بشاد و پشت لب بن بر او نه تا خام  
برافشان دست تا صحنی نهایت پر از آن  
تسرا را که خواسی تو با باد چرخ کسای  
بویی از سپهر کوی تو جانی می ده پیمان

عاشق نرا از اجابت روز بازار آبش  
چلگنا برین پسته جانان که در پشمارش در لب  
عاشقان با بخت خود لب نهاده اند  
بیداری اشخ شین تا پیر حضرت کیم

کر کسب را و عده وید از جانان می روند  
چنین نروانست ندر وین مران لبش  
ز او یک دم مجال چون نغمه چرخ  
عز و در مجلس می خورش نیندی کیم پس  
کنه پیمان که پریشار بایش کیم

بر روی زخمش نیست اما که خواهد  
از نام او نشانی و او ن که زهره دارد

بشار

بشاد جان من شد با پست تیز زلفت  
جانم فدای یاری کاب حیات لطفش  
زلفش چون کبک زو بر آب شد بند  
من کیم که گروم که درش همین پس  
اشکم که می گزیند نزل ز خاک کوشش  
ای حسره زدم کانی مگر کشت و عالم

عمر آنمانه جیسری زنده کسای  
پیمان شنید نامت ز دوست در کربان

تفاح شده بودم ز تو عمری بپلانی  
شوم ز دیدارم و چو زلفی  
کر کسب شوم در سر کار تو چه کار  
تکامل ترا ندوم و زلف تو چه امید  
چون فاخته به بجه بنام کوشش  
آنکس که از روی درایت بر آید

در بیاب که ایامی جوانی و طراوت  
از پستی پیمان بخار نام ماید

بشار

بهاران نیست که هم با درین می شوم  
که ازین مصلحه هر پست بگشا می شوم  
تسک این مرد و کم غلاب جانان شوم  
تسک همین دم بنیای تو جو بر او می شوم  
تا پر در طلب موی تو چون شاه شوم

خدمت با و خد که باشد که ز نایم قبول  
روی ز در او دور کوشش کن جان قبول  
تو میمان و اگر چون اتفاق است و قبول  
کز دم چار و سبع نماز کوشش کسب و قبول  
کانه دران خلوت نزار و با دستم قبول  
از زبانم کهای در ادعای تو هر کور و قبول  
بسیس کران باریت و تقاضای تو قبول  
ز خطا که بنایم کشتت کرد و قبول  
از برای شکست کن خدا را ای قبول  
نزدان ابراهیم کن بر سیم که انجام قبول  
که که سب کسب قبول ای دوست بشو قبول

بشاد که نماند نمی ز چشم لبی خود خوام  
بجان عاشقان یعنی لب که میبشام  
بناک که کسب حقی حلقه مروت  
بشاد که ببارت کران لب شری شام  
بصبح عاشقان یعنی رشت که زنده حیات  
بیداریت که نامم جمال تبه مروت

بباریت کسب جو پسته زلف تو ز نام  
بناک با می تو هم کسب که کشت آیم  
که کسب نیست کز روی تو هر کز روی بر نام  
که خود شربت می سازد و غیر از نقد و خام  
نه روز آرامی که می کیم که دریش خوام  
بجایست این که هر کز پر نهد و آید بخرام

هم پارت که در صوبه دیدار شوم  
وقت کاش که اصلی پست را می خوام  
تن در جانان کیم صحت نیست که من  
کرت اشخی هر چو سخن باست کبک  
من پر کشته بر پایم تن کشته شوم

ای صبا چون عاشقان از پیش بشو قبول  
صیحه جیب ز جانبار میان بنای کیم  
مرد و چاریم و عالی شویم از هم جدا  
چون بری با جانان پسته زن با او جدا  
از دون بر و مکنده سیخ و زان از کوزه  
بای بری که در دست کبک پسته کسب  
خواستم که جان نرسیم زنی آنکه جان  
نقد از کرد و راست کسب آری شاد  
ما که کاریم و او کوشش کند که باشد مجال  
حال شبهای ز فتنش که بر پرید عرض کن  
کنت پیمان کز در عار و دار و استماع

بباریت کسب جو پسته زلف تو ز نام  
بناک با می تو هم کسب که کشت آیم  
که کسب نیست کز روی تو هر کز روی بر نام  
که خود شربت می سازد و غیر از نقد و خام  
نه روز آرامی که می کیم که دریش خوام  
بجایست این که هر کز پر نهد و آید بخرام

بشار



سخت گزینش پیمان جان در این دم که یادم رفت برون دروغی یا بدم

ای دل زنا پس بریدی ز پشتی ز خاک کمر از که ز مات جناری بود پست  
تن بجزت بنامی دنیا مد پستان سیخ پادست که مر ایا رو دیاری بود پست

خواب که در آن چشم پست نشانم  
بودستی دل بر بود در مار اول  
چو جسمه عریک بر بنا و بیانی جان  
عد از زلف تو در شان چنین بیانی  
نزار بار چو بر کار در غمت مارا  
ز خون دل فراموشش با جز اینها  
حدیث چشمه که در زنا بر پس که ما

شکسته آن طره بر پیش من  
نی ای که دل از پست در پست نام  
جان امید که بر خاک بایست نشانم  
در آیت آنکه که تا هیچ دستم نمیانم  
اگر ز پست رو در پست قدم بر جای نم  
بسیه سبب امر و زبانی را اینم  
بجز روایت خاک در شش من اینم

آن بری جسمه که مار انگران میدارد  
زیر لب میدم قدم که کاکت استم  
دوش گشت که گشت جان او او دنیا  
ای کل از حال لعل عیار به بر پس  
کز دیدار تو من سر زده آید و شوم  
بجزت پست که در این جانت شب  
دقت و در از سر تلاش و زندی پسند

بمان جان بک بنستی سخن عالم گیر  
تا زار اسپینه در کینه در کینه  
اگر بسیج کبری تو صید واجب کند  
دل من از پست ز تیره و جاس  
نشاد عشق تو امه ز پست در کینه  
تو با و شامی دمن بنده توی جاسینه

بمان چو باشد جان پست بر چه خدای  
مهر آن یکی کینه زان فرار اسپینه  
کزت بر طرفت پست بر چه خدای  
بکار و در دل چار و بیای در بر خدای  
حلاوتت ز در کینه چون شکوه کاشیز  
تو اشیا و من ز در کینه خیم حسیه بر

از ازل با تو در ایش شرط تواری بود پست  
پیش زان دم که پند خط شب ز غار نشانی  
ل نیانی و کناری و بیلی پر پست  
در جهانی که در کل بود و باغ زنده بهمار  
لی کل روی تو در چشم من از باغ وجود  
من هر دم که مخالف که بر آید پست  
بمن آن فکر که در دست و وقت بکشد

با پز زلف تو بر من سپرد و کار می بود پست  
از رخ زلفت تو ام لعل دنیا می بود پست  
در میان من تو بوس و کناری بود پست  
از کل روی تو ام باغ و بهاری بود پست  
هر چه آید هر خاشاک و خاری بود پست  
نه نشی که در عین غم کناری بود پست  
بر دیشتم تو که در خرابی و خاری بود پست

لال

بسیج زلف تو بر من سپرد و کار می بود پست  
از رخ زلفت تو ام لعل دنیا می بود پست  
در میان من تو بوس و کناری بود پست  
از کل روی تو ام باغ و بهاری بود پست  
هر چه آید هر خاشاک و خاری بود پست  
نه نشی که در عین غم کناری بود پست  
بر دیشتم تو که در خرابی و خاری بود پست

بسیج زلف تو بر من سپرد و کار می بود پست  
از رخ زلفت تو ام لعل دنیا می بود پست  
در میان من تو بوس و کناری بود پست  
از کل روی تو ام باغ و بهاری بود پست  
هر چه آید هر خاشاک و خاری بود پست  
نه نشی که در عین غم کناری بود پست  
بر دیشتم تو که در خرابی و خاری بود پست

در هوای عارضت عین بر می پاد سیس  
تا بجز غم برین او را در کل مشغول کند

کریدی شیبو که چشم تو درم را پست  
خوردم از دست تو جایی که جانم در کینه  
دارم از جسمه روای غم دل می برکت  
بیزند جلد زلف تو در غارت جان  
ی بشارده ای سپاتی مجلس که مرا  
من که صد پسند از دست بیان کلم  
هر که بوسه بر وصلت ز منم باز آید  
جان صوفی شد از درد که در دست صانع  
با سز زلف تو سواد می سزا و دنی پست  
بست سلمان ز جهان جسمه سندان تو

نخوان گشت که در تو شیبو سانی  
هر که در دست خود می رود و زود دست  
دین روایت کنی وصل تو درم در دست  
نخوان با سز زلف تو بومی در دست  
نشاد مست هنوز از می باقی است  
کبر سو تو انم ز در زلف تو پست  
و آنکه شد حیدر کندت ز منم پست  
تا شد درین سخنانم خود دردی پست  
مانودیم که این پسند با هم پست  
راستی آنکه یک سوی ازین در طه پست

جان چو بشد که ان جان و جسمه ان ایله  
زان جهان جان من آید بت شامی تو با  
ای دل زنده ز پیش من و از در جان  
سیخ اقبال من از کوه سوادت سز ز در

از سر راه عدم تقصیر کنان باز آید  
نه خطا رفت که از سر و جسمه ان ایله  
لطف کن باش و بازای که جان باز آید  
بخت بیدار من از خواب کران ایله

نخبت بیکدم درم از ان پست پستوری  
خیال چشم پست زاکر در خواب خوش پست  
برین صورت کرم در خواب پستی ام پست  
بیا جان و منی و صحبت را غنیت دان  
ولی ایسته مراد با بد عشق با زانرا  
شده و صفت زانی از پست و در جسمه دا  
که تو در زلف تو سواد می سزا و دنی پست  
بچپی و کرم و زدی که از جوی ای پست

بود با حق تر حال منی و اسپنه در غم  
بباید و ام که بر داری بر از پستی ز کوی  
کرم بیدار که در اندام صدای صوری  
که خواب بود و تنهایان جان و تن دوری  
که نتوان کرد و بشار منی جان جسمه فوری  
بر حاجت روز روشن با پست و شامی کوی  
که تو درم جسمه که با ما پست زوری  
ازین تنهای بر بخوری درین شامی کوی

در ازل تشنه بر تنه کل و دیده دل  
مهره جانش تو در دیده دل می آید

دید و بامی دل چار و زور رفت بکل  
عالم که خیال پست و خیال باطل



رفت و میگفت که روزی ز دست یازم  
بس که چشمم حرا می ز غم چون بگریست  
عزیزی جو خرم بافت با سقیاس  
رونی اود ل سرگشته نایافته کام  
چه طلب ای ترا فاده جو ما می خنک  
جان بر آستان بویاش جو نیم ای کمان

هر چه میگفت ازین بار بدان باز آمد  
تا بکامم جو قله خنده زمان باز آمد  
جانی از راه محمد عشاق باز آمد  
رفت و کردید سو کون و مکان باز آمد  
جان پرورد که بجز آب روان باز آمد  
که بهار توست غم خسته از باز آمد

ولاش قدر و صلواتند انتم نویسنده  
شب قدر تو شد روزی و من قدرش یازم  
بیادنی با که از نوبت فدا دم دور چون تو  
ز اب وین سر ساعت نویسم نامه لیکن  
جدیت کار و بار دل جگوم بار تا کستم  
سرنو در اندام نهادهای خاک در کاهت  
آلای غیبت کی باشد که باز آن سر و زلف  
صاحب نیت امکان تعریف در زلفش  
چو زلف او هر جا نیست سو دای زلفش  
بر و در کینش باز که یکدم نماند سلفش

کون دانستم و سو دای نویسنده  
بد شرا می توان دانست قدر روزا کس  
بسر می آورم دور از تو عمری در پریشانی  
تو حال نمی پرسی و نقش ما نچو آینه  
که بد جاست و تو حال دلای یک سید  
ولیکن کرده ام حاصل من از غیبش  
بدست آبی نیاز اندر کنار ما شش  
نمونه خلقه اقبال با کمن نجیب  
بشرط آنکه چون بشی روی در پیشش  
نخواهی بایش بازش می که در تر مات

م م م م

